

بسم الله الرحمن الرحیم

راحت اگر بایدت منزل عنقا طلب
عزت ار اینجا بجوی راحت از انجا طلب

ننگ مکن ای همای خانه برین خاکیان
شهپر اگر شاهیت همت والا طلب

دیر خراب جهان بتکده بیش نیست
دیر به ترسا گذار کعبه عقبی طلب

تیره مغاکیست تنگ خانه دلگیر خاک
مرغ مسیحا ز بزم مسیحا طلب

وادی ایمن مجوی ارنی بار کلیم
این همه جاه و حشمت ید موسی طلب

نکته وحدت مجوی از دل بی معرفت
گوهر یکدانه را در دل دریا طلب

گرچه هزار اسم هست مسما یکی
دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب

ابجد ارکان بشست چار کتاب عظیم
برو بخیز پیش سین استغنا

آئینه بیش ندارد دل صافی که هست
صورت جمع در این معنی اشیا

نیست لعب و شهود غیر یکی در وجود
خواه نشانش بخواه خواه هویدا طلب

وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش … نفس ستمکار را در صف هیجا طلب

حلقه دل در بر من سر زد دل حلقه کوب … زین کشاید دری مقصد اقصی طلب

دولت [illegible] ره فقر پایه صید عزت است … حرمت دنیا مخواه پایه عقبی طلب

در طلب طبع تو روی ترش کن [illegible] … علت صفراست این دافع صفرا طلب

چون جگر پوش کن تا شوی از اهل حال … تا به هوس کرده یاد [illegible] طلب

لذت زهر ملامت مستان عشق … از دل بیچاره کان لذت صهبا طلب

صحبت جوان کسی کو طلب پیر شد … کم ز دل [illegible] در زلیخا طلب

سالک ره پوش پای [illegible] … گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب

کلمی [illegible] حضرت بهر مریضان عشق … در مرض ار نیست تر راحت عیسی طلب

[illegible] ای است در پی هر آه سرد … راحت گلشن فسرده دم سرما طلب

هیچو [illegible] [illegible] در سواد … یار دل ز [illegible] رسوا طلب

رتبه عرفان شود شام فنا روشنت … قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب

شانه [illegible] … طاقت زخم ار [illegible] طلب

رهرو عشاق را پایه والاست دار … [illegible] کرسی در [illegible] پایه والا طلب

عاشق مرتاض کی طالب جنت شود … کی که بر راحت [illegible] جنت علیا طلب

سالک ره [illegible] فرصت آسایش [illegible] … گر تو از آن فارغی سایه طوبی طلب

مرد خدا کی کند میل ملذات جهان … ور دل [illegible] [illegible] لذت حلوا طلب

دشمن اگر تیغ و طشت پیش نهد سر بنه … دوست اگر بایدت حالت یحیی طلب

سنگ [illegible] در ره رو [illegible] … گر [illegible] قابلی جیفه دنیا طلب

خیز و چو [illegible] مکن جا به سر خوان کس … طعمه اگر بایدت [illegible] صحرا طلب

در دل صحبت [illegible] ز دوی سیم و زر … گر طلبی سیم و زر در دل خارا طلب

باطن صافی چو نیست [illegible] حقیقت مجوی … چاره بسی در درست دیده بینا طلب

شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند | هیچ کلیمی چو دید در پی سینا طلب
یا بسر خود منه در ره این بادیه | رهبری این شب از ره و اسری طلب
احمد مرسل که چرخ از شرف پای او | با همه رفعت کند پایه بطحی طلب
از لب او گوش کن زمزمه لاینام | وز دل بیدار او سر فاوحی طلب
جلد اگر سکنی مصحف مجد تش برو | دفتر انجیل را بهر مقوا طلب
کو علم سبز او خضر ره خویش سار | آنکه بمحشر کند سایه طوبی طلب
پای بلندی که زو پای طلب در رهش | از پی انبار او عقد ثریا طلب
درگذر از نه فلک در ره او خاک باش | اهل خرد کی کنند پایه دنی طلب
وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین | کام از انجا بجوی نام از انجا طلب
عرض تمنا مکن از در دونان دهر | آب رخ هر دو کون از در مولی طلب

در حق من بخشی یا نبی الله که هست | رسم تو الاعطا کار من الا الطلب

کسی که سر شود در سراچه افلاک | که پا چو مهر مجرد کشد ز عالم خاک
سیل حیر حوادث اسیر کلبه گل | ز طاق خانه نشیند بزیر موج هلاک
مقیم کشتی نوحست در دم طوفان | کسی که ساخته چون مرغ خانه در خاشاک
چه برده از روی قصر و گلشنی ز تو هوش | که غیر از روی آن کسی نبرده بخاک
حظی طلب که شوی مالک ممالک قرب | کجا بری دم مردان قباله املاک
ز چرخ عربده جو غافلی که بر سر تست | بهوش باش که بد سرکشیست این بیباک
مجو ز شعله فروزنده خانه مهر | چرا که پیشه زرگر نیاید از سکاک
بزیر دست رود صاف دل ز مسند جاه | که آب میل کند بیشتر بسوی مغاک
رخش سیاه که او بهر برگ دنیائی | نهد بهر کفپاره چو کیسه دلاک
ترا هوای دری در سراست و سرگرمی | که در سرش بود تا سر چو تیغ هلاک

چو بلبل نظر کرد گلشن کردی — گل افتاد از پند کامرانی
کفن کرد از برف بر خود دیبا — که لی او نمی خواهم این زندگانی
ببین گردش دور و طور زمانرا — بگردش درآور می ارغوانی
می کهنه و نوخطی را طلب کن — که خط یابی از نوبهار جوانی
سبک باش و بردار رطل گرانرا — که از دل برد بار محنت گرانی
بدست آر تا میتوان جام باده — مده عشرت از دست تا می توانی
بیارا ان جانی دمی خوش برآور — که عیشیست خوش وصل یاران جانی
خوش آن ساعتی کزوی در خستان — چو مینای چرخ و سهیل یمانی
که در بزم عشرت بگردش درآری — بکامت شود گردش آسمانی
چه شادی ازین به که در بزم عشرت — نشینی و ساقی برابر نشانی
رسانی دماغ از شراب دمادم — سرود پیاپی بگردون رسانی
قدح چون حریفان می کشی بمجلس — نبندد لب از خنده کامرانی
چو بستان ز تاثیر آهنگ مطرب — کند چشم مینای می خون چکانی
بسازند دف آورد روی در روی — نوازنده با نی کند همزبانی
مقارن بفریاد گردد که آنچه — چو از تیر خشم خصم صاحبقرانی
چو صاحبقرانی که او را قرینه — نگردیده موجود در دیر فانی
علی و ولی والی ملک هستی — کند ذاتش بنای جهان را تبانی
زحل کمترین درگهی قصر رفعتش — نور زرد نکه شیوه پاسبانی
فلک از شهاب و هلالش کند غل — بشکل غلامان هند و بستانی
بگلشن وزد گر نسیمی ز لطفش — ز لطف نسیمش کند گلستانی
و گر باد قهرش وزد سوی گلشن — درخت گل آید باتش فشانی
کجا با همای سپهر بارگاهش — تواند زدن لاف هم آشیانی

گر از عرش اعلی شود راغ کیوان | بصد پایه برتر ز عالی مکانی
بفرق گردن کشان سیاهش | کند خسرو مهر را سایبانی
اگر زاغ بر بام قصرش نشیند | کند با زحل دعوی توامانی
عجب نبود از مارکار ریشش | اگر کهکشان سر کند پاسبانی
تو ای آن گرانمایه در گرامی | اگر چون جوهر اولت نیست ثانی
سمند بلندت بقطع مراحل | کند با کمیت فلک همعنانی
در آندم که گلگون چو برق جهنده | بخون ریزد دشمن بمیدان جهانی
همای ظفر پر بسر گستریده | بروی زمین فرش چون گسترانی
شواب از سر شوق گوید که بس | که ای پنجه خسرو ده مرد کامی
که روزی شد از دولتاست و تیغش | ترا و مرا نیست جاودانی
در این دشت از جور گرگ حوادث | بطیعش اگر پیشه سازد شبانی
اسد را ز گردون هرس کرده چون سگ | شهاب آورد از پی پاسبانی
اگر چرخ زنجیر عدل از محرق | ز بعد تا این نوشیروانی
ز میل شمالش برای سیاست | بپیچی کجی تیر و هر سو دوانی
بکف تیغ رخشنده رخش سبکپی | بمیدان کین بر سپهر خصم رانی
نهد از سپر ای جهان بار بر فرق | بیا پیسنگ هر سر آن جهانی
بر سوتان ماند از خون ایشان | چو آتش بمنزل الپس ارکار روانی
ثریاست یا از شفق سیر گردون | بیالوده لب از سر ارغوانی
چنان سیلی زد بر و دست بهمت | که از ضرب او ماند بر روی نشانی
زمین گر بپای سمندت بیفتد | بدشت عدم چون غبار است نشانی
و گر چرخ اطلس رود بر خلافت | رود همچو گرباسپتن از هم درانی
شها داد از ناکسان زمانه | فغان از خسیسان آخر زمانی

بصوف و سقرلاطشان پشت گرمی | بمردم ز دستارشان سرگرانی
شتری چند مایل بجلهای رنگین | ددی چند راغب بالفت رسانی
همه صاحب اسب و استر ولیکن | ز ناقابلی قابل خر چرانی
سزاواران جمله کز اسب و استر | کشی زیر و بستان زبی ناتوانی
پس آنگه شترها کنی بیستی هر یک | بصحرا فرستی پی ساربانی
بود خوبتر وصف صوف مرقع | بگوشش خردشان ز سبع المثانی
ز بارانیه چون شب آنجا نه | بپرسند هر یک ز نوکر نهانی
که امروز چون از فلانجا گذشتم | چه میگفت تعریف صوفم فلانی
ز پی شان غلامان زهر پس شتابان | زمین گیر چون سپایه از ناتوانی
چو وحشی وطن کن بدشت خموشی | مکن ناله از درد پنهان و مانی
بمال گیر گزنت این دیر ششدر | بر آز زر درونه خشم خسروانی
مخور غم گرت نیست اسب دونده | چو بر توسن طبع داری روانی
ثنا گستری بردها ختم سپارم | که سر میکشد خامه از همزبانی
الا تا مه نو درین کهنه میدان | کند گوی خورشید را صولجانی

بچوگانی عیش بادا سواره
سلیمت بمیدانگه کامرانی

ولہ

بر زمین گشتیم باز جسم محزون آبله | وه که خوبانید مارا بی تو در خون آبله
بسکه از پهلو بپهلو گشته ام در بزم درد | گرد پهلویم سراسر هست چو قانون آبله
گل شد از خون دشت و دیگر را وانشد است | بسکه مارا پاره شد از قطع هامون آبله
گر نیاید بر زمین پایش ز شادی در نشست | در ره لیلی زند چون پای مجنون آبله
نسبت خود میکند هر بند انگشتش درست | در کف دستش ز آن دارد صدف چون آبله

زلف مشکینت که از بهر دلی شد بسته‌ای	چیست هندویی که آورد دست بیرون آمده
کی کشد با خیل مژگان کرشمی کز مهر اوست	گر فسون جادو اثر شد دلها را فسون آمده
وه چه نحست این که گر جام شراب آرم بدست	میشود در دست من از بخت وارون آمده
ای در کان زر بکش پا در که نگاه سلوک	پای سالک را درین ره بس گلگون آمده
راه جست چون تو اندر رفت آن روی کرشمه	پای او در جست و جوی بی دو ایل آمده
یافته در روضه که در ره شاه نجف	گرد پای او زسپهر گردون با موزون آمده
سرور مالک امیر المؤمنین حیدر که کرد	در طریق حق و خویش پای گردون آمده
رفت ره تنها که پا بر خاک ستوار نهاد	در ره او پای انجم بیت گردون آمده
گر بهر سو میدود در جستن شاه نجف	از گهر بهر چه دارد پای جیحون آمده
یک شرار از قاف قرب دل دریا فتاد	جوش زد چندانکه از روی زمین بیرون آمده
بسکه بر هم رود ز شوق او ز جود دست خویش	شد کف دست صدف از در مکنون آمده
ای هم شب از روز بکه خود را انگم در ره صبا	بیخود مجنون کرده پا در حی مجنون آمده
چیر تا راه دعا پویم و حشی را که شد	پای طبع از جستجوی مضمون لیلی آمده
تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل	آورد از غنچه تو رسته بیرون آمده
آنکه چون گل نیست خندان از نسیم حسن تو	باد او را غنچه دل غرق خون چون آمده

ولہ

ز بحر بسکه بر آب سوی دشت سحاب	بسیار ابر شد از عقرب و بحر سراب
گرفته روی زمین آب تر تا حدی	که گر کسی متردد شود پیاده در آب
حباب رود که ز فرقش کلاه بارانی	گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب
که نیست که گرد در نشست و شوغ‌گاه	برنگ بال چو اسب سفید بر غراب
عجب که بد شود تا به پشت گاو زمین	نعوذ بالله اگر یا فرو رود بخلاب
چنان ز باد به سیلاب موج رفته بر اوج	که بسر چرخ چو مرحبا بیت بر سر آب

[illegible]

شد از نمای حرارت بدان شتاب که موم | رود ز آتش و نقصان نیابد از تف و تاب
سوار پیر و جهدی که دام کرده کمر | برو درست از دم بدخواه و شاه سوخته [illegible]
شهی که پیر معانی کند رواج نشان | کند نشانه کسب مراتب ز نام او القاب
اگر خبر شد ازین اهل کفر و طغیان را | که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب
که تا مخالف او باشد و معاند او | به دیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب
چو بر سپهر زند نعره ثابتات ترا | ز اضطراب چو برخیزد پست گوی سحاب
ز وای محترم از ارتفاع مهر بگو | که مهر پایه قدرش بدید است حجاب
به درود که بود آفتاب رفعت او | فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب
بعل و لعل او چون رسید به نو تو | روای سپهر پیمای بیش ازین مشتاب
سوار بود و ز دنبال او فلک بشکفت | خوشا کسی که ترا بوسه میزند برکاب
زهی احاطه علم تو آنچنان که ترا | ز نکته مشد و مکشوف سر چار کتاب
تو جای محکم شدی در آن خلوت | که پی فرستد رود با خداش دل به جواب
ضمیر جمله بحکم تو میشود راجع | خدا بود اشهر کجا کنند خطاب
بماند از نظر رحمت خدا تو پس | بسوی هر که بیکبار بنگری بعتاب
ز استقامت عدل تو در صلاح امور | رود شرارت فطرت بر آن صبح شتاب
کنی ز تربیت ذره کار آن خورشید | که خاک تیره شود از فروغ آن مهتاب
مبارک الله از آن لعل سپهر سیر | که با براق همت به روز جنگ و شتاب
سکروی که ز سطح محیط کرده عبور | چنانکه دایره ظاهر گشته بر سر آب
چه میرود حرکاتش ملایمت چنان | که وقت نازکی لعبت خمش مضراب
سپهر کوکبه شاها بدیگری چه رجوع | هر آنکه خاک درت هست مرجع از هر باب
کسی که هست تو در تو داده خدای | بر آستان دیگر چرا نهم چو کلاب
دری که شد ز توکل گشوده بر رخ من | به هیچ باب نه بندد مفتح الابواب

[illegible]

آن زمان مشکل که گردد در جهیم کارزار / وآن نفس حاشا که ماند در فضای تیغ کین
نیزه داری غیر مهران نیر لرزان سر به مهر / تیغ داری جز حمل افتاده و هم بر زمین
در ره بی تیغ و کفن در گردن از دیبای چرخ / سوی کشان آیند زیر تیغش از حصار چارمین
لمع معنی اثر بیت درفشانی می کند / آفرین و حسنی لطبع درفشانت آفرین
تا برون آرد ز تاثیر بهاران تخم خاک / لعل و یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین
بسکه بر روی مهر بر قهر بارد آسمان / باد در سیحون ما رمد جواد تو در زیر زمین

دلم وارد بجز کاکلش صد گونه حیرانی / بعالم هیچکس یا رب مبیناد در پریشانی
ز ما صد جان بیکری که دشنامی بری زلب / بسودای شکر و جان کمش چندین گرانجانی
چو کاکل در سیه دارم ز تیغ ابرو بدخوئی / ز پیکانهای خون آلود دل پر لعل پیکانی
بصد جان گرامی آن لب دلجو ستاند ز من / عجب لعلیست پر قیمت لصاحب تا دارد ارزانی
بر آنم تا برآید جان و از غم وا رهد دل / ولی پای تیغ جانان بر نمی آید باسانی
نعان گر آتش غم استخوانم گشت خاکستر / نماند آنهم که میکردم بسکش نیر گریبانی
سیم زان یوسف گل پیرهن اومید افتاده / حزین در گوشه بیت الحزن چون ماه کنعانی
ز دور چرخ دولابی چه جاه غم فرو رفته / ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی
بهار و هر کسی با لاله رخساری بگلزاری / من و داغ دل و کنج فراق و صد پریشانی
بروی لاله در صحرا نغرالان در قدح نوشی / بسوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی
حریم دشت گشت از سبزه ترکان فیروزه / چمن گردید از گلشن زبر یاقوت رمانی
ز رنگ گلهای آتشناک سر برزد ز هر جانب / شبان شمع را داغی که بر دل داشت پنهانی
ادیم خاک عطرآمیز گردید از سهیل گل / حریم بوستان گشت از چراغ لاله نورانی
نفیر ناله بلبل بلند آوازه شد هر سو / تخت بوستان زد گل چو کرده کوس سلطانی
سری سر پسته دارد با عصا در بوستان / اگر بر در گه گل نصب گردد بدر ما

امیدوار که یک باد مسیحی از کجا آمد ... به پیش سینه [illegible] سود [illegible]

گرامی [illegible] آسمان قدر ... که وارد خاک راهش [illegible] تاج سلطانی

امام انس و جن شاه ولایت سرور عالم ... که [illegible] آستانش آسمانی

اگر در پیشه گردون صیت عدل او [illegible] ... اسد در هم دراند ثور را چون گاو قربانی

نسیمی گر ز جرم روضه‌اش آید عجب نبود ... اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی

ز راح روح بخش مهر او قسمت [illegible] ... بلی کی بهره یابد جماد از روح انسانی

بسلطانی نشان مهر [illegible] آباد [illegible] ... [illegible] باشد ملک [illegible]

دل سخت عدو چون [illegible] از تاب شمشیرت ... شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی

اگر یابد [illegible] دست گهر پاشش ... صدف [illegible] بپیش ابر نیسانی

[illegible] بخشش [illegible] ... [illegible] تخشش [illegible]

عجب [illegible] که دارد [illegible] ... اگر سگبان در [illegible] کند آهنگ [illegible]

بروز رزم چون سازی علم تیغ درخشان را ... دوانی بر سر خصم [illegible] سینه دل [illegible]

[illegible] رود بیابان [illegible] تاب شمشیر ... چنان کز شعله آتش [illegible]

شها در شیوه مدحت [illegible] آن فسون سازم ... که چون ره آورد [illegible]

با فسون سخن سازم زبان نکته دانی را ... که خود را بی نظیر عصر داند در سخن دانی

نیم آن کس که [illegible] مضمون هر دم ... [illegible] طبع در بار آورم در گوهر افشانی

[illegible] نظم بعضی [illegible] از خسرو [illegible] ... که بیت شاعران کهنه [illegible]

سراسر دزد [illegible] شاعر تمامی [illegible] ... برابر [illegible] دشمن [illegible]

جمادی [illegible] آتش [illegible] ... [illegible] گوش [illegible] دزدان [illegible]

که در دم بر تو خوانند از طریق خود [illegible] ... چو مضمونی ز نظم خود بر آن [illegible]

[illegible] ماجرای [illegible] قبول [illegible] ... اگر خوانی بر آن ناقابلان [illegible]

از آن دزدان ناموزون بی انصاف [illegible] ... شد [illegible] قدر [illegible]

۱۴

بی نباشی سیراچه باغ | دارد اندر صندوق مصحف گل
بسته یک بند گهر با میان | در چمن شد کمر قلندر گل
گشته یکدل الغنچه تا بگشود | خامه کنج باغ را در گل
غنچه را جام جم فتاد بدست | یافت آیینه سکندر گل
کرده اوراق سرخ دفتر خویش | سبز گردست جلد دفتر گل
از گشتهای قطره شبنم | بر ورقها کشیده مسطر گل
تا کند حرفهای رنگین درج | بر وی از مدح آل حیدر گل
شاه دین مرتضی علی که شد | به هزاران زبان ثناگر گل
بسکه در دشت خیبر از تیغش | رست از گل ز خون کافر گل
گر خزان ریاض دهر شود | نشود کم ز دشت خیبر گل
گر کفن از غبار راه او | مشک دارد ز نفحه عنبر گل
در بغل از خزانه کف او | یاسمین سیم دارد و زر گل
باد قهرش اگر بر آن تابد | ندمد تا بحشر دیگر گل
ور شود فیض او بر این مائل | آرد تا صبحگاه محشر گل
بود از رشح جام احسانش | که بدین رنگ گشت احمر گل
باشد از عطر باد اخلاقش | که برین گونه شد معطر گل
خلق او هست غنچه که از و | زیر دامان نهاد مجمر گل
در ازل بسته است اندر [illegible] | اندرین شیشه مدور گل
گر نهد در ریاض لطفش پای | دمد از ناخن غضنفر گل
حرز خود گر نساختی نامش | کی شدی بر خلیل آذر گل
ای که باغ علو قدرت را | چرخ نیلوفرست و اختر گل
دم ز لطفت اگر خطیب زند | دمد از چوب خشک منبر گل

[illegible]

آنچه از واقعه نوح بر آفاق گذشت / ز آب تیغ تو همان حادثه باید بعمل
ز آتش قهر جهانسوز تو آید بدمی / آنچه در مدت صد قرن بباید ز اجل
آورد از اثر موجه گردون فرسای / قلزم قهر تو در زورق افلاک خلل
فی المثل گر بفلک خصم برآید چو نجوم / سایه بر عرصه اعلی فکنی از اسفل
سرکشی تیغ و چه خورشید بیکدم ز تو نیم / اندران عرصه ز اکثر نگذاری نه اقل
داورا دادگرا داد ز بیمهری چرخ / که از و شادی من حمله غم گشت بدل
داد اگر گردش سیاره زخیار مرا / هست چون صفحه تقویم بحول صد جدول
کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت / گر رسد نیم لبی قند برآید حنظل
همه از حرف تمنی و ترجی فارغ / شسته از صفحه خاطر رقم لیت و لعل
پا ز ریخ بکشم گردن خود چون پرگار / خرقه بر خرقه از آن دوخته‌ام بحو لعل
وحشی افسانه درد تو مطول سخنیست / طول گفتار ز حد رفت مکن نیز طول
تا کند فرق که اول بود و چون آخر / خواه آنکس که بود عاقل و خواهی احول
نیم خصم تو چنان دیده که از کوتاهی / آخرش را نتوان فرق نهاد از اول

فی مدح حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا ع

تا شنید از یار پیغام وصال یار گل / سر بهوا می افکند از خرمی دستار گل
گر نه از رشک رخ او رو بناخن میکند / مانده در رحم ناخنش بهر چه بر رخسار گل
تا بگیرد دامنش گردی کشد جاروب وار / دامن افکنده در ره آن سرو خوش رفتار گل
جوش زد دیگر بآب روی خود هرگز ندید / تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل
از زر گردن نکرده دعوی خوبی است / کو برو با روی او دعوی کمی بسیار گل
تا فتاد از باد بهاری بسر گشود / چیست بر چون غنچه از باد فتاد از تار گل
گر گدائی درهم اندوز مرقع پوش نیست / از چه رو بر خرقه دوزد درهم و دینار گل
در بیان بلبل و قمری شود غوغا بلند / تیز زد ناخن بهم از باد در گلزار گل

[illegible]

سر زمین افتاد طفل سبزه گویا از حیا
گر نمی آید ز طوف روضهٔ آل رسول
نخل باغ دین علی موسی جعفر که بست
آنکه بر دیوار گلشن گرد مد انفاس لطف
نخل پاکش گر سموم سازی در ریاض روضه
گاه شیر پرده را جان میدهد گر خون خصم
گه برون آورد خار ساکنی از پای سگ
گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن
آنکه دادی دانهٔ انگور زهر آلوده اش
بر دل پر زنگ گوشوش غنچه در باغ جحیم
ای بطوف روضه‌ات خلد برین صد قصور
گر وزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو
سرور اگلک مست آن بلبل مشکین نفس
کلک من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست
در حدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست
کی بود چون فقر گل پیش دانایان کار
از گل بستان که خواهد گرد در دیوار رو
کی تواند چون گل گلشن شدن بلبل فریب
غنچه‌سان سر در گریبان آر و خوشی بعد ازین
در گلستان دل افروز جهان بار الست
شد بهار و چشم خونبار غم از خون نشست
تا بهار آمد در عشرت بروی ما بسته شد

چون نمودش غنچه بر شکل دهان یار گل
هست مهر آل کاو در داست بر طومار گل
باغ قدرش نقش ثابت و سیار گل
عنکبوت پرده را سازد بر آن دیوار گل
گردد از نشو و نما سبز و آرد بار گل
بر دمد سر نیجه او را ز نوک خار گل
گاه دست ناقه‌اش زد بر سر کهسار گل
نقش پای را کند در قعر دریا بار گل
گشت کین اکنون بگلزار یکه هستش یار گل
آنکه پنهان ساختش در پردهٔ پندار گل
وی پیش گشت با صد عزیزی خار گل
از دهن آتش زند در باغ آثار گل
آتش اوصاف تو ریزد هر دم از منقار گل
کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل
نیست کین رنگش بود در گلشن اشعار گل
گر کسی چیند ز کاغذ فی المثل پرکار گل
گر بود بر صفحهٔ دیوار از پرگار گل
گر کشد بر تخته در باغ را نجار گل
بگذر از گلزار و با اهل طرب مگذار گل
بنید مرهم که کنندیم از دل افگار گل
در بهاران بوته گل بر دمد ناچار گل
گو بیا زد بر در نیچا لیم سمسار گل

چند [illegible] دست تنها حال لطف
[illegible] ای از نوال لطف
[illegible] معراج
در صفت معراج گوید
شبی چون روز روشن [illegible] عالم آرای
جهان [illegible] ز باغ [illegible]
[illegible]

در بیان حال گفتن تا بکی بلبل شوم / در دعا گوشیم کو دست دعا بردار گل

تا ز باران گل کشد بر صفحهٔ برگ ... / تا بود آیینه ساز باغ پا اقرار گل

... انقضیت گشت ... / مشام رد خار را در عالم ... گل

... / ... اورا ازبرص نماید آن خسار گل

فی مدح حضرت امام زمان حجة بن الحسن گوید

سپهر قصد من زار ناتوان دارد / که بر میان کمر کین کهکشان دارد

جفای چرخ نه امروز میرود بر ما / بما عداوت دیرینه در میان دارد

اگر نه تیر جفا بر کمینه میکشد / چرا سپهر ز قوس قزح کمان دارد

بکنج بیکسی غم ترم من آن مرغی / که سنگ تفرقه دور از آشیان دارد

نسیم خرامیتی که گلشن تابان / به پیش کلبه من حکم کوهستان دارد

منم که سنگ حوادث زدم در دل سخت / به قصد سوختنم آتشی نهان دارد

کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من / سرشک دیده من زنده پا روان دارد

چه سازم آه که از بخت واژگونه من / مس گشت خواصی که زعفران دارد

ولا اگر طلبی سایهٔ همای شرف / مشو ملول که گرچه چرخ ناتوان دارد

ز ضعف خویش بر آغوش از آنچه که همای / ز هر چه هست توجه باستخوان دارد

اگر به دشمن زال چرخ کرده مهر / چو سنگ بر آن نیزه کی کمان ... دارد

مروز دیده ز مکرش که ریزه سوزن / پی هلاک تو اندر میان نهان دارد

کسی ز مهر که با سپهر روبرو آید / که سینه صاف چو تیغ بکربان دارد

چو کلک تیره نهادی که میشود دو زبان / همیشه رو سیهی پیش مردمان دارد

کسی که با صفت در طریق آزار است / مدام بر سر گنج طلب مکان دارد

خوش آنکه پشت بر این خانه کرده رو / ز گنج طلب بر صاحب الزمان دارد

شه سریر ولایت محمد ابن حسن / که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد

نگهش که طعنه بلطف و سخای بحر زند | دلش که خنده بجود و عطای کان دارد
بیک گدای فرو دایه صرف می سازد | بیک فقیر تهی کیسه در میان دارد
زری که صیرفی کان مدرج کوه نهاد | دری که گوهری بحر در میان دارد
دهان کان زر اندود با زمانه چرا | اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد
اگر نه دامن چترش پناه مهر شود | ز باد فتنه چراغش که در امان دارد
براه او شکفد غنچه تمنایش | هوای باغ جنان آنکه در جنان دارد
لباس علم عدو را ز هیبت علمش | نتیجه ایست که از نور مه کتان دارد
توئی که رحمت تو را ز برای پا انداز | زمانه اطلس نه توی آسمان دارد
برون خرام که بهر سواری تو بهیچ | سمند گرم رو مهر را عنان دارد
نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان | ز چرخ کاهکشان دلو و ریسمان دارد
بهر راست سوی سرفراز کشیده کمر | سری بچون عدوی تو چون سنان دارد
کلید جیب تو هر کشاد کار شد پس | کسی که آرزوی روضه جنان دارد
ز نور رای تو و آفتاب در دو هم | بعهد دهر دو فرزند تو امان دارد
رسید عدل تو جائی که زیر گنبد چرخ | کبوتر از پر شهباز سایبان دارد
اگر اشاره نمائی بگو که نیست عجب | که پاس گله بصد خوبی شبان دارد
شمار گردش دوران شکایتیست مرا | که گر ز جا بردم اشک جائی آن دارد
ز وا رگوئی این بخت خویش حیرانم | که هر که را دل من دوست تر ز جان دارد
همیشه بر سر آزار جان زار منست | بقصد من کمر کینه بر میان دارد
حدیث خود بهمین مختصر کنم وحشی | کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد
همیشه تا که بود کشتی سپهر که او | ز خاک لنگر و از سدره بادبان دارد
بدهر کشتی عمر مطیع جاه ترا | ز موج خیز فنا دور در میان دارد

آنکه جان بخشش و جان ستان باشد | لطف و قهر خدایگان باشد
آفتابی که سایه چترش | بر سر شاه خاوران باشد
پادشاهی که ساحت بارش | عرصه ملک جاودان باشد
شاه طهماسب آنکه دست و دلش | ضامن رزق انس و جان باشد
ملک را در پناه مرحمتش | شهپر باز سایبان باشد
صعوه را در زمان معدلتش | طعمه از آشیان باشد
از پی دفع و رفع رسم نهی | غازی نهیبش آنچنان باشد
که ز تیغش عروس ایمنی | در پس پرده پنهان باشد
گر شود امر آمر نهیش | ماهی خنده زعفران باشد
بیضه ایمن بود در آتش اگر | حفظش او را نگاهبان باشد
نبود گرگ میش باج ستان | هرکجا عدل او شبان باشد
پیش نعل سمند او فلک | اسپ چو در پیش سرکشان باشد
ذات او جوهری که عالم را | مخزن گنج شایگان باشد
بوده گنجی که بر سرش مه و سال | اژدر چرخ پاسبان باشد
نیست فرق از وجود تا عدم | قهرش آنجا که قهرمان باشد
همه ضرب عصای دربانش | بر سر پادشاه و خان باشد
گرد قصرش کنایه سیمین | بالی اشین کهکشان باشد
آنکه بر شقه‌های رایت تو | رقم فتح جاودان باشد
غیر میزان بار العاب است | نیست آن تیغ کز تو سرگران باشد
بود لعل آتشین پیکر | آنکه در جوف کان نهان باشد
معطی رزق خلق گردد آن | گر تو را ز اهل احوال باشد
جوع گردد ز امتلا رنجور | اگر بخوان تو میهمان باشد

ای جهان‌سرای عالم را | لطف عام تو میزبان باشد
خصم جاهت اگر ز فرّ همای | طالب رفعت مکان باشد
فلک خواهدش رساند همای | لیک وقتی که استخوان باشد
در فضائی که بهر گوی زدن | باد پای تو تک‌زنان باشد
چون غلامان بدوش ترک‌سوار | از مه عید صولجان باشد
مثل آب خضر اگر طلبند | در دیار تو رایگان باشد
در مقامی که شیر رایت را | حمله بر گاو و آسمان باشد
بر هوا گرد قیرگون سپاه | قیروان تا بقیروان باشد
بسکه گرد از زمین رود بالا | زیر پا آسمان عیان باشد
از سر تیغ گردن‌افرازان | رخنه در فرق فرقدان باشد
در مقام وداع گرد آن را | رو برو هیچ توامان باشد
آنکه از تیر در کمینگه رزم | رود از جاده کمان باشد
وانکه از خصم در گذر که حرب | بحیناوک یلان باشد
تن مردان ز غایت پیکان | راست چون شاخ ارغوان باشد
چون سرشته که در نگری | همه در گردن سنان باشد
مرگ را پیش تیغ بی زنهار | بانگ زنهار بر زبان باشد
هر خدنگی که از کمان بجهد | نایب مرگ ناگهان باشد
آن گران زخم جان بر دیگر | افعی رمح سرفشان باشد
بر سر گشته بالای سیاه | زاغ را شیون و فغان باشد
ای خوش آن ابلق فلک‌رفتار | که چو مهرت بزیر ران باشد
شعله خرمن جهان گردد | آتشی کز سمش جهان باشد
ز صدای سهیل خود گذرد | هر کجا مطلق العنان باشد

بر سر آب هیچ باد و رود — بر سر نار چون دخان باشد
که نه از نم بر و نشان باشد — که نه از خوی بر و نشان باشد
بر تو از بهر دفع کید حسود — آسمان از نگاهبان باشد
بر زمین قبه که بود ازان — بار کو نیست تا زمان باشد
نبود جز خط محیط افق — گر ازان قبه گران باشد
بدل و جان بهم چو پردازند — بس که آشوب در جهان باشد
از تو آواز القتال رسد — وز عدو بانگ الامان باشد
آنکه شکر تو بر زبان آرد — هر کرا قوت بیان باشد
رایت مدحت تو افرازد — هر کرا خامه در بنان باشد
تیره ابریست کلک من که مدام — در ثنای تو درفشان باشد
برق معنی گزین سحاب جهد — سیل چشم مخالفان باشد
از مداد زبان خامه من — خصم را مهر بر دهان باشد
باغبان نظم مدعی خواهد — که سخن سار و نکته دان باشد
شعر استاد و نظم خویش آرد — کار ما نیست این چه آن باشد
بوریا باف این که میخواهد — بوریا همچو پرنیان باشد
سنگ پیش منیده لعل رمانی — گرچه مانند ناردان باشد
لیک در حد ذات چون نگری — فرق بسیار در میان باشد
کی بجای شکار شهبازان — حد پرواز ماکیان باشد
خویش را جوهری نماید لیک — خزفش پیش مدکان باشد
بیت معمور من که در باغش — کلک درپاش بادوان باشد
کی رسد وهم در نشیبش اگر — طوبی و سدره نردبان باشد
جلوه شاهد معانی از او — جلوه حور از جنان باشد

ساحت معنی و وسعش را | که ز امکان امتحان باشد
تا مساحت کند ز کاهکشان | در کف چرخ ریسمان باشد
قصر نظمی چنین بلند و مرا | پستی خاک آستان باشد
رقم از دست تا نبخشد کسی | پای مال ره بیان باشد
نفع من هر سر ضرر گردد | سود من یک بیک زیان باشد
خصم در قصد من چو تیغ شود | دوست پیش آید و فسان باشد
صد قران رفت و نجم بخت مرا | همچنان با ذنب قران باشد
مرئی از بخت من نشد خط عیش | دیده بخت ناتوان باشد
با چنین غصه‌های جان فرسا | تن فرسوده را چو جان باشد
آهم از دل ز سرد مهری چرخ | سرد چون باد مهرجان باشد
شاد باش از خزان غم و خوشی | که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم بکس نمی ماند | عاقل آنکس که شادمان باشد
همچو گل با دو روزه فرصت عمر | تماشای بوستان باشد
نقد هستی چه میرود باری | صرف کلک گلستان باشد
درد های گل حدیقهٔ ملک | همه تن غنچه سان لسان باشد
تا الف جا کند بضمن ضمان | علمت را ظفر ضمان باشد
تا نشانی بود ز پادشهی | حاکمت پادشه نشان باشد
توسن کام زیر ران دایم | شخص بخت تو کامران باشد
پای حکمت روان بخانهٔ چرخ | تا بدان خانه روان باشد
شمع رای جهان فروز ترا | جرم خورشید شمعدان باشد
اثر عون شحنهٔ غضبت | خنجر و خنجر عوان باشد
تا ز مرآت دیدهٔ عینک را | صورت این اثر عیان باشد

که دهد چشم پیر را پرتو — ور او دیده جوان باشد
بنظر بازی تو پیر سپهر — عینکش عین فرقدان باشد

در مدح طهماسب شاه گوید

هزار شکر که بر مسند جهانبانی — نشست باز بصحت سکندر ثانی
ستون سقف فلک گشت رکن صحت شاه — وگرنه بود جهان مستعد ویرانی
سحاب فتنه برانگیخته بود شفق — که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی
محیط حادثه آماده طلاطم بود — شکست در دل آن موجها جهانی
بشکل زلف بتان بود در کدورت باد — سواد عالم هستی ز بس پریشانی
اگر بر آب شدی نقش صورت بشری — ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی
هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف — دراز داشت پی خاتم سلیمانی
چو ماند بدست گدا بود و زر بدست کریم — بدست خوف و رجا جانب تنی و جانی
سخن ز لب نتوانست برد راه بگوش — ز بسکه روز جهان تیره بود و ظلمانی
ز تیره ابر مرض آفتاب گردون بخش — برون جهاند و جهان گشت دجله نورانی
پناه عافیت خلد در جمیع جهات — ضروری همه باشد حفظ یزدانی
فلک مطیع قضا قدرت و قدر فرمان — که هرچه خواست بدو داد داور ربانی
ابوالمظفر طهماسب شاه کز ظفر — ستاده بر در اقبال او بدربانی
چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم — تمام روی زمین پر شود ز پیشانی
فشاند ار عملش بر جهانیان دامن — رود بباد فنا خاک توده فانی
برون کرم عنایت حکم نافذ او — عنان آن بکف امر و نهی قرآنی
بنیک و بد تو گویی که پرورش یابند — ز رضای خاطر او با رضای یزدانی
ز عهده کف جودش برون نیاید اگر — بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی
شود بکل گدایان ز کوه وجه حساب — کند چو دست کرم ریزه در افشانی

سخای اوست نوعی که صورت تو بخشی ... رسد بتقارن دستش بجوهر کانی
دهند اگر بنباتات آب شمشیرش ... همه شکوفه سر بر دمند و مرجانی
زهی سیاست عدلت چنانکه در کنفش ... توان بگرگ نمود اعتماد چو پانی
بعرصه که در آید تاب ذره بوزن ... برند صورت عدل تو را ملیز آنی
فلک گزند نیارد اگر شود همه تیغ ... بر آنکه حفظ تو او را نموده خفتانی
اگر ز حفظ تو یک پاسبان بود تنها ... فساد پا بسر چار سوی ارکانی
نفس که نیست بغیر از هوای موج پدیر ... بجان خراشی خصم تو کرد سوهانی
اگر نه رای تو شمعی براه دیده نهاد ... بکنم غیب توان دید راز پنهانی
شهاب شاره سپاه هشت کشت ... که یافت چون تو کسی در خور جهانبانی
بدولت تو چنانست عهد تو محکم ... که تا ابد نکند با تو سست پیمانی
غرض که کار جهان را اگر زینت ز تو ... تو خود دقایق این کار خوب میدانی
زبان بسند و باین اختصار کن یعنی ... چه شد که هست لب عاشق ثناخوانی
سخن دراز مکش این چه طول العبارت ... خوشست همت اقبال شاه سلطانی
همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج ... که آورد خلل اندر قوای انسانی
جهان بذات تو نازان چنانکه جسم بروح ... همیشه تا که بود روح جسم روحانی

در مدح غیاث الدین محمد حاکم یزد گوید

ای جهان را جان ای همه خداوندان را ... کان جهان جان بران جان جهان یارم
گرد هد دستم ثبات کوه بسلیم بوام ... بسکه پای بندگی خواهم برایت استوار
آمدم تا افکنم یکبک براه تو نخست ... آنکه یک سر بر بدن دارم بود گر صد هزار
خاک چون کم دانم جذب سکون در کست ... تندباد نتیجه از من نه انگیزد غبار
حاش لله گر شود با صد هم طوفان نوح ... از جبین من غبار سجده آن ره گذار
المنة للّه سازم از بس خاک فرسائی بنج ... خاک این درگاه را از جبه خود شرمسار

آمدم با کاروانهائی دعای مستجاب … ما گشائیم در حرم کعبة الاسلام بار

حبذا این خطه دست باد دار الامان … یا گلستان ارم یا روضه دار القرار

خفته در روی امین از آسیب ظلم از کرم … شیر و آهو باز و تیهو بچه کنجشک و مار

ضبط و ربط ملک ناحیه ای کز بروی نکند … جز بادن باغبان در بوستان باد بهار

مردمش پرورده ناز و نعیم عافیت … در پناه کامران کام بخش کامکار

تاج فرق سروری سرمایه فقر و شکوه … حاتم دست و بزرگی مایه عز و وقار

او ملک آرا غیاث الدین محمد آنکه هست … بر مراد خاطر او چرخ و انجم را مدار

در طلسم باطن او گنج درویشی نهان … وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

ظاهرش بخشنده آمال هر صاحب نیاز … باطنش دانند و امید بر امیدوار

در بساطی کاندرو دیوان احسانش نهد … آرزو بسیار گو باشد تقاضا هرزه کار

رونق بازار چند چیز اندر جهان چون دو … عیب منت نقص قلت احتمال انتظار

دشمنش گو خویش را میکش که جز ادبار نیست … آن قدر رفعت که او نیز بند در زیر دار

خویش را انداخت گردون در رکاب دولتش … رود سمائد که بس تیغ است رخش این سوار

بوالعجب رخشی که گر بار اندیشه برد … در نخستین گام بر فارس کند سالی شکار

در سر میدان چو خود را گرد کرده همچو گوی … پای او از گوشه سم کرده گوشش را فگار

چشم تا بر هم زند بر جاده پسند نقش او … کو مصور صورت او را نگارد بیقرار

تیز هوش و تیز بین و نرم موی و نرم رو … خوش نشان و خوش عنان و راهوار و ...

با وجود آنکه چون کوه گرانش پیکر است … در سبکخیزی نماند نقش پایش بر غبار

ای ز پای توسنت یک لعل زرین ... … کاسمانش مهد بر سر زر روی افتخار

اقتباس نور را گر از پرتو رایت کند … تا ابد منفک نگردد روشنائی از شرار

تقویت چون یابد از خط تو تار عنکبوت … مسلد کز تختی ایام را باشد مدار

سکه دور از قندیل انداخت وقت آفتاب … ما به ترکیب بد خواه تو را پرورد کار

گر مزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد / مرتفع سازد فسادش صحت نصف النهار

ور آتش قهرت شراری گردد ش قائم مقام / نی عجب گر عنصر آتش گشته با بر کنار

روز و شب رای تو بزم آرای عالم شد چه / چون قمر در چارده چون شمس در نصف النهار

روزگار از بهر چشم بخت بدخواه نهاد / خواب را در حقهای سپهر کوکنار

سعی نیسان صدف شرطست با دیگر گهر / تا گهر گردد چو بارد ابر بحر از بحار

کی خواص دست تو با ابر آن حل عقده / سازد از تأثیر آن سر قطره در شاهوار

زین سبب چشم حسد را نشاید ابر گفت / کین سفید اشک زرابست آن سیاه اشکبار

اشتراکی هست با این بحا مانند بدان / چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار

داور او حشی گر از لطف تو یابد تربیت / ای بسا نقد سخن کز وی بماند یادگار

رسن استعداد و از تو تربیت فی بخت سعی / اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار

گر مرتب گردد این اسباب در کم فرصتی / بشنوی کز من چها در دهر ماند اعتبار

طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا / داد سر در وادی ایام ازین خرم دیار

داشتم ناقص مسی و کیمیای لطف تو / آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار

آدمم تا سازدش رایج در اطراف جهان / سکه نام تو و شه زادهای نامدار

تا باستعداد یابد هر که یابد پایه / تا بقدر پایه یابد هر که یابد اعتبار

در میان اعتبار و پایه جسم تو باد / امتحان بعدی که میباشد میان فحر و فخار

مدیحه بهاریه در مدح میر میران

بهار آمد بهشت عالم گلستان / خوشا وقت بلبل خوشا وقت مستان

زمرد لباس سبز و با لعل جامه / درختان که تا دوش بود عریان

دگر باغ شد پر نثار شکوفه / که گل خواهد آمد خرامان خرامان

چه بیرون زد از بلبل الا ای گل نو / که چون غنچه پیچیده با دامان

برون آ که صحبت و طرف چمن خوش / چمن خوش بود خاصه در باد او ان

تماشا شد چرا خاصه این طور فصلی ... دل گل شکفته لب غنچه خندان

تو گوئی کز ایام شادی و عشرت ... بهم صحبتی عهد بستند و پیمان

میان صحبت عید با مست گل ... بسان ربط نوروز با عید قربان

بهم پیوسته عهد شادی و عشرت ... چو دوران اقبال دارای دوران

جهاندار صورت جهانگیر معنی ... شه کشور دل گل گلشن جان

بزرگ جهان و جهان بزرگی ... سر سروران جهان میر میران

سرش سبز بادا که نخلی چو اوئیست ... در این چار باغی که چون است ارکان

شود دیده عالم پیر روشن ... زگردی که آید ازو طرف دامان

بدامان یوسف صفت محملی ... که روشن شود دیده پیر کنعان

جهان چیست مهمانسرای نجاتش ... نمکدان مه و مهر نان فلک خوان

ز درگاه احسان عاجز نوازش ... که کار جهان میرسد رو بپایان

نشاط شب اول حله در سر ... ره دیر زال جانب بیت احزان

بدوران انصاف و ایام عدلش ... بهم الفت گرگ و میش است چندان

که بر عادت مادران گرگ ماده ... نخواهد جدا از لب بره پستان

گر مایه عدل است و انصاف ... وگر رتبه جود این است و احسان

عدالت بکسری سخاوت بحاتم ... بود محض تهمت بود عین بهتان

همیشه کشوده است بدخواه جاهش ... خدنگی کش از دست خود خسته پیکان

ز فعل بد خویش افکنده دایم ... پی جان خود افعی در گریبان

بدست خود آورده ماری و آن گه ... نهاده سر انگشت خود زیر دندان

زهی عقرب بی بصارت که خواهد ... که نیش آزمائی نماید بسندان

روای مور و آنگاه پامال گشتی ... چه میجوئی از پای فیل سلیمان

کم از قطره را با فشردن ز دریا ... چه امکان نسبت کجا این کجا آن

ببخشید ازین بحر اگر نیم قطره ... بکشتی نوحت کند غرق طوفان
چه کارت بسیمرغ پرواز کاهش ... ترا گر پری باشد ای مور نادان
باین پر که بارست الحق بیابی ... نشاید پریدن ز پهنای عمان
بعهد تو ای از تو اطراف گیتی ... پر از قصر و منظر پر از کاخ و ایوان
بود جغد ممنون خصمت که او را ... همه خان و مان گشته با خاک یکسان
دل بد سگال تو و شادمانی ... بود خانه عنکبوت و پای مهمان
اساس وجود وی و اشک حسرت ... بود سقف فرسوده و روز باران
عدوی تو آن قابل طوق لعنت ... با بلیس آن رانده قهر یزدان
فکندست طرح چنان اتحادی ... که خواهند سر بر ز داریک گریبان
بجائی که می بخشد استاد فطرت ... بهر صورتی معنی در خور آن
چو نوبت بمعنی خصم تو افتد ... مقرر چنین کرد و اینست فرمان
که کلک نگارنده بر جای نطفه ... کشد صورتش را بدیوار زندان
بامداد حفظ دل راز دارت ... گرو راز گیتی است در طی کتمان
در آیینه صاف عکس مقابل ... توان داشت از چشم بیننده پنهان
بیاقوت اگر موم را دعوی افتد ... گر آتش نیاید در گر و نقصان
بر آید عرق بر جبین نانشست ... بنیروی حفظ تو از قعر نیران
بساط فرح بخش دولت سرایت ... برابر بفردوس میکرد رضوان
بیک نکته گفتش صریر در تو ... که رضوان شد از گفته خود پشیمان
که فردوس خلوت آیین هست اما ... که در پیش ما نیست تشویش دربان
جوان بخت شاها غلام تو وحشی ... غلام ثنا گر غلام ثنا خوان
برای دعا و ثنای تو دارد ... زبان سخن سنج و طبع سخندان
گر فتم که باشد دلم گنج گوهر ... گرفتم بود خاطرم ابر نیسان

چه آید جز خیر از این ابر و دریا / نباشد اگر بر درت گوهرافشان

هم عاشق مدح خوانیست اما / دلیری از این پس نیستم نتوان

ز تصدیعت اندیشه دارم وگرنه / کجا میرسد حرف عاشق بپایان

الا تا بهر قرن یکبار باشد / ملاقات نوروز با عید قربان

همه روزه عید تو نوروز بادا / وزان عید نوروز عالم گلستان

ترجیعات

ای حرم خوش نسیم وای فضای جان‌فزا / رشک باغ جنتی هم در هوا هم در فضا

خاکیان خاک همچون سبزه از گل سر زنند / از فضایت گر وزد در عرصه گیتی صبا

ای جوان نوری شد آن نهال نوبری / در بهشت ساحت گیری آمد با عصا

عکس هر رازی که در دل بگذرد دیدی / حوضه آئینه کردار تو از فرط صفا

با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر / حوضه ات باشد بجای چشمه آب بقا

ای نسیم باغ عیش آداوی باد مسیح / بسکه مستی روح پرور بسکه هستی جانفزا

جای آن دارد که از فیض تو بر سقف و جدار / اندر آن حجره و طاق دلنشین دلگشا

صورت دیوار گردد صاحب جسم و حیات / بسیات اشجار گردد صاحب نشو و نما

با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت / اهل جنت راست صد حسرت بر این جنت سرا

شادمان اینها که اینجا بزم خوشحالی بود
بزم خوشحالی نهند و داد خوشحالی دهند

ای ز رو و لطف نسیمت جمعه بر باد بهار / از تو بستان ارم در رشک با جنت نگار

شادی باد بسکه روح تو بود از روز دل / با روانبخشی گر آن عاجز بود صد غمگسار

دیدن آب نخست غم دشوید ز دل / گلشنی کان را تو دیدی وصل صد دیرینه یار

گرد با کلبه کنج خذانت یکی خاصیت / ور کند تاثیر خاک حسرت از روزگار

گریه را رخت افکند بیرون زخیم ماتمی / طرح بزم سور اندازد بطبع سوگوار

در بساط خرم انگیزش چه خرم رسته اند / بر کنار سبزه و آب روان بید و خیار

همچو خرم دل جوانان در شب نوروز و عید / پایها اندر حنا و دستها اندر نگار

در خرامنت از گل تر تازه طرف گلستان / در تموزت از نم شست تر روی سبزه زار

طرح تو شیرین تر از شیرین بچشم کوهکن / وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار

این عمارتهای شیرین هیچ ز معماریست
جان فدای جنبش این معمار شیرین کاریست

چند احیر و اطاقی کاندرین نقاش چین / حیرت افزا بحیرت آفرین بر آستین

کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران / بوده با صورت نگارش قدرت مانی قرین

تعبیه در نشاطش سال و مه مجلس طراز / صف نشینان بساطش روز و شب عشرت گزین

در بساط صیدگاهش دیده نظارگی / منتظر کاین یک جهد تیر از کمان صیاد از کمین

در نظر سیرش چنان آید ز دنبال گوزن / کین دمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین

چشم آرد رو تماشائی که باد ار بگذرد / بر درخت میوه دارش میوه افتد بر زمین

یکه میگویم ای رضوان تکلف برطرف / همچنین جائی ندارد در همه روی زمین

باغ عیش آباد هم جا نیست گر جنت نوشت / دیده و آن بوستان این بوستان از هم ببین

چند طرحی گر بری زین باغ چندان نیست دور
هست فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم عاجز ز وصف مطبخ جان پرورش / آری آری چون کنم وصفی که باشد در خورش

عقل را ترسم بلغزد پای او مستغرق شود / گر رود در فکر آن یک لخت جوش مرمرش

روضه خلدست مطبوخات او نزل بهشت / وان باد درین حوض اندر صحن حوض کوثرش

از همه تنها آن دیگدان کانگه شد پرداخته / اصلش از جنسی که فیروزست اصل گوهرش

مطبخی آتش که رضوان را اسیر گر شود / گاه آتش آورد گاهی برد خاکسترش

عنبر رنگ آمیزی از مانی نیاید هیچ کار / پیش دست نقش پردازان طاقی منظرش

[illegible]

هست پنداری نسیمی از تنهای آفتاب / در میان شعله رخشان بنگر گوی زرش

عکس خصوصیات گونا گون او در شانیت / زانکه در حیرت بماند آنکو در آمد در برش

این همه خوبی ببخشد دست صنعت خاک را / هست این پیرایه خوبی جای دیگرش

مایه پیرایه والنعمات شاه ماست
زانکه هر حشمش چو گدایان بر در شه سرا است

ای بفیضش بر وجود تازه کل ارد وجود / تازه تخیلی چون هر که سر بر دار باغ جود

شاه دریا دل غیاث الدین محمد آنکه هست / در ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود

آیت سجده است گویا نام با تعظیم تو / زانکه هر که خواندش افتاد گردون در سجود

چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات / پیش امر و نهی قهر و لطف تو نابود و بود

جاودانند از پی رد و قبول کائنات / هر در امید و بیم چشم و عقوبت بر وزود

هر کرا دیدم ستاده در کنار زرع کون / هر چه این کشتی ز تخم دشمنت آن میدرود

نفس را دیدم نشسته در گذرگاه فساد / هر چه آن می بست بر بدخواه تو این میگشود

دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را بهم / کین یکی را مدح می گفت آن یکی را می شنود

گفتم این مدح و ثنای کیست گفتند ای خموش / خود نمی دانی مراد ما ازین گفت و شنود

مدحت شهزادهای کامکار نامدار
تا بادم نامدار و تا سیتم کامکار

دولت اقبال را اکنون فزاید قدر و شان / گرد و عالیقدر و عالی شان بر شد جهان

با وجود خورد سالی از بزرگان جمله پیش / هم بعلم و هم بحلم و هم بقدر و هم بشان

بر سر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر / هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان

حشمت این افتاده آفتاب اندر رکاب / رفعت این را دویده آسمان هم در عنان

این یکی در حفظ دانش پیش از اقران تو / خواه از تجرید دان خواه از تفسیر خوان

شاه ثانی نعمة الله آفتاب عز و جاه / صف نشین خسروان و پادشاه کشورشان

آن کی پیرایهٔ فر همای سلطنت
باز نو پرواز دولت صید گردون آشیان

حضرت شهزاده عالم خلیل الله که هست
بر زمینش پایه تمکین پایه اش بر لامکان

دهر میگوید بمان تا آسمان باید بپای
چرخ میگوید بمان تا دهر میماند بمان

یارب این شهزاده وان شاه با اقبال و بخت
تا ابد باشند بهر فر و زیب تاج و تخت

یارب این درگاه دایم قبلهٔ مقصود باد
هر که باشد دشمن این خاندان نابود باد

هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملک
همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد

نیست خصمت را سر و برگ گلستان چون خلیل
با گل بستان خواهش آتش نمرود باد

روزگار ناخوشی در انتقام دشمنت
همچو مار زخم دار و شیر خشم آلود باد

در جهان غصه یعنی خاطر بد خواه تو
تا شده معدوم یک غم صد الم موجود باد

در حریم حرمتت از سد حفظ ایزدی
راه یاجوج حوادث تا ابد مسدود باد

تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان
بر خلاف آسمان قدر تو نامحدود باد

هر چه گیری پیش یارب در صلاح جسم و جان
اولش مسعود باد و آخرش محمود باد

همچو وحشی صد هزاران مدح گوی و مدح خوان
باد از این مدحت کامکار و کامران

در مدح میر میران گوید

ای تماشائیان جاه و جلال
بشتابید بهر استقبال

که ز ره میرسد بصد اعزاز
از در شاه موکب آمال

موکبی با جهان جهان شوکت
موکبی با جهان جهان اجلال

خلعت خسروانه سر تا پا
داشته شاه خسروان ارسال

آنچنان چون بدیل سوی بدیل
وانچنان چون هلال سوی هلال

تاج و سارق نهاده طالع و بخت
بر سر دست دولت و اقبال

تاجی از مهر پایه اش ارفع
مهری ایمن ز احتمال زوال

ناخی اختر برد گهر پیرای ... اختری فارغ از فتور و ملال
پیش پیش اختری چنان باری ... اسب و زینی چو چرخ و جرم هلال
اسپی از تندی چو باد صبا ... اسپی اندر رو ملکی چو شمال
در فضائی چو پهن دشت سپهر ... برده دیده به نیم تک چو بلال
در صفتی چو تنگنای قلم ... شده باریک در خبر چو نال
همچو تیر تیرش قلم چه در بال ... چون مصور نگار درش تمثال
وقت سرعت بود تقدم جوی ... پای او بر سر و دوش به مال
این چنین اسب و اینچنین تشریف ... کش دو صد دولت دردنبال
میر میران غیاث ملت و ملک ... شحنه کال صوف کمال
قلزم معنی و محیط کرم ... عالم دانش و جهان نوال
روز مدح او کله پیش ... شام مکرمت و حاط جمال
اثر خفت مخالف تو ... ثقل ذاتی برون ز طبع جبال
سپایه دولت معاد تو ... لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال
وقت حاصر حوائی کرمت ... چون گشاید طمع زبان سؤال
کیست ای کامران نباشد کنک ... چیست تا کامران نباشد لال
پیش حاجت روائی کف تو ... وعده در تحت امرهای محال
در جهان فراخ احسانت ... مدت انتظار تنگ مجال
گر تو گوئی که باز رو با زل ... بار گردد فلک با استعجال
گرددامروز دی و دی امروز ... شود امسال پار و پار امسال
نیست در حقهای کیسه چرخ ... هیچ رهبری چو زهر تو قتال
افکند نرم خوئی خلقت ... دوستی در میان شیر و غزال
خصم را بر تو چون گزیده ثقل ... با وجود ظهور نقص و کمال

تا بود پای ابلق مهدی | کش نبوسد سم خر دجال
داورا خاک راه تو وحشی | ای بدش حال وای بش احوال
گر با حوال او نپردازی | گر زبی لطفی تو شد پامال
تا نشین است دور چرخ کهن | ماضی و حال او بیک منوال
مدت دولت تو باد چنان | که برد رشک ماضیش بر حال

در مدحه گوید

باد فرخنده عید و فصل بهار | بر تو و شاهزادهای کبار
میر میران که روی خرم تست | عید احرار و قبله ابرار
در یمین و یسار تو چو روند | آن دو شهزاده فلک مقدار
الله الله چه رشکها که برند | بر مه و قدر مه یمین و یسار
ای ترا آسمان جنیبت کش | وی ترا آفتاب غاشیه دار
کوه را پیش برق سیر تو باد | هر کجا عزم تو نمود گذار
برق را پیش کوه آهن سای | هر کجا حلم تو گرفت قرار
مور با حفظ تو برون آید | از ته پای فیل بی آزار
خصم بیهوده گرد گو میگرد | گرد بازار نکبت و ادبار
نه متاعیست دولت و اقبال | که فروشند بر سر بازار
باز بر نسر طایر اندازند | بازداران تو بروز شکار
بر فلک نسر طایر ایمن نیست | کبک خود چیست بر سر کهسار
گر بدیوار بر کشد بمثل | نقش خصم تو کلک نقش نگار
تن زند سرنگون که گونه جدار | سر رود مضطرب که گو سر دار
بد سگالت که مرد خاکش خورد | بلکه از خاک او نماند غبار
نکند سر برون می بخواب که بود | همچو سوراخ مار تیره و تار

[illegible]

پیکری اندر او زدود جحیم | پای تا سر سیاه گشته چو قار

دل پر از رنگ کینه فرسوده | مانده یک کف سیاهی از زنگار

قدرتت چون زبون نواز شود | صولتت چون رود بدفع مضار

عجز برخیزد از جبلت مور | زهر بگریزد از طبیعت مار

در کف استقامت رایت | بر خط راست نایدی پرگار

آستر ست گردشش بروی زنند | جهد از حواس صورت دیوار

داورا دادگسترا شاها | ای جهان را بداشت استظهار

واجب العرض حاجتی بحضرت شاه | گر اجازت بود کنم اظهار

بخدائی که لطف او بخشد | صد گنه را بنیم استغفار

برحمانی چو کعبه و سجده بت | بگذرد عفو او ز پیک اقرار

زنم پیش طاق وحدت او | لیس فی الدار غیره دیار

آنکه نسبت به بی‌نیازی او | هست یکسان چه یار و چه اغیار

وانکه محتاج اوست هر کس هست | خواه بدکار و خواه نیکوکار

آنکش اول ز چشم تو انگشت | هر که ز آیش خلق خواهد خوار

وانکه آخر کند غلام تواش | هر که را آفرید دولت یار

کر بدار العباده تکلیف | مدتی قبل از آنکه یابم بار

دوم ازین خاندان زدم چون کرد | اقتضای طبیعتم مختار

این کشش ذاتیست هر ذاتی | هست تا هست ذات را آثار

در میان من و عقیده غیر | هست شاها تفاوت بسیار

من نمیخواهم از تو غیر از تو | او نمی‌خواهد از تو جز دینار

من سگ این درم اگر دگران | خادم این درند و خدمتکار

بخدا گر پی گدائی نیست | این که مدح تو میکنم تکرار

از در مدح و زیور نامست | سید هم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدا نیم هستم | شاعری از گدائی است شعار
هنر من گدائی است مرا | از گدائی چگونه باشد عار
خاصه زانسان گدائی که مرا | زان شود صاحب ضیاع و عقار
ارچه پیش آنکسی که گوید چرخ | که مرا هم گدای خویش شمار
آنقدر گویم اگر دست دولت | بایدش معادنست و بحار
که گدای توام نه از همه کس | همه کس داند از صغار و کبار
چون دگر شاعران نیم که مرا | هر گدائی بود همیشه مدار
فرقهٔ خودپسند کس نپسند | همگی عجب و جملگی پندار
از پی جر و اخذ سر تا پا | همه دست و زبان چو بید و چنار
انچنان فرقهٔ زیاد طلب | که طلب میکنند پنج از چار
چه عجب گر ز بیم طامعه شان | کور ننهد عصا و گل دستار
گر ز برا شان سخن رانم | قالب روح بر سر عمار
خوش بمیر خستگان امان | نه بهیچ خسته جان دشوار
شکرلله گزین گروه نیم | من و شکر زبان شکرگذار
شکر گر نقد کنز لا یغنی | همتم بر نمود جیب و کنار
وحشی این شکر و این شکایت چیست | تا کی و چند طی کن این طومار
در دعای دوام دولت شاه | دست عجز و کف نیاز برآر
تا جهان را بهار و عیدی هست | در جهان باشی ای جهان وقار
که جهان از رخ خجسته تست | خرم و خوش چو عید و فصل بهار

ایضاً در مدح میرمیران ممدوح خود گوید

صبح عیدست و تا ساکنی در شاه | شاه چون عید مجسم بسر مسند جا

در شکایت از ابنای زمان و دوران

شاه برجستند ز نعت قبایان هر سو | هر طرف بند قبا تا فرق رسد قباه

دیده طرف کمر جاه و کله گوشه بخت | چشم بنشسته و هر گوشه که افکنده نگاه

برد و بار ز بسیاری سرهای سران | عرصه خاک همه گم شده در زیر جباه

صد حشر ز خشش پیرامن هر میدانکه | صد جهان فاش تکش بر سر هر جولانگاه

تا مصلی شده رای چه ره کاهکشان | بسکه از دیده نظارگیان بر شده راه

چشم در راه جهانی که برون آید شاه | همچو خورشید بلند اختر گردون خرگاه

میر میران سبب امن و امان جان جهان | مظهر فیض ازل آینه صدق لطف اله

مرگ در قلزم قهرش اگر افتد بمثل | جان برون بردن از آن ورطه بسیار دشوار

در جهان بار دگر ابر سحر سخطش | همه جا تیغ بروید بدل برگ گیاه

سایه طایر پاسش بگذارد که شود | بیضه در فصل تموز از تف خورشید تباه

سجده درگهش ای چرخ زیاد ار نتوانست | کم ازین بی ادبی راست کس از پشت دوتاه

بیشتر زانکه بیابی ادبی بر سر این | اول آنست که داری ادب خویش نگاه

شاه را گفت پس دشمن جاهش که درو | ز سخن راه کند بسته ز بس ناله و آه

همچو دلیره محبت کده ماتمیان | نیست خالی دمی از ولوله و اسفاه

ای جهانی همه فرمان برو تو فرمان ده | وی تو حاجت ده و غیر از تو همه حاجت خواه

عقل عیار تو ندیده است ز ... دیگری | گر بود عاری از اشکال عری از اشباه

ذات پاکت بری از شبهه گر انیست الحق | وهم ترسم که لعدد عدد افتد ناگاه

در سما روز که فرمان تو بر عالم تاخت | رفت از ملک طبیعت هزیمت اکراه

داری آن پایه که گر مصلحتی را بالفرض | با فلک بر نور زند پاس تو گر سایه گاه

هر چند گر آید بلندی ز افق | نور او سایه اشخاص نسازد کوتاه

موج بر آب توان داشت چه بر ... | صافی ار گر بود از حفظ تو بر سطح میاه

طبع کافور میا مردی آن گوهر ... | چون شفق ور کند تقویت قوت باه

تند بادی که زند صدمه و کوه نگون ... خرمن حلم تو را کج نکند یک پر کاه
زمره را بود این عم گران کسوف ... که شود حایل خورشید و لعب سیاه
این خلافت دم از نور زند بار آیت ... روی خورشید کند چرخ بدین جرم سیاه
هیچ جا ملک دلی نیست که تسخیر نگرد ... نام نیک تو که باشد همه جا در افواه
شاه آن نیست که ملکی و سپاهی گیرد ... شاه آنست که بر ملک دلی گیرد شاه
نام نیکست کلید در دروازهٔ دل ... دل ملکیست که تسخیر کنند بی سپاه
داروان کرمی عفو خطا است ... گر لبش تر نکند مایهٔ صد بحر گناه
از سیاست نکشد یک سر مو باد بروت ... کنهی را که بود سایهٔ عفو تو پناه
دشمنت در ته چاهیست که روح از بدنش ... چون پرد تا لقیامت برسد بر لب چاه
گر کسی را نبود حشر هم او خواهد بود ... که نخواهد شدن از صور سرافیل آگاه
خصم بر کینهٔ تو ریشی که شدش دست و پیر ... عقده‌ایست که آن تخته از تخته کلاه
بر سر سنجر کان زود شود ژولیده ... آن دمی را که زند شانه بناخن روباه
داورا نادره بی بدلان سخنم ... هر دو مصراع بصدق سخن من دو گواه
همچو من نادره گوئی نکهی خود از زر د ... کس ندیدم که بسویم فکند نیم نگاه
وحشی از شاه نظر خواه که اندیشه گران ... لبن عید صد چو تو را لمنظر همت شاه
تا چنین است که از غره هر مه تا سلخ ... نبود عید و هر عید نباشد هر ماه
چرخ را باد مه عید خم آن ابرو ... عید کا دمه و خور غرضه که این درگاه

وله ایضاً فی المدیحه

آنست رشک ریاض رضوانست ... که دو جای میر میرانست
غیرت باغ جنت است آری ... هر کجا فیض عام ایشانست
حبذا این رخ بهشت آرا ... که بهار حدیقهٔ جانست
مرحبا این بهار جان پرور ... که از و عالمی گلستانست

با کف او که معدن کرمست | با دل او که بحر احسانست
کیسه و کاسه که مادر تهی | کار بحر و کیسه کانست
سعد عوذات کامل او | را بسوی شهربند ارکانست
خبرتش را ز اختلاف آن | چه کمالست یا چه نقصانست
بحث سود و زیان کون و فساد | بر سر چارسوی ارکانست
از ره بول چون رود بشکم | در مکانش که حیز حیوانست
نیز زین زنده آمدن او را | یکی از دو راه فرمانست
زان دو ره میرود یکی سوی دار | وان یکی راست تا بزندانست
دل خصمش کز آرزوی خطا | بر متاع خلاف دهقانست
حقه سر بمهر اهرمن است | خانه در بقفل شیطانست
پیش خصمش که میرود بمعا | وز پرآبی چو بحر عمانست
آن تنور جهان سبیل دست | که محل خروج طوفانست
در چراکله را دگر چه رجوع | بهبا هوی پاس چوپانست
زانکه از سنگ پای عدلش | ظلم گرگ شکسته دندانست
شعله ماند چو عکس خویش در آب | هر کجا حفظ او نگهبانست
رخش مرگ آورند در میدان | قهر شیر آنجا که مرد میدانست
زیر نخل بلند همت تو | که ثمربخش رفعت و شانست
تمنای میوه کافتد | آسمان همچو کرده دامانست
بنجز از رشک دست او که چو | غیرت ابر گوهرافشانست
بسکه بر سر زند شکسته سرش | پس بکف ملامت آنست
ورد لیلی گر برین باید | پنجه پر ز خون مرجانست
آنکه در بسته ذله نعمت | هر که بر خوان دهر مهمانست

گردخوانیست روز جشن تو چرخ / اسد است گربه سر خوانست
با تو خصمت جامه کان را / طوق لعنت زره گریبانست
دیده را که در تو کج نگرد / زخم عقرب ز نیش مژگانست
دهن خصم زادگان ترا / سر افعی بجای پستانست
آنچه از حسرتش سکندر مرد / در حریم خانه تو پنهانست
هست ایا بان ترشح و بس / آنکه در ظلمت آب حیوانست
خانه زادان بحر جود تو اند / وین عیان نزد عین اعیانست
مادر در که نام او صدفست / پدرش نیز کابر نیسانست
پاسبانان بام او منظر / کش زمین سقف این شبستانست
سایه افکنده اند بر سر چرخ / چرخ اندر پناه ایشانست
کیست آنکس که گفت یک کیوان / بر سر هفت کاخ گردانست
تا به بلندی که بر سپهر نهم / چند هندوی پاسبان کیوانست
ای بسوی در تو روی همه / با همه لطف تو فراوانست
کرده اند از برای عزت و قدر / این سفر کشور تو پایانست
چند کم کرده اند کایشان را / سر عزت بخاک یکسانست
لطف کن هر دو را بوجهی بخش / بر تو این قسم بخشش آسانست
گر با و صد هزار ازین بخشی / بخششت صد هزار چندانست
تا بر غم بلاکشان فراق / بدترین درد درد هجرانست
دشمنت مبتلای دردی باد / کش اجل بهترین درمانست

وله ایضاً فی المدیحه

برکسانی که به پستند بروی تو بلا / عید باشد همه روزی و همه ماه و همه
میر میران که بود طلعت فرخنده تو / صبح عیدی که شد آفاق از و فرخ

گر بر اندازد قدر تو وصد تو زنند | کس بجز ایوان تو بر گردد از منع عال

بسکه انصاف تو بر تافت سر پنجهٔ ظلم | هست مخلص نماند بلکان چنگال

تهمت آنجا که کند زلزله تفرقه عام | حفظ جمعیت اجزا بکند طبع جبال

نشود کور حسود تو و در بانش نیست | که مصونست کمال تو ز آسیب زوال

دائم این تیر تابنده بسمت الراس است | کو بسوراخ نشین تیر و ته کن بال

گر نه هم لطف تو باشد سپر جان عدو | سایه با تیغ رود خصم تو را در دنبال

مور از طشت برون آید این گنبد | کاختر تیرهٔ خصمت بدر آید ز وبال

دیده بخت بداندیش تو از کوشش چرخ | چون به بیند رخ مقصود کله سر بال

چاره ما صره اعمی فطری چه کند | گرچه در صنعت خود موی شکافد کحال

گر بجان ریختن خصم تو فتوی طلبند | کوش او از بر آرد که حلالست حلال

نهمتا سنگ انوی زمان تازد رخش | از سمند تو اگر کسب کند استعجال

رایت از سر ترکش دیده اندیشه شود | از تب تار توان دید پای خیال

صیت آسایش عهد تو بر انگیزد مثال | از مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال

گر کند خصم تو در آینه آن روی کریه | از زخش در پس آئینه گریزد تمثال

خود دست از بوالعجبها تند و مغناطیسی | گر کشد جذبه آتش بکام و زبان حرف سوال

هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نشتافت | کش صدای دو لبی از تو نکرد استقبال

داور از مدد فیض و ثنای تو مرا | خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال

نرسد جز بکف گوهری از خاطر من | کرده ام وقف تو این بحر لبالب ز لآل

معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص | پرتو تربیت عام تو خورشید مثال

این جواهر نه متاعیست که هر جا یابند | همه دانند که نادر بود این طرز مقال

ثمن من ز جنس سخن مدعی است | که بود در سر کو صدا زین سنگ سفال

وحشی اینجا چه رسیدی هلهٔ قطع کجای | ره چو ممدوح تو تمییز کند نقص و کمال

تا معقد بود این وضع تاریخ عرب | گر بود عید صیام اول ماه شوال
بر نوای فیصل اجزای عرب تا بعجم | عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

در تهنیت عید تسلیت ممدوح خود فرماید

عید خرم برآرین یاد ندارد ایام | غالبا روی تو این حرمتش داده بوام
بجمال تو که گر عید مجسم بودی | چون مه خویش خمیده بی و بدی بسلام
میر میران که گشت بدست نگارنده غیب | نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام
غره و سلخ بیانند در اندیشه راو | که بیرکار ضمیر تو شود ماه تمام
راست چون عینک بگشاده و بنماید | کس نداند که کدام است مه و مهر کدام
بست رای تو که اسرار نهانی غیب | غایبانه کند ارباب دول را اعلام
بر نباتات اگر پرتو رایت افتد | چشم پر نور دهد بار درخت بادام
مهر یکروز اگر جا بضمیر تو دهد | آخر پرسیش بحشر رسد امروز بشام
ور شود روز بد اندیش تو شب را یا سب | همه در شب گذرد تا همه روز تمام
تن خصم تو چه شهریست که شاهش بکشند | کوچهای پر از آشوب و ره اسلام
سر دشمن نکند روز جزا تیز سری | تیغ با طبع چو کشد نیچه فهرست ز نیام
قهرت آن قلزم زهریست که گر و با برزد | چون نبرد هر آب دهد خنجر خود را بهرام
حشمت الماس فروشیست که با انگشت | پیش او دست بدر یوزه گشاید ضرغام
آسمان بر سر فتنه است چو شیر افکند | که گذاری که بگیرد و بسر خود یک گام
پیش بد دانش سر خار و سر مردی است | اشتر مست کشد ز دست گذار زند زمام
را لیف امر تو را حاجز ازانست رکاب | رخش گردون که بزین کرده کس او را لجام
رستمی باید و دستی که عنان آراید | رخش از آن نیست که او زیر کس ساز آرام
جنبش چرخ ارادیست چنین گفته حکیم | چون چنین بگیرد و زچه هرگز آرام
بنده گویم نه چنین است بگویم چونست | لرزه افتاده اش از خوف تو بر هفت اندام

شد قدر تو جایست که در نظم امور ... قضا و قدر آرند از اینجا پیغام
نرسد بادی ازین باغ که بیتش نه دوید ... گفتمش از آنسوی فلک نیز مقام
گفت امحرم این راز نه ایم از وی پرس ... که فرو میگردد گاهی ازین گوشه بام
کثرت مایه اجلال تو می آرد روی ... سوی حد و نهایت بدرد در احکام
دورت از گرد منابیست بحدی رفته ... که چه بزم ملک انجا نه نشانست نه نام
وانچه از زخمه بتار آید و از تار بگوش ... وانچه از خم شده در شیشه و از شیشه بجام
در زمان تو که از تقویت قاضی عدل ... گشته کاز ادیت از گرگ گرفتند انتقام
باده شیر نر و مار زبس الفت طبع ... شوهر از آهوی نر کرد و زن از ماده حرام
هر که بگذشت بخاک در دولت اثرت ... یافت بر رونق از ادبت همه کار و همه کام
نامدی نیز بپای زر و خلعت اطفال ... بودی از خاصیت خاک درت با احکام
گشت نه پیش تو چون گشت خشت در مسجد ... هست در مذهب نفقی سخای تو حرام
بسکه سرمایه شادی و فراغت بخشید ... دلت از رحمت خاص و کفت از رحمت عام
سیم قطره نتوان یافت هرچند از بشل ... قطره اشک به صد در یتیم از ابتسام
بحر غافل که ز تو گو و چو سعد بها یافت ... از زر و سیم و ز یاقوت و ز دیگر اقسام
خواد بر او کند عرض سخا یافت روان ... مایه خویش چو بر دامنش افشاند تمام
سیل را گفت که اینها همه جمع از بهر ... سوی دریا و بگو و برسانید سلام
که تو این مایه که بهر برای خود و ما ... کان و دل و دست مر و صد چو مرا تمام
ای همه وضع زمان از تو قانون و نسق ... وی همه کار جهان از تو ترتیب و نظام
ای همه نامه سیه آرد ز سجود در تو ... چه خواقین معظم چه سلاطین عظام
شهرت در به یکانی رسد آنقدر که نیست ... که به پیشانی خورشید نویسندش نام
شعر امروز که از فیض قبول الطرش ... هرچه گویم همه مشغول چه امرا و عوام
ندارا بن لفظ تو را شان عبارت زیام ... لفظهاشان همگی خاص و معانی همه عام

چگر سوخته زنیفه که این نافه مشک — سر ب در گوشه روال که این نقره خام
معنی بست بزندان عبارت در بند — که نجست است و سه مرتبه از قید کلام
بست از کنه این طایفه تا گفته من — انقدر راه که از بهتکده تا بیت حرام
روش کلک من از خامه ایشان مطلب — که کلاغ ارچه بکوشد نشود کبک خرام
فیض روح اللهی یابی فلک پیما کو — گرچه بر صورت عیسی بکشاید اصنام
معنی خاص نه گنجیست که یابد هر کس — نیست سیمرغ نگاری که شد در همه دام
کو بقدر سخن مرد بود پایه مرد — چیست قدر دگران پیش من ای پایه کدام
به ز اقرانم و خواهم که اگر نبود بیش — نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام
شاه داند که غرض چیست از ابهام و — بد عار و که بود رسم گدایان ابرام
وهم را تا نبود هیچ سر کار رجوع — چون بود دایره ساز فلک مینافام
عمر بدخواه ترا در خم پرکار فنا — باد چون دایره آغاز یکی با انجام

وله ایضا فی المدیح

آنرا که خدا نگاهبانست — از فتنه دهر در امانست
هر کس شد از و بلند پایه — بیرون ز تصرف زمانست
صیاد تهی قفس نشیند — زان مرغ که صدره آشیانست
نخلی که ز باغ لایزالست — با نشو و نمای جاودانست
از نشو و نما چگونه افتد — طوبی که درخت بی خزانست
تا زنده عرصه الهی — هر سو که دوند کامرانست
گردون بتصرف مراد اش — چون گوی بحکم صولجانست
مهر اش همه ساله در رکابست — ماهش همه روزه در عنانست
در عرصه کام رخش عزمش — چون حکم خدایگان روانست
ان شاه که امر لطف و قهرش — ملکت ده و سلطنت ستانست

آن شاه که شمهٔ جلالش / آرایش طاق آسمانست
یعنی که جهان‌بخش آفاق / کافاق چو جسم و او چو جانست
دارای دو کون میر میران / کش عرصه قدر لامکانست
یارب که همیشه در جهان باد / زانرو که ضروری جهانست
انگشت اشاره‌اش که جود / مفتاح دفین بحر و کانست
باشد ز نقد صد خزینه / با جنبش آن کلید بنانست
از بسکه بدامن گدایان / دست کرمش گهرفشانست
تا خانه هر یک از در او / راهی بطریق کهکشانست
تخت جم و افسر فریدون / گرچه دو متاع بس گرانست
زانجا که بساط همت اوست / بالله که بر دو رایگانست
با عون عنایتش رعیت / ایمن ز تعرض زمانست
محفوظ بود ز حمله گرگ / آن گله که پیش شبانست
شریان عظیمه که تن را / سررشته زندگی از آنست
خاص از پی بر کشیدن دار / بر گردن خصم ریسمانست
میخواست قضا الف که پیدا / کش بال همای سایبانست
گردید میسرش ز بی بخت / امروز دلی که استخوانست
چون زیر خصم را کند تا / حرف تو در دلش نهانست
هر سبزه که روید از گل او / آن سبزه برنگ زعفرانست
در دایره وجود ذاتت / بیرون ز قیاس این و آنست
ایمای ثبات دولت تست / آن نقطه که ساکن میانست
از حال احاطه تو رمزیست / آن خط که مجاور کرانست
شاها ز پیامن قدومت / این بلده چو روضه جنانست

از فیض تو خاک پاک را او — اوصاف بهشت جاودانست

هر آرزوئی که در دل آید — تا گفته‌ای این چنین چنانست

در ساحت امن او جهانی — از کاهش عمر در امانست

دی هر که در او بدیدمش پیر — امروز چو بنگرم جوانست

القصه میان این دو مأمن — گر هست تفاوتی در آنست

کان نسیه و این بهشت نقد است — آن روضه نهان و این عیانست

شهریست به از بهشت اما — اکنون که ترا در او مکانست

فریاد از آن زمان که گویند — زو مرکب عزم تو روانست

این رفتن زود اگر چه بار است — کان بر همه خاطری گرانست

خاطر به همین خوشست اقبال — زود آمدن تو را ضمانست

دارم دو سه حرف واجب العرض — هر چند نه جای این بیانست

زانگاه که رفته‌ای بدولت — حالش نه بوضع پیش از آنست

اندیکچی که دست بسته — حاضر شده بر کنار خوانست

تا مست چنین که طبع اطفال — در هر شب عید شادمانست

بادت همه روز خوشتر از عید — کین مشاء شادی جهانست

در مدح شاه غیاث الدین محمد گوید

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند آشکار — ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار

ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم — در نخستین بار گردد باغ فردوس چهار

ساعتی کان ساعت از رای رود همراه ابر — بار گردد قطرهایش گشته در شاهوار

ساعتی کان ساعت از کشتی سکندر گام جوی — یابد اندر سر چشمهٔ خضر از بن دندان مار

ساعتی کان ساعت از طالع شود مهر افق — تا بشام روز محشر تابد از نصف النهار

ساعتی کان ساعت آید بر دولت منصب نوم — بر دمد بر جایش از زمین و آنیه بار

ساقیی کان ساعت از سر می‌نهد تاج و کمر
ساقیی الحق چه ساعت ساقیی کو بار از
ساقیی الحق چه ساعت ساقیی سعدی کزو
در چنین وقت همایون و فرح‌بخش ساغری
خیمه زان عرصه گسستی پر از شیخ و طناب
خیمه کاندر میانش هم ز اکر سپهر و بلند
خیمه کاین شوند اهل قیامت را
خیمه باید که باشد پیچیش طول و عرض
زینت اقبال و دولت زیور فر و شکوه
شاه دریا دل غیاث الدین محمد کو بش
در پناه پاس او روشن بماند سالها
هستی از عالم گریزد تا در ملک عدم
ایمنی در ملک ما حدیست کز انصاف او
گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان
بسکه سر دارد سپهر دون به هواه او
از زمین تا رفته پایش سر کرسی شود
کوه را گر بر کمر رد از کمر افتاد کوه
اطلس گردون به قد لا مکان بودی بلند
آسمان گر داشتی دستی چو دست همتش
سینه عادل تو میلش از مروت
روضه فردوس هم تستان کاندر ساحتش
گر ز بزم خرمش بادی وزد در بوستان

گیرد از سیمرغ بر روی شاهی مرغان قرار
زر زر سرو ز زیر و رخسار گل بیرون آید ز خار
سعد گردون و امداد آثار سعادت مستعار
زد به دولت خیمه بیرون او ز حد اقتدار
منتهی طول و عرضش طول و عرض روزگار
بر کشیده لیک از روی سپاه بر کنار
گر کشیده در عرصه محشر بر سر روز شمار
تا سپهر شوکت و حشمت در او گیرد قرار
حلیه ملک و ملک سرمایه عز و وقار
کان بر آید الامان از بحر گوید زینهار
در میان آب همچون دیده ماهی شرار
بر زمین قهر او برد هر تا زد یک
آشیان گیرد مرغان در میان ریگزار
حامله خورشید را ید در کنار زنگبار
چون سیاهی دار عبرت جان کنندان
سر بود از شوق لرزان بر فراز چوب دار
هست تیغ با لطفش قائم مقام ذو الفقار
گر ز قدر همتت بود او را بود و تار
بر سر قدر تو گوهر های خود کردی نثار
میکشد چون سر به آهو بر از مرغزار
هر چه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار
آورد گلشن بجای گل لب پر خنده بار

دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست — گو بیا و انچه ارباب کرم دارد بیار

تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام — زاب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار

پیش دست گوهرافشانت که فوق د... — ور گهر بارش پر در گشته دامان بحار

هست دریا کاید و در یوزه گوهر کند — انکه بعضی ابر میخوانندش و بعضی بخار

دین پناها داورا شاها رعیت پرورا — تا در بر دور تو یارب دور گیتی ماند

رو بهر جانب که رخش عزم راند بخت تو — کامران انجا روی آیی از انجا کامکار

میروی و اندر سر راه وداعت مرد و زن — پای در گل مانده اند از آب چشم اشکبار

گرنه در زنجیر بودندی ز موج آب چشم — کس نماندی کز پیت نشتافتی دیوانه وار

خیمه تا بیرون زدی از شهر شهری گرد او — بود چون دایره القراری گشت چون پرگار

از برونش برنخیزد جز غریو الحذر — وز درونش برنیاید جز خروش الفرار

شد چنان آب بی هوا و جوش که نفرت ... — طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار

گر جدار و سقف را بودی درو پای گریز — این زمان در خانها نی سقف بودی نی جدار

تو بسوز اندر کنار شهر و اینجا در ... — تا اگر از شهر یک منزل روی ای شهریار

حال شهر این است حال ساکنانش این ... — کار شان صعبست صبر شان باید ...

... آشفته خاطر تنگدل اندر بسان ... — هم وضیع و هم شریف و هم صغار و هم کبار

خود بهر ما چون ضعیفان گرد در دل او ... — لاشه لنگ و شکسته در بار و گذر که کوهسار

دست از تریاک کوتاه ... حان ... — پا تهی تا ریگ شب ره ... سوی ... حصار

از پریشانی فراموش کرده مادر طفل خویش — بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار

بر جماعت در خیالی هر گروهی در غمی — این که چون آرام گیرد آن که چون گیرد قرار

چون قوی زور آورد دارد ضعفا را که ... — گرچه بادی بد امان که او نبرد غبار

گر کسانی ... ز انرا که دندان بشکنند — وین لگد زن استر از چون تو اگر دندان ...

مفلسان در غم که دیگر کیمیا چون پر کنند — او لاو حشی که پر میکرد سالی چند بار

[illegible]

آسمان قدرا بلند اقبال شاها زانکه هست / رخش رعنای تو سفت دست مه و مهر سوار
زیر ران داری براقی گرم رو عیوق تاز / کز پی معراج دولت برنشاندت کردگار
هر قدم طی کن سپهری تا فضای لامکان / لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار
تا ببینی کاندر ایوان که دارد خود تو قرب / تا ببینی کاندر خلوت که دارد حرمت بار
تا ببینی سلطنت را کیست صاحب سرنوشت / تا ببینی مملکت را کیست صاحب اختیار
تا تو باشی دیگری را کس نخواهد برد نام / بود این اصل سخن کردم باین حرف اختصار
تا چنین باشد که باشد بر شمار شهر و کوی / چون شود بر روی مهر انجم پدید آشکار
شهر معموری شود هر جا که فرمانی رود / در دولتش دروازه بان حفظ یزدان استوار

در مدیحه گوید

لله الحمد که حصن خطر / شد باوج آفتاب دین پرور
چشم خفاش کور کو می باش / گر فلک مهر گند زند آتش
شکر لله که حفظ یزدانی / پیش تیر قضا گرفت سپر
جست بیرون ز شست دشمن شاه / ناوک پر کینی که داشت قدر
از خیرات شاه و صدق / گشت باران او در آن کوهسر
دهر کو ظلم شور بسر تا پا / دور کو باش فتنه پا تا سر
نخل عمر و بنای دانش را / زان چه آسیب یا ازین چه ضرر
چرخ ویران نگردد از طوفان / شود سد ره کنده از صرصر
شکر صد شکر صد هزاران شکر / که سر آمد زمان فتنه و شر
صبح شادی رسید خنده کنان / کار خود کرد گریه‌های سحر
کوس شادی زند بر سر چرخ / رقص گردند انجم و مه و خور
گر بهار رفت خنده باز آمد / ای خوشا گریه‌های خنده اثر
عیش کن عیش کن که ممکن نیست / که بود روزگار ازین خوشتر

عیش و عشرت درآمد از در و بام — شکر بر بساط خود بنشکر
صحتی و چه صحتی کامل — خلعتی و چه خلعتی درخور
صحتی دامن از مرض چیده — خلعت عمر جاودان در بر
خلعتی پای رفعتش بر چرخ — افسر عز سرمدی بر سر
آنچنان خلعت آنچنین صحت — بر تن و جان شاه دین پرور
باد زیبنده تا بصبح نشور — باد پاینده تا دم محشر
میر میران که تا جهان باشد — باشد او در جهان جهان داور
صحت عمر و دولتش جاوید — اخترش یار و طالعش یاور
آنکه خواهی عطای پی خواهش — بر در کبریای او بگذر
تا ببینی بلند درگاهی — شمسه اش طاق چرخ را زیور
روز آن آرزوی خاطرها — کاروان کاروان بهر کشور
بسکه از مهر برات سنجاقش — سوده گردد نگین انگشتر
گر بدخشان تمام لعل شود — ناید از عهده دو نقطه بدر
بحری از دانشست لاامال — نه کنارش پدید نه معبر
جمله حالات گیتیش در ذکر — همه تاریخ عالمش از بر
سرور الظفر عدوی ترا — نقش می‌بست دست صورتگر
خشم تا هنگام شست نشتر بود — تا گلو چون رسید شد خنجر
طرفه تر غیبت خصیم یاوه را — بیضه آرد بدعوی گوهر
چون توان کرد میر پیدا او را — آمده دعوی خودش باور
آنقدر زخود چرا نمیداند — که شما دیگرید و او دیگر
کیست او قطره ایست بمقدار — بلکه از قطره پاره کمتر
قطره را چه کار با عمان — عرضی را چه بحث با جوهر

گوهر این بلند پروازی — زانکه او نیست مرغ این مطر
تا کیان تا ببام مرتبه پیش — نپرد گرچه بال دارد و پر
امر و نهی ترا بکل امور — هر که نبود مطیع و فرمانبر
کار شرع از امر تو ثابت — کافر است او بشرع پیغمبر
زانکه گر هست امر تو در نی — هست عین شریعت اطهر
هر که او تابع شریعت نیست — هست در حکم شرع و دین کافر
در حواشی دولتت شاید — گرده از پس طهارت تو اثر
لب لصد ختم احتیاط تر سازد — خشک سقای کویت از کوثر
گر سکندر که آب حیوان جست — نور رای تو بودیش رهبر
روی ننشستی ز دست ز آب حیات — لب تر داشتی ز نوشیدن تر
زنده بودی هنوز و پیش تو ایستادی — دست بر سینه چون کمین چاکر
اخذ میکرد از تو عز و شکوه — کسب میکرد از تو علم و هنر
رونقی در جهان ز بخت بداشت — آب حیوان فیض بودش الشکر
زنده بودی خدمتت کردی — بودی از بخت یار اسکندر
چون نشینی و مسند آرائی — وز دو سو آن دو تا جدار سپهر
چون سپهری ولی سپهر نهم — که نشیند میان شمس و قمر
عنبر اندر مجالس خلقت — خدمتی پیش برده بود مگر
وقت فرصت بطیب خلق تو دید — بطریقی که کس نیافت خبر
بوی عنبر ز بود و پرده دریده — لاجرم رو سیاه شد عنبر
در زمان عدالت تو که هست — شوهر شیر ماده آهوی نر
مادری کرد گرگ ماده و شد — دایهٔ برهای سپید ادر
ظالمی بود نام او گردن — خلق در دست ظلم او مضطر

زو فقیران تمام در آزار / زو اسیران تمام در آذر
در قوانینش صد خطر به غم / در نظرهاش صد ضرر مضمر
سوخت آتش سیاست شاه / دود او رفت باد خاکستر
هیچ از وجود او نگذاشت / غیر خاکستری و چندی شرر
دهر زد جار کی ستمکاران / ظلم آخر باین شود منجر
پند گیرید کاین زمان اینست / آنکه دی چرخ بود دود شرر
چند ای دراز دستی عدل / کش سر چرخ بود در چنبر
سر ظالم چو خاک کردی پست / سربلندیت باد ای سرور
سایه دولت تو بر سر چرخ / سایه پادشه تو را بر سر
ای ز نور روشنم چراغ سخن / چون چراغ دریچه خاور
هر چراغی که از تو افروزند / شرق و غرب جهان کند انور
اندرین روزها که حضرت شاه / تکیه فرموده بود بر بستر
یکشبی هیچگونه خواب نبود / آمدم بود در جای سحر
بنماز و نیاز رفتم پیش / که بصد داشتم ز خون جگر
در میان نماز خوابم برد / خوابیدم که گنبد اخضر
شق شد و دختری پدید آمد / گفتمش خیر مقدم ای دختر
گیتی با چنین شمایل و شکل / مرحبا ای نگار خوش منظر
پیکر تو کجاست گر جانی / تا ندیدیم جان پی پیکر
گفت خود را بگو مبارک باد / که شدت نام در زمانه سمر
همچو من دختری خدادادت / دختر ما در هزار پسر
آنچنان دختری که تا صد قرن / زو بماند بلند نام پدر
ظلمت کو که گرده آبستن / کامدم تا برآیم از مادر

ساعت سعد اختیار کنم | بسر خویش در کشم جا در
بروم تا حریم خلوت شاه | در رخ آورده گوشه معجر
رو نهفته ز چشم نامحرم | در روم بر مشاه را از در
چون غلامان تتمش در پای | چون کنیزان بگردش برسر
بکنیزی کرم قبول کند | بکنم نار بر مه و اختر
ور نه اینجا تحدیثی باشم | بت اینجا چو من هزار دگر
من شنیدم ولی که می گفتند | پیش از آن کایم اینطرف بسفر
کای شفاء القلوب دل خوش دار | که تو را نیست غیر از این شوهر
رین نکاح انقدر برای کام | که تو هم نبایدت باور
کام بخشا ز تو میسر شد | کار خود کرد کیمیای نظر
چه شناسند این سخن آنها | که ندانند بصره را از مصر
تو شناسی که جوهری دانند | هر و عیب قیمت جوهر
چه برم است این سخن بر آن | کش مساویست اختر و اخگر
مهره را گور اگر تماشا نیست | اندرو خواه لعل و خواه حجر
گردن خر مدر ز نیا رائم | گوهر است این سخن نه مهره خر
کاه باید به زعفران خر را | گاو را پسته دانه به که در
داور از رسم عادت شعرا | که اگر شان دهند صد کشور
همچنان کشور می کر طلبند | اینچنین اند شاعران اکثر
بنده هم شاعرم ولی ز شما | صله چندان گرفته ام که اگر
در خور شکر آن سخن رانم | بایدم طرح کرد صد دفتر
بود بیجا اهم ارنه آباد و است | هم مرا اسب و هم مرا نوکر
زانکه شاعر که اسب او گرفتار | خویش را برد و کرد سر قنطر

طیب الله ختم کن وحشی — که با اطناب شد سخن منجر

باد قانون صحبت تو بساز — رگ ابریشم زخمه‌اش نشتر

مجلس دلگشت بساز و نوا — ماه رقاص و زهره رامشگر

ترجیعات در مدیحه گوید

سال نو و اول بهار است — پای گل و لاله در نگار است

والای شقایق است در رنگ — سر این غنچه نیم کار است

بیقل از سر شاخ تازه جسته — گویا که کمر زبان مار است

آن شعله که لاله نام دارد — در سنگ هنوز چون شرار است

پستان شکوفه است پر شیر — نوباوه شاخ شیرخوار است

این فرش زمردی ببینید — گلشن ز نخ سبزه پود و تار است

ای پرده نشین گل بهاری — مرغ چمنت در انتظار است

این وزن تورانی سرایید — مرغی که به نقش شاخسار است

کای تازه بهار عالم افروز
هر روز ز تو عید باد و نوروز

بخت تو بهار بی خزان باد — عالم ز تو رشک بوستان باد

گردون همه چشم باد از انجم — وز چشم بدت نگاهبان باد

قدرت که براق اوج پویست — با تو بس چرخ همعنان باد

زینت که مقر آرزوها — با وسعت خلد تو امان باد

انعام کف گهرفشانت — زینت گر راه کهکشان باد

در عرصه کبریای تو هم — هر جا که گذر کند گران باد

در گوشه ذکر گوشه گیران — این ذکر طراز هر زبان باد

گر حادثه باد میر میران — در حفظ دعای گوشه گیران

انجا که فلک رواست خرگاه — تا قدر تو هست سالها راه
کمتر شجری زکاک لطف تو لس — در هند سپهر ترقی جاه
جز نیست کنز و الف شود الف — صفریست گر و ستیج بیجاه
لب تشنه و کام دشمنت مرد — از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه و میوه بر سر شاخ — دلوی نه و آب در ته چاه
گویند زمه بلال جز و یست — زو پرتو مهر تیرگی کاه
لی نی ظلمت کرد چشمت — آئینه ماه تیره از آه
رای تو برد بصیقل آن زنگ — زآئینه زنگ بسته ماه

یعنی که مه از تو نور یابست
آن نور نه نور آفتابست

ای حاتم حاتمان عالم — لی یک حاتم هزار حاتم
در شهر عطای تو طمع را — صد قافله بیش در پی هم
در وجه برات یک عطایت — صد حاصل بحر و کان بود کم
داغ جگریست بحر و کان را — بر نقش از آن نگین خاتم
آرایش دهر زآتش خاکست — آن هر دو بدید با مکرم
آن خاک چه خاک خاک این در — وان آب چه آب آب زمزم
ابعاد زمین از تناهی — گر همت تو شود مجسم

رائی داری که گر تو خواهی
از رنگ برون بود سیاهی

بر فرق که خاک آن ته پاست — گر خود سپهر بود فلک سا
بر ساخته دامن فلک را — جود تو که مایه بخش دریاست
ان نوع جواهری کز آن نوع — یک مشت بکیسهٔ ثریاست

شاها بطواف شاه دان / ای شاه که ماه ای کم و کاست
آن قبله که در طریق پیرش / ره تا در کعبه سپرد و راست
وحشی شده مستعد رفتن / نعلین دو دیدنش مهیاست
زاد ره او توجه تست / او را ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود / ما خود بکجا رسیم پیداست

ای سایه تو پناه عالم
یارب که مباد سایه ات کم

در مدح شاه غیاث الدین محمد گوید که ممدوح او ست

ای بخت خفته خیز و نشین خوش که شد / زیرا که با تو بر سر لطفند دست یار
ای جان تو خوش بخند که حسرت سر آمد است / آن گریه و دعای سحر کرد داست کار
ای دل تو را نوید که پیدا شد شکیب / آن در که بسته بود بروی تو استوار
کشتی ما که موج غمش داشت در میان / برخواست باد شرطه و افتاد بر کنار
منت خدای را که بدل شد همه بشکر / آن شکوها که داشتم از وضع روزگار
تو دعی خناق کن از قرب من که هست / رشک دراز دست حریف گلو فشار
وقت شکفتگی و گل افشانی منست / خارم همه گلست و خزانم همه بهار
من بلبل ترانه زان باغ دولتم / یعنی کرا دامست گل و ولتم بیار
هست این همه ذخیره دولت که می‌دهم / از فیض یک توجه نواب نامدار
ماه بلند کوکبه دولت احتشام / شاه سپهر سده خورشید اقتدار
یعنی غیاث دین محمد که یافته / نظم دو کون از لقب نام او قرار
اندر رکاب حشمت میدان دولتش / جمشید یک پیاده و خورشید یک سوار
هفت آسمان و چرخ بهم بسته شوند / پابند اگر بدرگه او فرصت شمار
ای رفعت از علاقه قدر تو مرتفع / وی فخر را نسبت ذات تو افتخار

ای بر کنار صفه عالیت فلک | جائی که همت تو نشیند بصدر بار
ایزد چو کرد تعبیه در چرخ نظم کون | واداد بس بمقتضای رضای تو اختیار
تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه | اجرام را بجرم معین نشد مدار
از نعل دست و پای سمند تو زهره را | از ساعد است یاره و در گوش گوشوار
حفظ تو واجبست فلک را که دارد او | از صد جهان خلاصه دوران روزگار
آنجا که باشد از تف خشم تو یک اثر | کوه قوی نهاد بیک تف شود نزار
دریای آتش ار بود از حفظ نام تو | ماهی موم سالم از آنجا کند گذار
گر نامیه بری خویت عمل کند | از راه طبع کسوت قاقم دهد بخار
آتش گیاه عمر حسودت ز خشمه ایست | گر ریشه از آن شد پرورده بهار
آتش بنام سینه خصم تو گر دهند | با خنجر کشیده دهد پنجه چنار
از جام نقص هر که فلک کرد سرگران | الا چو دشمن تو شکسته خمار
تیغیست خصمی تو که رسوا کند نهان | خود را بر آن زنند و فتادند خوار و زار
در حمله تحت سپهر باید شش افکند | با تیغ گردنی که کند قصد کارزار
با قوت تسلط شاهین عدل تو | سیمرغ را مگس بسهولت کند شکار
کان از زبان تیشه چو ادرار کشید | گر از کف عطای تو آمد بزینهار
در معرض شمار دل او گو بیا حساب | دست امید بخش تو چون شد وظیفه خوار
دریا کهی که موج زند در آن سبیل نیست | امواج او که رخنه در او افکند بخار
از بهر ثبت وصف و ثواب و گناه تو | تا آفریده آتش و ملک آفریدگار
بالا نگرد و سر ز رقم کاتب یمین | تا ورود در پهلوی قلم ضابط یسار
عدل تو حاکمی است که اندر حمایتش | از بس قوی است دست ضعیفان شیرگیر
جائی رسیده کار که در خاک پاک تو | حد نیست باد را که کند زو زمین غبار
شاها توجه تو سخن میکند نه من | ورنه من از کجا و زبان سخن گذار

ورد محرف دو شد به بهار سوی تو | رب تحی [illegible] از دیده بیرون
هر که چه بود ز ری ... گذشتم | تا بوی تو ... گشت
اندیشه در سخن سخن نیست قلم | و چشم از ... که ...
آتش از کار نیاید بر بر زمین | تا تو بس ... نشانید
دو از بوی راهی اقبال ... | بهوار ... تو ... خوش

در مدح میر میران گوید

بلبلی اگر چه با بوستان کار نیست | ای گلشن دیدن او ...
غرض از دیدن با نسبت چمن ... | ورنه هر شوره زمینی که بود پر خار است
چمن و مرغ چمن هر دو بر آن مرغ بلاست | گر غم عشق گلی دارد و در آزار است
نه همه فرقت از آن خار که بر جوست | تا از آن خار که بر پیرهن ... است
رحمت خار بود راحت بلبل را | نه بهر فصل در آن فصل که گل بی خار است
هر چه جز گل همه خار است که بلبل گوید | اندکی غیرت اگر بود و در ... است
و خسک ریشه ... | تا از آنجا بکشد سیر گیا بیمار است
دارم از شستن چشمه ... | همچنان در ره امید دو چشم بیدار است
من ترا بی همه را دیده امید دو چشم | از پی کوی تو یاران ... است
پرده نیست ولی تا که شود محرم دل | کار موقوف نظر بر آن دل و دلدار است
شرم در عشق است اگر یار بگوید که ببین | چشم خود را نهی انگشت که امر یار است
هر که را جان برضای دل یار نیست گرو | صبر بر ترک تمامی خودش ... است
از رخ یار برد تا نگری جلوه حسن | گر دل ای بی غرض ... است
نیست موقوف غرض ... قبول ... | ورنه خوب ... گرفتار است
عشق ... عشق نباشد مطلب | دو ... که ... دیگر ... است
شرک عشق بود بوالهوسی کام پرست | اگر دعوی عشقش میان زنار است

بسته در مذهب ما کافر از آن مرتبه | که گهی قول وی اقرار گهی انکار است
من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم | مرتدی معنی انکار پس از اقرار است
الله الله چه یکی مظهر آثار دو کون | کش متاع دو جهان زیرش یک ایثار است
میر میران که کمین پایش از آیت شان | بهترین رکن ملک رای استظهار است
در نیابی که کند جنبش از آن ای معیب | راستی لازمه ذات خط پرکار است
پیش دستش که همه عزت افتخارش | ارچه گردست بدانم که بدینسان خار است
نعل حکمش همین مرکز کل دارد و بس | با ماهت قدری نیز که سیار است
لامکان نیست بجز عرصه که مضماری | گر همه چشمک جلو تو بر آن مضمار است
خیمه جاه ترا در خور اجزای طناب | امتدادیست کزان زمره مقدار است
قطره ریخت ز ابر اثر تیر بیغت | اصل آن نشو و نما گشت که در اشجار است
سینه صاف تو و آن دل کوشیده براک | طرفه جائیست که آن پنبه در دستار است
قهرمانیست عصبیت جبار ترا | گره ابروی او پای هوالقهار است
از نهیب تو شها سر ظالم شده نرم | نرمی اینست که در گردن هر جبار است
چشمه قهر ترا این یکی از نو النجمست | که همه ماهی او افعی آتش خوار است
در تن آنکه فلک رهبر عامی تو نهاد | استخوان ریزه درو عقرب و شیر مار است
درکانی که کشد تیر خلاف تو عدو | زخم جستن پیکان همه سوفار است
بار را چون خورد از صولت انصاف تو | رنگ خونش همین واسطه در منقار است
نخ آرا رنده سکوه که انصاف تو کرد | عنقریبست که هر گل که تو بیجار است
شاخ گل لرزد ازین بیم که عدلت گوید | غنچه از بهر چه مانند دل افکار است
چرخ گوید چو کشم پیش تو دریای نجوم | در زوایای ضمیر تو ازین بسیار است
دهر گوید سیم و بحر وجودی کان بخش | ابر احسان ترا مایه یک ادرار است
لامکان زانکس زمین برکند از سطح و کا | دهر را همت عالی تو گر معمار است

بامرکبان برکاب زر خود کاملق چرخ ‌ خوش بلند است ولیکن بچنان پهوار است

نخاست زادیست کمین قلزم احسان ترا ‌ در یتیما که سپهر زاده دریا بار است

آرزومی دل کس از زبان رسیده ‌ پیش رای تو که مستغنی از استغفار است

در نظر حزم تو را آمده چون آتش طور ‌ نور آن آتش موهوم که در اخگار است

نسخه خواهش دلهاست بیاد کرمت ‌ نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است

داو با بلبل دستان زن من وحشی ‌ که خوش آهنگ ترین بلبل این گلزار است

در ازل جز بدعای تو ضمیرم نگشاد ‌ وین نوا تا ابدش تعبیه در منقار است

بود دائم بدعای تو و خواهد بودن ‌ کارش اینست و جز این هرچه کند بیکار است

تا چنین است که پیوسته نباشد ‌ جنس ... که همسایه او طرار است

باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملک ‌ پاسبانیست که تا صبح ابد بیدار است

در مدح غیاث الدین محمد گوید

شغلی که مظهر لطف کیمیاگریست ‌ تحصیل اتحاد صفات مس و زر است

این شغل را پی شکوه نیابد ز هر گروه ‌ زان مختص خاص کسی عقل اکبر است

فرعیست این عمل ز اصول کمال خویش ‌ این اصل و جسد در حکمت ...

در چشم ظاهر است بزرگ این عمل ولی ‌ کو بینشی که دیده باطن مخبر است

عرض ... از جلت مس مس تلف است ‌ قلاب شهر ... ابتر است

از کیمیا مراد من این نیست نزد عقل ‌ کاین صنعت از قبیل علوم ...

تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا ‌ فیضی بود که در نظر شاه مضمر است

فیضی که جان پاک کند جسم خاک را ‌ کی با سرشت زیبق و گوگرد احمر است

این فیض کامل از نظری میکند ظهور ‌ کش چشم لطف مرحمت شاه مظهر است

شاهی که با مشاهده اعتبار او ‌ هستی و نیستی دو گیتی برابر است

ماهی که در مقابله مهرش آفتاب ‌ در ذره وه کمال وجود از ذره کمتر است

یعنی غیاث دین محمد که در کتیب — جای تفاخر سر خاقان و قیصرست

اکسیر دولت ابدی در جهان اوست — دولت در آن سرست که در خاک آن درست

لعلش رسد بناصیه دورباش مهر — آن جبهه کش سجود در او میسرست

از شخص آفرینش او از پیکر وجود — در رتبه دیگران همه پایند او سرست

آنجا که بحث منزلت پا و سر کنند — داند خرد که زین که لایق بافسرست

در خدمتش ستاره بخت بلند او — گر سعد اصغرست و گر سعد اکبرست

با آب کرد آتش سوزان لعل او — صلحی چنان که بر همه جا با سمندرست

گر شیر در زمان بهار عدل آتشش — پیندرخ عذار که از لاله احمرست

از خوف تب کند که مبادا اکال کنند — کان سرخی از طپانچه ظلم عصفرست

آنجا که لطف نامیه را تربیت کند — لطفش که ظل او همه جا سایه گسترست

رویاند از زمین قناسبه وفا — ای آنکه چشمه اش دم شمشیر و خنجرست

گر عرصه عبو فتد حیل مور را — آئینه که روشنش از آن رای انورست

ای گزدر رقابی ار عطای — هر گوهری که در صدف بحر اخضرست

درویش جامه که جهان داشت پیش ازین — از بخشش تو رشک سرای توانگرست

هر میوه که چرخ ودود کی نهاده پیش — در شعله رشته تافتن عقد گوهرست

در مجلسی که حفظ تو مشاطگی کند — ای گز تو نو عروس جهان غرق زیورست

چون شبنمی که بر رخ غنچه است جلوه اند — سیماب قطره زیور رخسار احمرست

از شرم خاطر تو که نارست بیجا آن — هر جا که شعله ایست ز رحمت از عرق ترست

عدل تو قاضی که پیوسته بهر عفت — در مجلس عروسی نازو کبوترست

گوی سپهر محرم و نت واندر رو — خورشید و ماه عنبرسوزان مجمرست

دور رقاصست مجمره گردان مجلست — روزش فروغ اخگر و شب دود مجمرست

جان عدو چو حمله قهرت زد و ردیل — با جسم گفت عرصه صحرای محشرست

کی در مداد سر نهندش صفات غیب   کلکی که در زلال مدیحت شناور است

ازلای منجلاب کجا میخورد فریب   آن ماهی که جلوه‌گهش آب کوثر است

احکام امر و نهی تو در اشعاع خلق   نایب مناب قول خدا و پیمبر است

شکر حقوق وعد و وعید کلام تو   بر ذمه لسان مسلمان و کافر است

ای آنکه بهر خدمت درگاه قدر تست   گر جنبش سپهر و گرد و اختر است

شاهی چار حد جهان پای تخت تست   اقطاع هفت چرخ ترا هفت کشور است

الفقر و فخر نیست ترا در خطاب شاه   آن خطبه که زینت ده پایه منبر است

روز ردی از کلاه گدای تو میکشد   تاج زری که بر سر خورشید خاور است

کج نه کلاه گوشه اقبال بر سر کی   مستغنیانه باش که این از تو خوشتر است

وحشی بلند شد سخنت ای ادب بمان   کوتاه کن که این نه حد هر سخنور است

باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما   زین هر دو چون گذشت سکوت از تو خوشتر است

گرچه ثنا خوش است ولی در دعا قرار   این زینت اجابت و آن زیب دفتر است

تا هرچه جز خداست بود جوهر و عرض   در حکم عقل نسبت ایشان مقرر است

بادا امور کل جهان نزد ذات تو   آن نوع نسبتی که عرض را بجوهر است

در مدح میر میران گوید

الهی تا زمین باد و زمان باد   بحکمت هم زمین هم آسمان باد

کمین جولانگه خورشید رایت   فضای باختر تا خاوران باد

زمین شد مسند گستر خلافت   بساط قیروان تا قیروان باد

پناه ملک و ملت میر میران   که امرت حکم فرمای جهان باد

جناب سدهٔ فرهنگ بخشت   ملاذ و ملجاء پیر و جوان باد

حریم ساحت انصاف و عدلت   مقر و مامن امن و امان باد

بکاخ همتت طباق افلاک   بجای پایه‌های نردبان باد

[illegible]

الهی پیوند عمر دیرپایت — بقای جاودانی را ضمان باد

بشکر تو بهار فیض عامت — چو سوسن برگها یکسر زبان باد

بذکر خیر فروردین لطفت — تمام غنچهای گل را دهان باد

گل فصل ربیع دولت تو — سپردار ریاض از خزان باد

تف کین تو با دم سردی دی — چو آتش در هوای مهرجان باد

ریاضی کان شد از بخت تو سرسبز — درختان از فش کاویان باد

زلال چشمه بخت بلندت — نهال انجم جوی کهکشان باد

در آن ایوان که بنشینی چو شاهان — گدای منصبت سلطان و خان باد

ز عالمگیر شاهان جهان بخش — غلام کمترت کشورستان باد

دیاری را که خواهی بست ویران — درو آثار قهرت قهرمان باد

چو مرزی خواهد آبادانی از امن — درو تاثیر لطفت مرزبان باد

از آن سوی مکان فر لامکان هم — ز قدرت کاروان در کاروان باد

باردوی جلالت کاسمانست — ز رفعت سایبان در سایبان باد

ز راه رفعت گردی که خیزد — غبار دیده وهم و گمان باد

سپهر اختران در سلک مدحت — لسان گوهر اندر ریسمان باد

خطوط نور خورشید جلالت — صف مژگان چشم فرقدان باد

سمندت هم به پیکر هم به توسن — بجنبش آسمانی توامان باد

سپهرت باد دیگران و زمین تو — کهن داغ توش بر روی ران باد

برای جامه جاوید مهتاب — ز خلعت تا به ماه تار کتان باد

پی اسباب اشک خصم پیوست — در آتشخانه غم آسمان باد

بخیف و کم گرندی تا رسیده — ز خلعت آب و آتش را قران باد

رقیبت بر سر دریای آتش — بجای دود نیلوفر عیان باد

جهان بخشا بی بحر و کانت / دل و دست بجای بحر و کان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت / در صد خانه گنج شایگان باد
بسودای پسر بازار جودت / جهان را مایه هستی زیان باد
ز جود و عدل تو در جسم عالم / روان حاتم و نوشیروان باد
ببازار طمع از دخل جودت / متاع هر دو عالم رایگان باد
ز عدلت در زوایای زمانه / عقاب و صعوه در یک آشیان باد
به تیهو باز را در دور دادت / نه تنها وصل و صلت در میان باد
غزالان را بدورت دست بازی / همه با سبلت شیر ژیان باد
بعهد استقامت پای پشه / لگدکوب سر پیل دمان باد
شبان آسایش ایام عدلت / ز دوش گرگ بالین شبان باد
ز بیمت خنجر و شمشیر مریخ / گروگان عصا و طیلسان باد
در آب افتد اگر برقی ز خشمت / درو چون آتش اندر پرنیان باد
بی قربانگه عید جلالت / اسد گاو و فلک را پاسبان باد
چو کلب گرسنه از خوان قدرت / بداندیش تو بر هر در دوان باد
بسان سنگ چشمش چار و بر چار / سفید اندر ره یک پاره نان باد
در زندان قهر ایزدی را / سر خصمت بجای آستان باد
بهر در کز اجل بانگی بر آید / درو طفل عدویت در فغان باد
بچاهی در رود بیژن نهادت / رسن بند اندیشت رای گران باد
سمند تند عمر دشمنت را / عنان در دست مرگ ناگهان باد
رگی بی ریشه ریشه چون درو خشک / ز خشمت خصم چون زعفران باد
چو راز اندر نهاد راز داران / به ستر سستی خصمت نهان باد
اجل چون دست بندد بر حسودت / بلا تیر و قضای بد کمان باد

چو تیر روی ترکش آزماید | جگرگاه بداندیشت نشان باد
اجل چون تیغ خون آید ز رزمی | سر بدخواهت آورا سنان باد
هزاران سد مجرو می کشید | عدویت را میان جسم و جان باد
نگاه صور بیم جان تنش را | همان پیسه ای که بود اندر میان باد
سخندان داور امغنی شناسا | ثنایت زیور نطق و بیان باد
چو وحشی گرچه چون وحشی کمی نیست | هزارت مدح گوی و مدح خوان باد
اگر یک نکته سنجد کلک لطفش | ورای مدح تو سهو اللسان باد
بعکس این دو سال از رفت مالش | ترا احسان و لطفی گران باد
بتفصیل عطاهای تو اورا | بهر بیکاره صد داستان باد
رس لطف تو طبع بذله سنجش | پشیمان از ثنای دیگران باد
الا تا بعد باشد لازم جسم | الا تا جسم محتاج مکان باد
بگیتی هر کجا صاحب مکانست | بحکمت بدو چون جسم روان باد

وله ایضاً فی المدیحه گوید

ساقیا روز نشاط آمد و شد دور بکام | سیر و دور روز بالای تو می ریز بجام
در قدح ریز از آن لعل چو خورشید فروغ | گر بیاقوت دهد پرتو او رنگ بوام
دلفریبی که در آیینه روانی بسجود | زاهد از راه چو بیند گذرد زان اسلام
آخر مجلس او بزم جدل را آغاز | اول صحبت او مجلس غم را انجام
هر که یک ساغر از آن گرم چو تازد گلگون | نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام
گر گدای در میخانه خورد یک جامش | دهد از مستی آن جام بجم صد دشنام
ساز قانون طرب در چه مقامی خیزد | لاله سان با قدحی بر لب جو ساز مقام
بسکه شاد در روان بخشش ابی جانی | سرو را در حرم باغ شود میل خرام
از نسیمش ره شاخ برقص آمده گل | جلوه اش مرغ چمن دیده و افتاده بدام

ایران تفنن [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] جای آورده
[illegible] جای آورده
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] آنکه [illegible]
[illegible] زان اساسی [illegible]
[illegible] بادبان

ای بلی قدر که سرو در پی ساغر کرده | در رکوعست گهی پیش و گاهی بقیام
غنچه بگشوده لب از هم ز پی شاخ درخت | باز چون شیشه و گرده لبالب چو جام
گشته در لاله بستان داغ دل لاله رخان | ز حجر بسته و که در آتش گیرد آرام
غنچه را باغ عشقست و آن از شبنم | گر از لطف نسیم سحری گرده زکام
آفتاب سرمایست غنیمت دانند | گل اگر ساحت دو روزی بسر شاخ مقام
غنچه بشکفت که بیک نسیم سحری | برد و از آمدن میر بگلزار پیام
آن حسن خلق و حسینی نسب و حیدر دل | که فلک بهر زمین بوسی او کرده قیام
تیغ بندد او گر نشمارد خود را | گاه چرخ برین گور شود بهرام
تو آن پاک ضمیری که ضمیرت امروز | پی سخن آورد از عالم قدس الهام
با کف جود تو بخشندگی معدن چیست | پیش دست کرمت ریزش ابر ست کدام
اندکی میکنند آن صرف بصد جان کندن | جزوی خرج کند این بهزاران ابرام
گرده قهر تو گر بر خور شید نگاه | ور نه از سهم که مو تیغ شدش بر اندام
نیست کیوان که قدم بر سر افلاک زده | خانه قدر ترا پیر غلامیست ببام
آنکه چون پسته ز لعل طربت خندانست | به که از سنگ بکوبند سرش چون بادام
خون بدخواه تو چون شیر برجان حلال | شربت حلمش برا عدای تو چون باده حرام
کامکارا منم آن مادح فرخنده بیان | شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
که گشته است ز مدح تو کلامم بکمال | که رسیدست ز اقبال تو نظمم بنظام
نیست کوشید که گر تاج و قبائی بودم | مردمان نادره دانند مرا در ایام
چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند | فکر بکر سخن خاص چه دانند عوام
بار باداشت بر آن کو بنشش عریان شوام | که برو جامه و دستار کسی بر لوام
تا بجسمی که رسی جمله کنندت تعظیم | چون ز جائی گذری خلق کنندت اکرام
دیگر از طعنه نگویند که وضعش نکرید | باز از کینه نخندند که پسندید آنام

عام شد طعنه بر سپهر و پای بر برین | لطف خاصی که به تنگ آمد مر از طعن عام
کام حاصل شود و وحشی ازین کهف و شمیل | در ره فتنه گر شده کام و زمان شد بکام
تا همه عمر درین بادیه از چاه در کف | بهر چون راه کعبه بندد احرام
قبلهٔ اهل دعا باد در تو چو حرم | کعبهٔ اهل رجا کوی تو چون بیت حرام

در مدح غیاث الدین محمد گوید

سپیدان تا ره سر در آتش دیده باد جوان را | پر از دود سپند جان من کن دو سپند آنرا
برین تن جانم آن تیر نگاه صید افکن کش | که در شست تغافل بود و نگذاشت پیکانرا
نهان تا ز آن کاریست همه روز سیاه روی عمر و | چه جای آنکه روزن میکند در سینه نشانرا
چه پیرا کیدن بیگانه سازد جیب شوخی | چه افکند آشنائی با همیان طرف دامانرا
سر صد جان خون آلود بر نوک سنان گردد | کند چشم تو چون تعلیم لعب نیزه مژگانرا
ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن | که اندر مهر جان برگ گل کند دیوار بستانرا
ز روی خویش اگر نقشی نگاری بر در و دیوار | ز خجلت کس نمی بیند لعل از چه رشید تابانرا
شراب لعل رنگ انداخت در ساغر ولی | کباب خام سوز روی آتش میکند جانرا
مگر نار خلیل است آتش رخسار تعالی الله | که در بار است اندر شرارش صد گلستانرا
به پستیهای حسنت این همه پیش سپید است | که از زلف از گره آمد بدل فریاد و افغانرا
نسیم جو بهار آورد گو عنبر همه در زلف | که همره کرده می آرد نگاه درد و درمانرا
چه خوش الله الله در جوانی که تا باشی | روی اندر عنان بخت فرمانبخش دورانرا
شه والا گهر بحر کرم شهزاده اعظم | که شکلش کوه بنشاندست در پای امکانرا
بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا کف | که در تاج اقبالست ذاتش میر میرانرا
پدر کو کج منه تاج مرصع کین دو شاهی | چو بر ناحق نشیند بر فرو ردجان ارکانرا
ز صلب بحر این گوهر و ردیک خلش و روحم | توان دادن بهر قطره آتش صد غوطه عمانرا
غیاث الدین محمد آنکه جود باد دو دست او | بذلت خانه موری نهد تخت سلیمانرا

همه عالم برون آید ز آب و موم از آتش
چو کار افتد بحفظ کامل او کسر و نقصان را

با سعد عالم افتادست این و سر رشته کارها
اگر شبها پاس دارد گرگ او کی کشتی چوپان را

اگر دو بالی اجازت سیل سر در خانه موری
خواص علت او همراه اگر سیر و نازی را

جگر هر کرکس باد صبح از روشنم فرو ریزد
ندیده پس بعهد خرم او چشم گریان را

بعهد جسمه حفظش عاملان تابع لشکر
نمی خوردن ضمایر پاسبانان سازند بستان را

اگر رشته دریا ری نبودی در که بارش
سر اندر دیده خورشید بودی هیچ دربان را

اگر نبود حفظ او حصار عصمت آدم
نبودی رخنه آمد شدن وسواس شیطان را

گمرکش از دآیر پرکند از پنبه مرهم
چو کوه هر بار سازد بحر جوشش ابر احسان را

عجب بحری که چون در جنبش از بحر اجابت
کند خلخال ساق عرش تاج شوکت سلطان را

چنین بحری بیاید تا صدف رخشان
که آب و سیاهی شوید از رخسار کیوان را

ز رخشان تر سهیلی در سپهر جان فروزش
که از رنگ و روی آتش زند لعل بدخشان را

سوار عرصه دولت که در جولان اقبالش
نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را

جناب عالی جودش بلند افتاده تا جایی
که آنجا کس بسقائی ندارد ابر نیسان را

بجائی آمد بر هر رشته صید گوهر گشتن خوش
ز آب جود اگر یک رشحه بخشد کشت دهقان را

اگر آنیست چند سیاست امید بخشش او
برو زد جود دست از کوه بیرون میکشد کان را

برآوردی ز طوفان جود با یک شعله تیغش
تنوری کو بعهد خویش شد فواره طوفان را

عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ جان تیغ
همان تب لرزه کاندر برف باشد شخص عریان را

بری جائی رسیده پایه قدر تو گر عزت
بود کحل الجواهر خاک پایت عین اعیان را

پلنگ تنگ در نوردد توسن عزم تو صحرا
که در کام نهنگش ره شود گم هدهد بیابان را

اگر عزت ز پای مور بند عجز بردارد
بگامی طی شود گر قطع خواهد صد بیابان را

چو از حبس رحم بیرون نهد پا طفل بدخواهت
نپذیرد هیچ جایش از زمین و سقف ایوان را

پی زخم از مادر سینه خصم ترا جویا
نهد چون مرغ بر نوک سنان سوهان را

برای آن عزت بکل عمر دشمنت خود — اجل چون از نهاد بار پای تیز دندان را
کند کابسک در وزن با کوه گران عوی — اگر از عدل و انصاف قوامت کند میزان را
زیم اگر جود تو قفلش از کف بگشاید — کلید گنج اندر زیر دندان است ثعبان را
جهان را پیش کشتی کش بکشد خاکی — نی چون بر میان کوه محکم دست فرمان را
سخندانی ورا وحشی که خضر طبع جان بخشش — ز رشحه خامه وارد در سیاهی آب حیوان را
فکند کشتیش در قلزم فیض ثنای تو — که سازد موجها کان گوهر جیب و دامان را
چو گوهرها که گردون را اگر درجی ز لفظ بود — مرصع ساختی تاج زر خورشید رخشان را
الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن — کند خاطر نشان جمعیش صد لطف نمایان را
سپهرت عاشقی بادا که در چشمت بروی — نویسد در حساب خویشتن صد لطف پنهان را

در مدح شاهزاده آزاده شاه خلیل الله گوید

حسن برا که آمده خط گرد شکرش — بس مملکت دل است که گردد مسخرش
خورشید لعل پوش چگویم کنایه است — چون ماه لیک هاله ز طوق عنبرش
هر چند طوطیست خطت چون در آب نیست — در پر گیر مکتبه چو جام سمندرش
تهاگی که عکس روی تو اش کان لعل ساخت — سازد زمین صومعه یاقوت احمرش
رویت کرجای خلیل است و دم حیت — در بیکه کرشکستن تنهای آذرش
زان غمزه الامان که اجل نوحه می کند — هر سینه که نوک فرو برده خنجرش
از رشک رشته در رکیه صدف — اندر گلو گره شده و خواند گوهرش
شیرینی فراق کند تلخ در مذاق — رمزی که آشکار شد از طرف شکرش
بلبل ترانه میکند از گل بسیره وار — تا دیده بر کنار و گل سبزه ترش
روئی ز اول خطش آغاز رستخیز — کوئی ز اهل عشق چو صحرای محشرش
یارب که باد دولت خوش بس دوام — لطف یگانه دو جهان یار و یاورش
ربان لب سمی خلیل صنم شکن — کاندر حریم کعبه جان ساحت درش

نخواست مرغ وهم که بر قصر او پرد
منقراض شد نقطع پرش بهر دو شهپرش

بر زلف حور روز چو عنبر کند سیاه
دودی که روز رزم برآید ز مجمرش

گردون نداد شاهی هر سر بجز اگر
این ملک مختصر که جهان نیست در خورش

ای تخت خسروی سر تاجش ستاره سا
شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش

کشتی نوح در دم طوفان قهر او
نه بادبان بجای بماند نه لنگرش

برق آمدست و بر سیم او بوسه میدهد
نبود شرر جهنده ز نعل تکاورش

بخت و ماربار چه گفتم زبان مار
زهر آبدار تیغ مرصع بجوهرش

ای سروری که هر که سرش خاک پای تست
زیبنده تاج زر ز هم افسرش

تیغت میان هر دو صفا اور دید
خصمت که دشمنیست میان تن و سرش

در عهد مدعای تو است مهد زنش دختی
هر طفل نه پدر که بود چار مادرش

در دفع تیر حادثه پشت سپر شود
خیر مرصع فلک و قبه زرش

بودی اگرچه رای تو بنمودی آب خضر
آئینه که جلوه نماشد سکندرش

آراست چرخ حلقه پروین شب ع
خاص از پی همین که کنی حلقه در ش

شد حصر را بخت تو تخلی که نار طور
شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش

گر مهر در تو گنج نگردد بشکند سپهر
در دیده ان خلوط شعاعی چو نشترش

اندخت دست امر نهیبت بریده سر
رز را بجرم آنکه شرابست دخترش

نهی تو شد چنان که دو پرکاله دو صبح
و ورد عود و پس بهم بهر جادرش

گر زهره را ببزم نشاط تو ره دهند
جاروب فرش بزم شود طرف معجرش

دف پاره گرد چرخ به بزم مخالفت
غربال خاک بیز بلا ساخت چنبرش

دهقان زرع قدر ترا گر قد قبول
گردون کهنه فلک و کاه لاغرش

یکبار اگر ز مشرق رایت کند طلوع
من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش

طبعت که زاده خلف جود و بخشش است
بحر است یک برادر و کان یک برادرش

[illegible]

رخش براق لعل تو رسید بوقت آنک | سنبل به سه روزه برار آب کوثرش
سیم اندامش سپهر ولی گر بود سپهر | با چار ماه عید مقارن شش اخترش
در چنبرم که چون ز درون بر برون نتافت | از ورنحست گشت چو صورت مصورش
اندر بغان او نفس برق سوخته است | چون غاشیه بدوش دماد صرصرش
صد دایره نموده ز پرگار دست و پا | گیرم که ره فتاد بچرخ مدورش
قطب سپهر گر بته پادر آورد | چون لام الف کند الف حلقه محورش
ساز دسعل و پنج سرش پنجه پنج تیز | در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش
عاجز ز وصف شکل ویم گر نسک رنگی | اندیشه در نیافت سراپای پیکرش
شاهی پشت زنیش و بازی بروی دست | بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش
بازی که زنسر طایر و واقع کند شکار | گرد شکارگاه اگر دشت اخضرش
آرد بضرب کردنی از اوج فاز را | پنبه بجوی کاه کشان گر شناورش
افشرد عقاب و رقص کنان زیر چنگال | چون قفل بار ساز شد و بانگ سهمش
آرد شکست در سپهر کرکس ار بود | صد لشکر غراب سیاهی لشکرش
بردست اگر نشسته چو شاهی بتخت | زین مایه گشته شاهی مرغان مقررش
سیمرغ رفت شاهی قاف باو گذاشت | وز خوف تا بحشر نیاید برابرش
گر یاد آن کلاه که دارد ز دست شاه | هر طرف سر نهد عوض تاج قیصرش
وحشی ز وصف اسب زبان بسته کرده باز | گر وصف عاجز است زبان سخنورش
زین نوع باز و اسب که گفتم هزارش | با دادگر بران سر دست نوکرش

قصیده در مدح حکمران کرمان نواب محمد ولی سلطان

از فر و شد ما مادانی مدح برای کرمان | که دار دوالی چون عدل نواب والی سلطان
از باغ عدلش آسوده شد برگ جهان بان | ساز از آورد گل باغبان بهمن و آبان
فتاد و کرکس با بیشه در ایام دولتش | صدای نغمه سور است و او از جهان

میان بچهٔ شیر و گوزنست اتحاد از اتفاق | که بی هم مادر از پستان شیر نستانند پستان
براه رهزنان سدی کشیدی تیغ انصافت | که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان
صبا گر پیاموزد محکم کاری حفظت | بدارد موج را بر آب چون آجیده بر سوهان
نمودار پدید آورد گیتی از دل لطفش | یکی شد معنی معدن یکی شد صورت عمان
اگر با جود او انداخت دریا نیم در نیمه | وگرنه پوست از بهر چه رفت از نیمه مرجان
بود مزدور دست باذلش خورشید پنداری | که می پرورد در بحر و زر می کند در کان
بجرم چین بروی زند مریخ را گردن | در آن ایوان که دارد قهرمان قهر او دیوان
قبائی کش برید ایزد بقد عهد اقبالش | ازل از آستینش جیب و ابد بسود دامان
زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه | زهی رای ترا خورشید انور شمسهٔ ایوان
اگر خورشید رایت را نه ز انشو نما بخشد | شود پر خوشهٔ پروین زمین کشتهٔ دهقان
ضمیرت گر برافروزد چراغ مردم دیده | بماند در فروغ رای او از خویشتن پنهان
دل از خصمت گره نگشاید ار شدی کلید مشکل آن | تقاضای پرستش ساختی قفل در زندان
خدنگ تیر ترکش کرده و شمشیر کین بسته | چو چشم و ابروی گون بخت تو آید بر سر میدان
بماند ار بیانش تیغ بشکافد نیام از بیم | بقصد جانش از سوفار سر بیرون کند پیکان
در آن میدان که صف بندند گردان وفای | اجل از جا جهاند رخش و پیش صف آید جولان
شود روی زمین از مرد همچون عرصهٔ محشر | بود سطح هوا از گرد همچون نامهٔ عصیان
چنان گردی گران مایه باشد شام در دوران | نماند بر در روز وصل ظلمت تا ز شب هجران
ز بس نوک سنان سرکشان بر چرخ پیوسته | نماند در میان اختران یک چشم بی مژگان
زند صد نیش بر یکجای صلیب هر آن افعی | نهد صد طوق بر یک حلق صدر تیغ ثعبان
ببالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد | هم از شیر فلک سینه هم از گاو زمین گردن
همه از روی هوا را تیره چون ابر فرو گیرد | ز بس گرد تیغ شیر ارزند چون برگ از زمستان
گر اسباب سکر او را نباشد در هوا پویه | زمین بی آب گم گردد ز ثقل جوشن و خفتان

جهانی از زمین آب باد پای برق سرعت را که برق باد را مشی چو پویه صد سیل
ز خاکش پا به هر چار عنصر در سکون آمد شود آتش به هنگام شتابش اصل جانرا
خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن راند عدو را از شمار کام او ثابت کند باران
اگر باشد بر اجزای تمامش راه اندیشه خبر ز انجام کار آوردنش کاری بود آسان
به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود بشرق و غرب اگر حاضر شود یک شیخ در یک آن
سکندر کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده بود در صحرای کین از خون دشمن گر چه طوفان
نشان دست و پای او بوقت حمله دشمن یکی در اول ایران یکی در آخر توران
برآری ز نیام قهر شمشیری که در آتش برآرد غسل هر جان کز لباس تن شود عریان
ز آبش قطره گر در زلال زندگی افتد سراپا زخم گردد ماهی اندر چشمه حیوان
بهر جانب که آری حمله بگریزد سراسیمه ز سوی جان پی تسخیر ز سوی پیکر تن جان
بهر تیغ زنی صف شکارا اژدها حمله که بر شیر از تب خوفش بود هر شب تب ...
جهان مکرمت یکتا شهنشه عادل الملک که ذاتش مظهر عدلست و جانش مظهر احسان
چو بگشاید خدنگ قهر و راند تیغ کین گردون از این روز آن ز رشک از آن یکی خندان
در آن ایوان که باشد قابض ارواح پیر ... کمان او بود حاجب سنان او بود دربان
حسام قهر او را مرگ روز کین بکف ... جهان او به جهان جان ... میان قبضه و ...
چو بر راه کهکشان کین بود دخان آتش قهرش سحابی گسترد در مجمرش اخگر بود باران
نمی آید لی هم برسر کین بسته پنداری به شمشیر او با پای اجل تا کهان پیمان
کمان و تیر را تا دید مثلش کار فرمائی از آن وقتی که در ربط ترکش افتاد دست با قربان
ز تیغش هر دهن کز پیکر دشمن پدید آید نهد بر روی ز پیکان پیاپی رسته دندان
بدینسان صف شکافی همعنان ... صف دشمن اگر کوهست با هامون شود یکسان
معادل گر سپاه روم و چین باشد ... ... از اتباع ایشان ... ز اعوان
تیغ انتقام افسر که از گردن ... سر قیصر بود کانیزش از گردن خاقان

رعیت پروران باخوش وقت انکشتری — که چون عدل تو در روی فرمانی بسید برزمین
بود از آشیان جغدره در خانه عنقا — دران بوم و بری کش انصاف تو آبادان
بهار عدل تو دار الامان را ساخت بستانی — که شد کلهای خلد از داغ دل رضوان
سالم بردچه بستانی رود صد کلبن دولت — زهر کلبن هزاران غنچه فرمانی چنین
بحق جود عقل فرمانی بکذران از وی — اکر وحشی بکستاخی صفیری در این
الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی جان — الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بی
بتدبیر تو باد اعقل چون جان از خرد خرم — بانصاف تو باد املک چون پیکر بجان
بامروهی بکتی انچه کوئی و انچه فرمائی — خرد را واجب التعظیم جان را واجب الاذعان

در مدح بلتاش بیک نامی کوید

اکر مساعدت بخت بود و اقبال — کجا بلال رسیدن بمسند کمال
اکر بدر نرسیدی ز طالع فیروز — نداشتی زر و کوهر رواج سنک و سفال
شد از نتیجه طالع خجسته ظل همای — وکرنه هیچ چو بوم را بدی پر و بال
ز طالعت ز خوبی کر و کشی دامن — فشانیش بکر بیان چو شد بناف غزال
اکرنه از اثر طالعست وقت بیان — چه موجبست که سازند تاج دولت دال
وکرنه بود ز بیطالعی نکاه رقم — سبب چه بود که آمد کلاه ذلت ذال
ز ضعف و نحوست طالع بود وکرنه چرا — شود کهی صفت بدر و کاه همچو هلال
اکرچه جزو زمانند و اصل هر دو یکی است — کجاست سلخ صفر همچو غره شوال
دو قطعه بر کره خاک هر دو از یک جنس — یکی بصدر رسد شد یکی بصف نعال
دلیل طالع و بی طالعی همینم و بس — که من به کنج فراقم دلم ببزم وصال
چه بزم بزم بلند اختر خجسته اثر — چه وصل وصل همایون فرشتوده خصال
گزیده گوهر کان سخا و معدن جود — یگانه گوهر دریای لطف و بحر نوال
جهان عز و شرف عالم وقار و شکوه — سپهر رفعت و شان آفتاب جاه و جلال

بلند همتی که تماشش بیک گردون قدر | که در زمانه نبیند کسش نظیر و همال
ز نحل چاک زده بیدلان او چه عجب | دو پیکر ار برود از چشم اکحلان کحال
ز اهتمام دل راز دار او آید | گر عکس شخص نهانی در آب اندر زلال
بپیشه در دهن شیر از آن روایح خلق | بساط عطرفروشی نهاده باد شمال
ز نیش افعی و در کام اژدها نهاد | اجل ز خیره زهری چو قهر او قتال
اگر بدخمهٔ زابلستانیان مشعل | کفی ز خنجر و شمشیر او کشند تمثال
بگرد چشم نگردند روز حشر از بیم | روان سام نریمان و روح رستم زال
مجرد از صفت حال باید مستقبل | زمان عمر حسودت ز فرط استعجال
ز پیش همت او خلقی که آرد نجت | به لامکان رود او را فلک باستقبال
میان خواهش و جودش اینکه کی است | گر دستی با میان آورد خواهش و سؤال
درون خلوت جاهش جمیله ایست شکوه | ز طوق حلقه با گردهٔ عنبرین خلخال
رهی ضمیر تو جائی که پرده برفکند | جمیله ئی ز عیب را ز پیش جمال
لبد چه شور رود در نصب خسروی ز تو | فلک ز مصحف اقبال او بیدفال
اگر ضمیر تو بر زمین پرتو اندازد | ستاره وار درخشد ز روی نکی
نفاذ امر تو چون با زمان در آید خوش | گهی عنان کشد و گاه میدواند دنبال
بعهد عدل تو گشاید ار اشاره کنی | سد ساحن و دندان گره ز شاخ غزال
ز حصن خشک و تر هستی بر آرد دود | اگر زمانه خشم تو افتدش بیخال
بعهد عدل تو شمشیر گردن افراز | گرفته زنگ چو در نو بهار تیغ خیال
رهی رسیده گرد سپاه قهر تو را | بنوک نیزه گشاید قبای مدتخال
شجاعت تو چه مرآت نصرت و ظفر | درو بصورت رستم عیان شود تمثال
ز شکنای عدم از جدائی در تو | نشسته در پس زانوی حسرت ...
ز بیشه غصبت حقه بر قدم شیری | بجای ناخنش الماس رسته از چنگال

نهایتت که سوادیست از دبا تو تن ‌‌ ‌ ز پشت شیر کشد مهر تازیانه دو بال

پی ثنای تو سر بر زند چو اسب نطق ‌ ‌ ‌ بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال

ز شر برون برشش از نیم قطره آب اجسام ‌ ‌ ‌ که عمر خصم تو پیمانه است مالامال

اگر از او بتغییر وضع چرخ گیتی ‌ ‌ ‌ شب مقابله طالع شود ز شرق هلال

رسیده است بجائی عدالت تو که ‌ ‌ ‌ عبور شیر ازین پس بلاله زار محال

ز بیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس ‌ ‌ ‌ که کشته صیدی و کرده است خون او پامال

ستاره منزلتا آفتاب مقدارا ‌ ‌ ‌ مبادلی تو و دور تو گردش مه و سال

ز راه قدر تو را آفتاب خواهم گفت ‌ ‌ ‌ گر آفتاب بود فارغ از کسوف و بال

ستاره گویمت از روی منزلت اما ‌ ‌ ‌ اگر ستاره بود ایمن از هبوط و وبال

بچرخ نسبت ذات تو میکنم لیکن ‌ ‌ ‌ بشرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال

غرض که نسبت تو شرط اگر بود منظور ‌ ‌ ‌ ترا نیست نظیر و ترا نه هست مثال

قلم شکن و قایل بعجز شو وحشی ‌ ‌ ‌ چرا که برتر ازین نیست جای قال و مقال

نماز شام که پیمین همای زرین بال ‌ ‌ ‌ بیام باختر انداخت سایه اقبال

پدید گشت مه نو ز طرف چشمه مهر ‌ ‌ ‌ بسان خشک لبی بر کنار آب زلال

نمود و بیات بر وی بعینه چونی ‌ ‌ ‌ که کرد از اثر تاب تب پر از تبخال

ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاک ‌ ‌ ‌ سیاه شد چو شبستان خاطر جهال

سیاهی شب دیجور تا بدین غایت ‌ ‌ ‌ که التیام نوالعه حرف بود محال

بصد چراغ نبردند ز سیاهی ‌ ‌ ‌ بسوی مقصد خود راه شب روان خیال

شبی چنانکه تو گوئی نمونه ایست کز ‌ ‌ ‌ ز روز خصم جهان داور ستوده خصال

ملک سپاه و فلک بارگاه خان احمد ‌ ‌ ‌ سپهر شوکت و حشمت جهان جاه و جلال

لغات تیلست عطایش که خواهد از بیم ‌ ‌ ‌ بجای برگ نهان بر درگاه سؤال

کمینه وانه ز خوان او تواند شد ‌ ‌ ‌ ضمان روزی اهل جهان باستقلال

ز شوق رایت احسان پیکر اجلال
چه خون که در جگر دوران خورد اطفال

شد از مهابت او زهره هژبران آب
بهیبت تو نمی آب بحر شاید حال

بروز معرکه کین جبال و بر و بکند
شنید ماضی ایام را بعرصه حال

زهی بکینه تو آن اژدها برو زوفا
که جذب ثقل جبلی کند ز طبع جبال

جهان لمعه تو دست ضعیف شیری
که چشم کرد و سپیده بر بال شیر غزال

مدار دور سپهر کند که آموزد
فلک ز عمر حسود تو رسم استعجال

فزود شاهد حسن تو چتر شاهد گل
چنانکه حسن بتان از سواد نقطه خال

هزار بار فزون بی نگار ور تو
تمام کرد و شکست نقاب لعل آل

کنون وسیله خدمت بدیگر نتوانش
که را لیقان تو را پا نهد بصف نعال

سپهر مهر لقا و هلال وحشی را
بحضرت تو سپاس میکند علی الاجمال

نهفته نیست که طوف جناب عالی شان
که هست کعبه آمال و قبله آمال

اگرچه بر همه چون طوف خانه کعبه
نبوده فرض خداوند جل جلال

درین فریضه بود فرض استطاعت بس
و گرنه هیچ مسلمان نمیکند اهمال

همیشه تا بود این حال دور گردون را
که نیست ماضی و مستقبلش بیک منوال

هر طرف که توانی ز زمان مستقبل
مساعد و فی رسدت هر زمان با استقبال

وله ایضاً فی المدیحه

جهان پناه سود در پناه امن و امان
که هست مایه امن و امان پناه جهان

معز دین و دول خسرو ستاره حشم
خدیو ملک و ملل پادشاه شاه نشان

سپهر عز و علا قهرمان بلند فلک
جهان جود و سخا تاجبخش و تاج ستان

شعاع پرتو تیغ از لوای او لامع
فروغ اختر بخت از جبین او تابان

پی محافظت سروا ز تعرض گرگ
چو هست صولت عالیش چو اقتدا

ز رنگ جوهر پیروزه میشود
که بسته رنگ شام ز حصه کعش کلان

عجب ز همت تشریف بخش شاه که گشت / که طفل سوی وجود از عدم شود عریان

جهان ز غایت امن و امان چنان گردید / بدور معدلت آثار پادشاه جهان

که اهل عربده را نیست جز آن که کشند / بقصد عربده شمشیر جز بروی فسان

عدو ز خوردن تیغ تو زرد روتر شد / اگرچه خوردنی است دافع یرقان

کجا عدوی تو یابد خبر ز صدمه گرز / که از فسانه گرز تو شد بخواب گران

ز ابر دست تو شد چون صدف کف همه پر / چنانکه هست تهی غیر پنجه مرجان

سپهر با تو مگر لاف قهر زد که قضا / فکند بر رخ او از ستاره آبله‌دان

بدور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر / که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان

ز عهد عدل تو گر کسب اعتدال کنند / فصول اربعه در چار باغ چار ارکان

بیک قرار بماند لطافت گلشن / بیک طریق بماند طراوت بستان

چنان ز جود تو پر گوهر است دامن چرخ / که جای رشته شد قدش ز گرانی دامان

اگرچه نیزه در اصل و فرع یک نسخ / بسان رمح تو و چوب موسی عمران

بروز معرکه این اژدها رو شود افعی / بوقت معجزه آن اژدها شود ثعبان

دران مصاف که باشد اجل سراسیمه / ز گیرودار جوانان و های و هوی یلان

دهد صدای یلان از غریو کوس خبر / دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان

شود بصورت چشم خروس حلقه درع / بود بهیأت منقار زاغ نوک سنان

رسند فتح و ظفر هر دو در رکاب تو دست / شوی سوار بر آن گرم خیز برق عنان

تکاوری که چه گردید گرم پویه گری / ز نور نعلش خود دود دشت صد میدان

بباد موا گرش ره فتاد در شب تار / چنان بدیده که گلگون اشک بر مژگان

بدفع حیله دشمن بروی ران اشتر / بقصد حمله اعدا ز بیر ران پیکران

هزار قصه ز طوفان نوح شد باشتر / چو آب در دم آن تیغ آبدار نهان

ز باد گرز تو بهرام اشود ز غشم / ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان

بود سنان تو یا بیت مشاجب فتنه | شود حسام تو قایم مقام صد طوفان
میان عرصهٔ هیجا درائی بدست تو تیغ | ز بیم قالب افواج پاک شد ز میان
اگر سپاه مخالف کشد چو خیل نجوم | فراز قلعهٔ ذات البروج چرخ مکان
بسان مهر دوانی بر آسمان تو سمن | حصار چرخ برین با زمین کنی یکسان
کشیده خوان عطای تو در بسیط زمین | گشاده صیت سخای تو در بساط زمان
تو آفتاب منیری و من هلال ضعیف | من ار بپایه ستانم تو بحر فیض رسان
هلال اگر بکمالی رسد ز پرتو مهر | یقین که زان شود نور مهر را نقصان
وگر بابر رسد مایهٔ ز رشحهٔ بحر | محیط را چه غم از بودن و نبودن آن
خموش وحشی ازین انبساط و ترک ادب | بساط باد شهست این کلام از زبان
بجز دعا که ز ایجاد اوست بجا | ترا چه کار که دریا چنین و بحر چنان
همیشه تا کند ذکر روضهٔ فردوس | مدام تا که بود نام شعلهٔ نیران
ز خوف قهر تو اشرار در عذاب جحیم | بیاد لطف تو احرار در نعیم جنان

در مدح عبدالله خان اعتماد الدوله گوید

صد زبان خواهم که سازم یک بیک گوهر نثار | در ثنای میرزا کام بخش کامکار
مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل | که مهر دریا کفایت اختر مه اقتدار
باز گشت دولت از وجود او بکوه | اعتماد الدوله آن پشت و پناه روزگار
هر سپهر ارکان که باشد با شکوه ستون او | هر چه گیتی پرورد در تحت امر اختیار
هر قدر را کاین سپهر باشد با استظهار او | هر چه گردون پرورد در زیر امر اعتبار
از پی گلزار عز و کشور را آب و رنگ | وز پی در کل و قارش کشور را برگ و بار
بیخ گلش دولت نشاند بار آرد شاخ او | نخل گلش حشمت فشاند بر دهد عز و وقار
گو سپهر دهر فرمان که بار السلطان | از صلاحش نیست بیرون شیخ و شاب
گوهری کز صلب آبا است میرسد گر | زینت افسر شد پیش خسروان نامدار

آصف جم جاه عبدالله دریا دل که هست / کان ز طبع او خجل بحر از کف او شرمسار

کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد / بشکند جائی که ناید تخته زان بر کنار

از ضمیر او که مرآت تصاویر قضاست / آنچه در او با هم بالقوه است بالفعل آشکار

حرف خوانان کتاب لطف او را در نظر / نسخه تریاق فاروق نقش پشت مار

لطف و قهرش سبزه پرور سازد و گوهر گداز / قطره در قعر سقر اندر تک دریا شرار

حلم او گر سایه بر کهسار اندازد نظر / چاه سازی آورد پیدا بجای کوهسار

ماند اگر گردون بخارستان قهرش بگذرد / پاره از اطلس او بر سر هر نوک خار

در گشاد و بست با دستش اگر همسر شود / گر نه این بیسود جز روده نبودی در کنار

با خطش گر خط شادابست آرد سبزی / صبح خرم ز انجمت خیزد ز خاک رهگذار

باد اگر خشم سلیمان بود زیر ران او / دیو طبعی کافرید از آتشش پروردگار

در طلوع مهر شش سایه تو خور سر دمید / پیش از آنکه آید بمغرب از شرق یا جنوب

نقشش از عالم برون آید اگر بر پشت او / سفر عمر در دست تمثالی کشد صورت نگار

باد گو یا اسب شطرنج است ماند در زمین / در بساط بازی آنم عرصه گردد ره گذار

بر هوا پویان تواند گشت پیش از نیم صبح / کوه بر فتراک او گر دست سازد استوار

از دو دو سمش در که با زین و با بر وی نیست / بر فراز دیده خورشید گرد او شکار

قرص ماه و مهر چون آرد به زیر پا و در / زان دو با دون سر سه کو بد چشم روزگار

ور بیفشارد قدم سازد عروس برق را / زان نی خلخال سیمین زان یکی زرین سوار

بشکند در زیر پایش از سبکخیزی حباب / گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار

آید از حد مکان کو لا مکان زان پیشتر / کز سر زین سایه بر خاک ره افتد از سوار

باید اکنون اینچنین عالم نوردی تا بود / لایق ران و رکاب داور گیتی مدار

مایه اکسیر از او گیرد بدل کیمیا / گر بخاک ره کند بهر سنی چینی اعتبار

آنکه خاک پای یکران فلک سیر آن است / خسرو سیارکان ز آرزیب تاج افتخار

بهر محمل بستش هلال از زر جهاز | این جهان پا که هستش کهکشان سیمین جهاز

وه چه عیشم چون شود محمل کش اجلال تو | ناقه دیرینه سال از زمانه وا از قطار

دست مظلومان چنان کردی قوی کاهوی | با بروت شیر بازی میکند در مرغزار

مرغزاری را که از آب حمایت پروری | بر غزالی کاندرو گردد شود ضیغم شکار

باسر صد جا شکسته صرصر اندر بار بس | پیش ازین گر گشته خط نوسنگی آشکار

خواهد از اجزای حکمت سبزی باغ ... | از زمین بر آسمان جاری شود صد چشمه‌سار

کارفرمای صیدت را اگر کوفی ببیند | رخنهای هستی این قلعه نیلی حصار

از پی اجزای کل بر آسمان رندی کرم | جزو خاکی را دخان جزو آبی را بخار

در حور اوصاف صف بیست و شش اسپال | شو بعجز خویش قایل این دعا کن اختصار

یا دار روی تو نار شمع خاور جانیت | یا دار روی تو نور ماه انور مستعار

در مدح سلطان غیاث الدین محمد گوید

دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد | یکی جوهر نثار آرد یکی گوهرفشان باشد

رسد گوهر گران چندان که یابد شار آسمان گردد | سر اندر آسمان مانند راه کهکشان باشد

رسد جوهر گران کان زمین روی هم بر | همه روی زمین در ریع گنج شایگان باشد

در آن دریا و کان کاندر محیط مرکز دوران | زمین و آسمان زو جوهر و گوهر نهان باشد

لکین گوهر از آن دریا و از آن کان کمتر جوهر | ز بهر زیب تخت و زیور تاج زمان باشد

شد در باختر درشت گوهر ره شب | اگر زان جوهر رخشان یکی در خاوران باشد

نباید جوهری را در نظر گنجینه قارون | یکی زان گوهر قیمتش که در دکان باشد

گران جوهر و گوهر مرصع افسری سازم | که آن افسر سزاوار سرافراز جهان باشد

امیر عادل که اینک نیل عدل او | حکیم پرور روح حاتم و نوشیروان باشد

غیاث الدین محمد سرفراز دولت سر | که خاک پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد

ره اقبال او جوید اگر اجلال پاینده | ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد

چو ابر دست او باران کند با قطره مستسقی
جهان از در محیطی کش نه قعر و نه کران باشد

کند چون مرزبان همتش ترتیب جهانبانی
فلک مهمان سرا گردد کواکب میهمان باشد

عجب نبود که در ایام عدلش گوسفند از نی
بجانب داری گرگان خصومت با شبان باشد

بالقیمی که آید شحنه در روی حرم بیدارش
قضای عهد خواب رفته شغل پاسبان باشد

ز استیلای فرمانش نشد چون آب فواره
نیاساید دو رکاب چاه بر گردون روان باشد

فلک پرکار و زانست از دعای خیر او شب‌ها
بر او کهکشان تا روز گرد کاروان باشد

سیاست قهر او چون محتسب گردد
بلا از ران شود زخم سر و جان پیکان

سر از گردن کشد گردن از پیکر گران جرمی
سنان که دهان چون حرف تیغت در زبان باشد

سر نافه گردد گر چرد در ساحتش آهو
شمیم خلق او گر عطرسای بوستان باشد

نمی‌آید که صبح بخت او لب بندد از خنده
فلک گر اطلس خورشید و پر زعفران باشد

جهان در خورد بحر نوالش کشتی سازد
منیش لنگر آید آسمانش بادبان باشد

زمان گر خانه طرح افکند شایسته قدرش
سپهر طاق گردد آسمانش کهکشان باشد

زهی در نور بنیاد دولت اقبال عالی
که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد

بجا می‌شد فرو خصمت که نتوان بر کشید او را
زمان آغاز تا انجام اگر یک ریسمان باشد

توان گر دادز کان آینه آن که جاوید تن
نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد

تعالی الله چه ترکیبست آن رخش جهان پیما
که گه برق جهان گردد گهی باد وزان باشد

چو زین بر پشت او بندند برقی زیر ران آید
نشیند گر تهمتن بر پشت بادش زیر ران باشد

محیط نور و ظلمت را بهیچ و روز و شب سازد
گزین رخش زمان پیما هم عنان در عنان باشد

بدان ساحل برد سمتش هنوز از بادبان ساحل
اگر رهنمای بحری قیروان تا قیروان باشد

گرش سیری کند اندر ره ایام طی گشته
بحری کهل گردد ور دگر چرخش جوان باشد

شود دیشب شکم یکسطح با یکا و ماهی را
چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد

جهان زان بگذرد کش هیچ گردد موی پیکان
بسفت سوزنش ور گرچه تار ریسمان باشد

بدو اساس تو آن رفعتی بسقف آسمان بیرا | که دست پای اوهام فلک را نردبان باشد

بپای آن ز از چوکان ار ابدان ایمش انزد | حم پاش اگر گوی فلک را صولجان باشد

در دیر و چند زرین سپر بدست تارک | بر آن جائی که پای آن سکرانی نشان باشد

همیشه دل سعادت پیقرین بختی چنین بادا | که پای دولت اسپر کاب او قرین باشد

زبان حال بیدل شد خشک از نعم شاو حتی | بیان هنر که در عرض حاجت اللسان باشد

الا تا هست در دست قضا سر رشته ناری | که آن سررشته پیوند بقای انس و جان باشد

تن و جان ترا تا ز تعلق نگسلد از هم | میان هر دو پیوند دعای جاودان باشد

وله ایضاً فی المدیحه

باز وقت است که از آمدن دهبا | شکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار

آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون | دایه ابر بده پرورش او بکنار

دفتر شکوفه گل مرغ چمن بگشاید | که چه با سر کشم از جور گل و خاری جار

لب مندان گرد از قطره شبنم غنچه | گر نگوییست ز عاشق گله از خواری یار

نرگس از باد زند چشمک و گوید که | که اثر با که کند عاقبت این ناله زار

جدول آب مگر داغ دل از برگ سمن | غنچه پاره پین خنده زنان باد بهار

این نه رنگیست که عاشق ننماید | وان نه شکلیست که معشوق ناید دیدار

لاله داغ که دارد خفقانش خسته | نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار

هیچ یابی که چرا عنبر تر کرده | هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار

طلبش قلب ز عنبر کمند این بیچاره | زردی چشم ز ماهی کند آن بیمار

زاغ انداخت کلاه از چنین آوازه | تا یکی از کشور روی چمن خزان کشید

برگ داران شکوفه شده همراه نسیم | بیمود سپه اسپه بهر گوشه و

بید لرزان شد و پنداشت بی غارت باغ | سپه برق فرود آمد ازین سبز حصار

مشکید فاخته فریاد که در باغ چرا | دست زور ازلی از ادبر آورد دمار

نیست بیمش که بیکدم فکند دستش را | صرصر معدلت خسرو عالیمقدار
آنکه از صولت شمشیر جهان آرا برد | ظلمت ظلم ز آیینهٔ دوران یکبار
کان دم از ریزش جود با کف جودش بنشیند | لیک چون دید سحاب کرمش گوهربار
کرده پهلو تهی از مردم و شد گوشه نشین | تا که از سرزنش خلق نیاید آزار
آنکه از بحر سبق برده گفت در بخشش | وانکه از ابر گرو برده بدست دربار
مخزن پر گهر و دست گهرپاش ترا | که یکی بحر محیط است و یکی ابر بهار
بحر میگفتم اگر بحر بدی پر گوهر | ابر میخواندم اگر ابر بدی گوهربار
کوس کین با تو درین عرصه هر آنکه زد | که نگردید علم بر سر شمع تو مزار
دائمی بر سر خصم تو علم خواهد بود | لیک آهی که علم میکشد از دل زار
دیده بخت عدوی تو چنان رفته بخواب | که عجب گر شود از صور قیامت بیدار
گوییا کان وی بدین دست گهربارش را | خیره گو ابر و کف همت او در نظر آر
کان ز بخشش نکند بخش بر اشتی گوهر | وین ز ریزش نزند لاف ز بالای بحار
شاها نظری کن که ز پا افتادم | دستگیرا شدم از دست چنینم گذار
درگذر از سر این نکته سرایی و بگو | تو درین مجلس پس فرخ بدعا دست برآر
تا که از تیر روی نعل سه نو فلک | ابلق چرخ درین مرحله صاحب رفتار
سخت رویی که نه رخ بر سم اسب تو نهد | باد چون نعل بهر گوشه بچشمش مسمار

و له ایضاً فی المدیحه

ای آنکه بر سپهر برین برده ترکتاز | خورشید بر سمند بلند تو طبل باز
داده بهر نعل زر نقره خنگ تو | در کوره سپهر زر مهر را گداز
دولت بود متابع بخت جوان تو | محمود را اگر نه کجا باشد از ایاز
کوته شود فسانه دور و دراز خصم | در عرصه که تیغ تو گردد زبان دراز
دریا فکند کلک بکف حمایتت | تمثال وار حلقه زرین چشم باز

از ما دلو قضای محمل گسسته رشت — برما و بر حمار ره گردون نهفته ساز
با خاطرت که پرده در نار مه بیو — پنجه است شیع لاف مدلب گریزگاه
ماند هر کس که بود با تو سر گران — دست زمانه برکندش پوست چون پیاز
دندان فی بکیر و قار تو زد عدو — لیکن ایمنیست کوه ز مقراضه گراز
شد سر فکنده دشمن جاه تو کی شدی — مش عقاب دعوی کرد بکشتی زقاز
اول اگر ز تیغ تو شد سر فکنده خصم — آخر ولی چو سان قلمش کرد سرفراز
جای مخالف تو بجهان که بیچکس — نبود بغیر زاغ که بر روی کند نماز
تا وا بست عطای تو بنهاده خوان جود — از روی حرص سیر نگردید چشم آز
شادی کمینه خادم عشرت سرای تو — تا شاد آنکه بر رخ او در کشی فراز
زینکه چون صراف هنش برکند — وحشی که لب بذکر عطای تو کرد باز
دادم طراز کسوت معنی بنام تو — طرز کلام منکر و طبع سخن گداز
بادا نیاز مسند جاهت عروس بخت — چندانکه میل طبع جوانان بود بناز

وله ایضا

ای فلک چند ز بیداد تو بینم آزار — من خود آزرده دلم با دل خونینم بگذار
چند ما را ز جفای تو دود داشک آبروی — ما بروی تو بیاریم تو خود شرم بدار
گشت هر کس پس آن نقش مرادی که زدم — جرم ما زنده چه باشد که بد افتاد قمار
فلک از رشته تدبیر نگردد بمراد — تا قدر را تار عناکب نتوان کرد مهار
داغ اندوه مرا باز مپرسید حساب — نیست الحیز کواکب که در آید بشمار
گر فلک هم زنگار کنم کافی نیست — بسکه این سپهر المار نجوم مکار
سنگباران شدم از دست غم دنیا — لخت سرگشته ام از خواب گردد بیدار
چند ما شم بغم و غصه ایام صبور — چند گیرم لب پر کوچه اندوه شمار
میروم داد ز بان بردر دارای زمن — آنکه بر مقصد او دور فلک راست مدار

آصف ملک جهان خواجه با لمرت لن — سایه رحمت شاه سلیمان آثار

هیچ بیش نظر همت او پاره نیست — که درین مهره گل گشته نهان از رخسار

آنکه چون گل بهواداری او خندان نیست — هست با سبزه و گلنار بدش سرو کار

لیک زهری که بود در ته جاش سبزه — لیک خونی که بود در سر داغش گلنار

نوس قدر تو زانسوی فلک تا بجهد — سدره اش رالیقش اندیشه کند هیچ مدار

رشک احسان تو زد در دل دریا آتش — هست دود دل دریا که شدش نام بخار

نیست سر بر زده هر گوشه حباب از سر آب — چشم بر راه کف جود تو دارند بحار

گر کمان یکجهت خصم بد اندیش تو نیست — از چه رو تیر دو شاخه کندش از رفتار

تمت القصاید

ترجیعات

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است — شوینده آلایش هر بود و نبود است

نی ریتق تو کرد که اصل زرکانیست — مفتاح در گنج طلسمات خانه جود است

نی گردش چرخ رتبه کم و بیش آید — سکان راز از و هر چه فرازست فرود است

سیماب در و عقد و فا بسته با تش — از هر دو عجب اینکه نه بود و نه بود است

هم عقد در و سود و زیان همه عالم — وین طرفه که در وی نه زیانست نه سود است

در عالم مستی که ز هستی بدر آئیم — ما را چه زیان از عدم سود و وجود است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی نهی هست درین میکده مستیم

مطرب بنوائی ره مانی جبران تن — تا جامه درانیم ره جامه دران زن

آورد خمی ساقی و پیمانه در آن زد — تو نیز بچو ساز خود و زخمه بر آن زن

زان زخمه که چو صد از تخته بر آن — خنجر کش و زخمش بدل بیکران زن

آن نغمه بر آور که فتد مرغ هوائی — زان رشته گره بر پر بیهوده پران زن

بانگی که کلاه از سر عیوق در افشاند | بر طلعه کوکبه تاجوران زن
این میکده وقفست و سبیلست سراسر | بر جمله صلائی ز گران تا سبکان زن
بگذار که ما چو دو مدهوش مقیمیم | این نغمه مستانه بگوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی منی هست درین میکده مستیم

ساقی بده آن می که ز جان شور برآرد | بردار انا الحق سر منصور برآرد
آن می که فروغش شده چهره موسی | آتش ز نهاد شجر طور برآرد
آن می که افق چون شودش دامن ساغر | خورشید ز جیب شب دیجور برآرد
آن می که چو نم مانده فشانند بخاکش | صد مرده پوسیده سر از گور برآرد
آن می که گر آهنگ کند بر در ماتم | ماتم ز شعف زمزمه سور برآرد
آن می که چو تف سنگ کند طبع فسرده | صد العطش از سینه کافور برآرد
آن می بکسی ده که بمیخانه نرفتست | تا آتش از مست و ز مستور برآرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی منی هست درین میکده مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید | کان نغمه برآرد که ز جان دود برآید
آن نغمه که سر می و میخانه کند فاش | تا از دل پیمانه شکن شیشه گر آید
آن نغمه که چون شعله فروزد به رگ گوش | از راه نفس بوی کباب جگر آید
آن نغمه که چون گام نهد بر سر گوش | جان رقص کنان بر سر آن رهگذر آید
آن نغمه شیرین که برد روح لبش | مانند مگس گرد لب جام شکر آید
آن نغمه پر حال که در گوش خموشان | بر ناله اش از عهده صد جان بدر آید
آن نغمه پر درد بمناجات کسی | تا آنکه چو ما از دو جهان بیخبر آید
ما گوشه نشینان خرابات الستیم | تا بوی منی هست درین میکده مستیم

دیریست که ما معتکف دیر مغانیم | رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
لائی ته خم صندل سر ساخته تقی | ایمن شده از درد سر کون و مکانیم
چون کاسه شکستیم نه پر ما و نه خالی | ای کیسه بازار چه سود و چه زیانیم
ما هیچ بهانه که کم از هیچ نیرزیم | زین طرفه که اندر گرو رطل گرانیم
شیریم سر از رحمت ساطور کشیده | قصاب عوض را پی یک پای کبانیم
پروانه از شعله ما داغ ندارد | هرچند که چون شمع سراپای زبانیم
هشیار شود هر که درین میکده مستست | ما دیگر از آنند چنان ما نه چنانیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

رندان خرابات سر و زر نشناسند | خیری بجز از باده و ساغر نشناسند
بیخود شده و برده وجود و عدم از یاد | درویش ندانند و توانگر نشناسند
رطلی که بغلطند و شناسند دگر هیچ | دور فلک و گردش اختر نشناسند
یابند که در ظلمت میخانه حیاتیست | الحق که بجز صحبت سکندر نشناسند
بازان کم از آزار نظر بسته ز صیدند | غیر از می چون خون کبوتر نشناسند
دشنام و دعا از بر ایشان دو نیَند | شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند
هستند شناسای می و میکده چون ما | فردوس ندانسته و کوثر نشناسند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

ما راه نمودند به دیر مغان را | خوش میکده را نیم جهان گذران را
از مغبچگان بسکه در و غلغل شادیست | نشنید کس آوازه اندوه جهان را
دیری که بهشتی ز می و غنچه دروی | از کوثر و از حور فراغت دل و جان را
این دیر که سرمست که آنجا گذر انداخت | خود گم شد و گم کرد ز خود نام و نشان را

دیری که سر از سبحه بتابد ز بیا در رد
مستی که در دنی می و نیم ز ره کعبه
نه ملهمه چو ما مش هست مولی

هر کس که در خورد کی رطل گران را
صد جوش از این دیر تم این و همان را
هر گوشه هزاران و نیا لوده دبان را

تا گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی منی هست درین میکده مستیم

ترسا بچه گر کی دو جا مش خبرم نیست
کافر شدم از بس که کمش سبحه و بت ایش
نا قوس نوازم که مناجات ستانیست
آنجا که صلیب است نمود ار پیدا
گر خدمت خنز بر کند امر چه بد
شیخی که پس صد چله پی دختر ترسا
ترسا بچه کو باده ازین مست ترم ساز

خواهم بپرستش نام ولی ان حکم نیست
نیست که زناری از ان بر کرم نیست
در حلقه تسبیح شماران که درم نیست
پایم شده گم گشت و سراغی به سرم نیست
گیرم ره خدمت که طریقی دگرم نیست
آن گرد از و غیرت دین بشنیدم نیست
تا بستن زنار نکوتم خبرم نیست

تا گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی منی هست درین میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم
صد بوسه بهر تار نهیم از پی تعظیم
گر صومعه داران متقلب نپسندند
مسلوم که بر دل چه لطف گشاید
بر لب نه ی باده و خشک انه لم و حلق
آن باده خوش آمد که دو دور سر و در گو

زنار مغان بر سر بازار ببندیم
تسبیح بتش بر سر زنار ببندیم
هر چند گشایند دگر بار ببندیم
آن عشق که بر کیش چو مسمار ببندیم
پیداست چه طرف از در خمار ببندیم
راه سخن مردم هشیار ببندیم

تا گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی منی هست درین میکده مستیم

[illegible]

خواهم که شبی جمعه از خانهٔ خمّار
آیم بدر صومعه زنّار بدین دار

در بشکنم و از پس هر پردهٔ زرقی
بیرون فکنم از زر او صد بت پندار

بر تن دومش جامهٔ سالوس و ازان پس
آرم بدر صومعه صد حلقهٔ زنّار

مردان بخت کشیده بکنار بند
چیزی بمیان نیست بجز جبّه و دستار

این صومعه داران ریائی همه زرقند
بس تجربه کردیم همان بد قلاّش و خوار

می خوردن ما غدر سخن کردن ما خواست
بر مست نگیرند سخن مردم هشیار

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

رفتیم بدر مدرسه و کسب کشیدیم
حرفی که بانجام بر دست پی شنیدیم

صد اصل سخن رفت و دلیلش همه معقول
از شک و گمانی بیقینی نرسیدیم

بس عقده که حل گشت بر او هیچ نبستیم
یک در نگشودند ز صد قفل کلیدیم

گفتند درون ای و ببین ما حصل کار
غیر از دری چند سیه کرده ندیدیم

گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند
هر مسئلهٔ عشق که زایشان طلبیدیم

جستیم سر منصور ز سر حلقهٔ مجلس
آن مطلبی گفت که هرگز نشنیدیم

دیدم که دره و زر درسی بود و درو هیچ
تا از دلکش ایشان بره میخانه کشیدیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

وله ایضاً فی الترجیع المثمن

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا
خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا

رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
التفاتی باسیران بلا نیست ترا

ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا
با اسیران بلا رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
جان من این همه بیباک نمی باید بود

همچو گل خنده بروی همه خندان باشی
زان میندیش که از کرده پشیمان باشی
جمع با جمع نباشد و پریشان باشی

همره غیر بگلگشت گلستان باشی
بعد ازان یاد کنی دست و گریبان باشی
یاد حیرانی آری و حیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
بجفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب بکاشانهٔ اغیار نمی باید بود
همه جا با همه کس یار نمی باید بود
تشنهٔ خون من زار نمی باید بود

غیر را شمع شب تار نمی باید بود
یار اغیار دل آزار نمی باید بود
تا باین مرتبه خونخوار نمی باید بود

من گرفته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت ناکامی و خودکامی تست

دگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد
این ستمها دگری با من بیمار نکرد

جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
دگری این همه آزار من زار نکرد

گر از آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار بکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است
بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است
رفتن و بر سر کوی تو ستادن غلط است

چشم امید بروی تو گشادن غلط است
روی بر گرد ره تو نهادن غلط است
جان شیرین بتمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست
ازغمت سر بگریبانم و تدبیری نیست

عاشق بی سر و سامانم و تدبیری نیست
خون دل رفته بدامانم و تدبیری نیست

از خدای تو دور مانم و تدبیری نیست	چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود به تو تقریر کنم
عاجزم چاره من نیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است	گل این باغ بسی سرو روان بسیار است
جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است	برگ زرین قد سروی میان بسیار است
یا لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است	که بغیر از تو جوان نیست جوان بسیار است

دیگری کاین همه بیداد و ستم نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو	بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
داغ شوق تو بجان دارم و میدانی تو	از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
چون دل از غمزه می بارم و میدانی تو	از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده سخن نشنودم هرگز

ممکن است که آزرده شوم از خوییت	بکنم یار دگر یاد لب دلجوییت
دست بر دل نهم و پای کشم از کوییت	گوشه‌ای گیرم و من بعد ننالم سوییت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکوییت	سخنی گویم و شرمنده شوم از روییت

بشنو این پند من و قصد دل آزردن ما
ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبر آییم و از خاک درت شاد روم	از سر کوی تو خود کام بناکام روم
از پیت آییم و با من نشوی رام روم	چند دشنام کشم و آزرده به دشنام روم
دو سه روز از تو من تیره سرانجام روم	سود زهره که همراه تو یک گام روم
اگر از آنهمه سنگین دلی بجوی بیا	جان من این روش دوستی نیست کجا

از چه این شوخی چه می پرهیزی — یار شو با من چرا ز چه می پرهیزی
بسکه ای از من از چه می پرهیزی — بکشم لعل شکر بار چه می پرهیزی
از زن ای بت خونخوار چه می پرهیزی — از جدائی کنی اظهار چه می پرهیزی

گر تو را گفت یاری وفا حرف مزن
همین را امروز با ما ز جفا حرف مزن

در دمن کشته شمشیر جفا میدانند — همه کس حال من غمزده را میدانند
مشکلم ساکن صحرای وفا میدانند — دردمن سوخته داغ جفا میدانند
بی کناهم همه کس طور مرا میدانند — عاشقی است مهیست نیست خدا میداند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت — چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت — گر ز نزم تو در شام سحر خواهم رفت
نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت — نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

چند در کوی تو با خاک برابر باشم — چند پامال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو لقدر از همه کمتر باشم — از تو چند ای بت بدکیش مکدر باشم
میروم تا بسجود ست دیگر باشم — باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو از چه کشم بار تو تعلل تا کی
طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

سره دامن نسرین ترا بنده شوم — اسندای خط مشکین ترا بنده شوم
حبیبا ابرو زدن چین ترا بنده شوم — گره ابروی پرچین ترا بنده شوم

طریق مجنونی را آیین ترا بنده شوم | حرف نا گفتنی تلقین ترا بنده شوم

الله الله که این قاعده آموخته
گشت استاد تو اینها از که آموخته

این همه جور که من از تو بی هم می پسندم | زود خود دلبر کوی عدم می پسندم
دیگران راحت و من از تو الم می پسندم | همکس خرم و من این همه غم می پسندم
لطف بسیار طمع دارم و کم می پسندم | ستم آزرده و بسیار ستم می پسندم

خورده بر حرف درشت من آزرده کسی
حرف آزرده درشت است تو خورده کسی

آنچنان باش که از تو شکایت نکنم | پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم
از تو قطعا طلب لطف و عنایت نکنم | همه جا قصه درد تو روایت نکنم
شرح این قصه بحد نهایت نکنم | خویش را شهره هر شهر و ولایت نکنم

خوش کنی خاطر وحشی بنگاهی گاه
سوی او گوشه چشمی ز تو گاهی سهل است

وله الضا فی المسدس

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید | داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه بی سر و سامانی من گوش کنید | گفت و گوی من حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کوی بودیم | ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته دیوانه روی بودیم | بسته سلسله سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

کیان بدل درد دیدن از اندوه داری … [illegible]
… [illegible] … زبان

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه دادم همه جا شرح دلارائی او
شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

چاره اینست و ندارم به ازین رای دگر
که دهم جای دگر دل بدلارای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد ازین رای من اینست و همین خواهد بود
من برین هستم البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکی است
حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکی است
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکی است
نغمه بلبل و فریاد زغن هر دو یکی است

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آنکه بر جانم ازو دمبدم آزاری هست
میتوان یافت که بر دل ز منش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست
بفروشد که بهر گوشه خریداری هست

حکایت

[illegible]

بوفاداری من نیست درین شهر کسی
بنده همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم نخست
قدم از راه طلب باز کشیدیم درست
راه صد بادیه درد بریدیم درست
اول و آخر این مرحله دیدیم درست

بعد ازین با سر کوی دلارائی
با غزالی بغزل خوانی و غوغائی کنی

تو مپندار که مهر از دل محزون برود
وین محبت بصد افسانه و افسون برود
آتش عشق بجان افتد و بیرون نرود
چو کمال غلطست این نرود چون برود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند بکام دگرانت بینم
سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم
مایه عیش مدام دگرانت بینم
ساقی مجلس عام دگرانت بینم

تو چه دانی لذت دیدار جمیل پاکی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

با این طایفه خانه برانداز مباش
مشوی شهره بابی فرقه همراز مباش
غافل از لعب حریفان دغاباز مباش
از تو حیفست با این طایفه دمساز مباش

ای که مشغول باین شغل نسازی خود را
این نه کاریست مبادا که بسازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند
سینه پر کینه ز تو دلداران هستند
غرض اینست که در قصد تو یاران هستند

باش مردانه که ناگاه بقفائی نخوری
واقف کشتی خود باش که پائی نخوری

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت	شد دل آزرده و آزرده دل انگوی تو رفت
از دلش آرزوی قامت دلجوی تو	یا دل پرگله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

در مذمت کسی گوید که انکار حضرت رسول الله کرد

ای منکر حضرت رسالت	سبحان الله زهی ضلالت
انکار کسی که ماه شق کرد	از جهت نهایت شقاوت
برگشته کسی ز دین احمد	امنیت نهایت سفاهت
محمود تو ملحدیست چون تو	او نیز سگیست بی سعادت
هجو تو چو حاصل ثوابست	فهرست جریدهای طاعت
قتل تو چه معنی جهاد است	سرمایه طاعت و عبادت
در شرع محللست و اباحت	قتل تو بصد دلیل و عادت
از ما بزبان طعن و دشنام	و ز شاه بخنجر سیاست

ای کشته رحم جعفر ما
امیست جهاد اکبر ما

تمت الترجیع

مجموعه غزلیات مولانا وحشی کرمانی

خیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را / چون قد خود بلند کن پایهٔ قدر ناز را

نیم کشش تغافلم کار تمام ناشده / نیم نظر اجازه ده نرگس نیم باز را

عشوه پرست من بیا می زده مست کف زنان / حسن تو پرده گو بدر پرده گیان راز را

عرض فروغ چون دهد مشعلهٔ جمال تو / قصه بگو تهی کشد شمع زبان دراز را

آن مژه گشت عالمی تا بکرشمه ساز شد / وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را

وعدهٔ جلوه چون دهی قد ده اهل صومعه / در ره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشیم و جریده رو کعبهٔ عشق مقصدم / بدرقه اشک و آه من قافلهٔ نیاز را

خنده دل فرو خورم این تف سینه تاب را / در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را

ناقهٔ عشق دوزخی اهل نصیحت اندرو / برزن و دل نگاشته صد ملک عذاب را

شوق بتازیانه گر دست بدین نمط برد / زود سبک عنان کند صبر گران رکاب را

آنکه خدنگ نیم کش میخورم از تغافلش / کاش تمام کش کند نیم کش عتاب را

[illegible]

خیل خیال کیست این گرد حرم خانه‌ها | میکشد اینچنین برون خیل بتان خانه‌ها
میجهد آتشم از درون پاس جان ز دامان | صرصر ما نگون کند مشعل آفتاب را

وحشی و اشک حسرت و تف هوای آه
آب ز چشم تر بود ره سیر سراب را

هرگاه کهربا بگریزد ز بخت ما | خنجر بکاهی برگ برآرد درخت ما
الماس ریزه شد نمک سوده حکیم | در زخم بستن جگر لخت لخت ما
با این همه خجالت و ذلت که میکشیم | از هم فرو نریخت زهی روی سخت ما
زورق گران ز لجه خطرناک و موج صعب | ای ناخدا بینداز رخت ما

وحشی تو بودی و دمی دل شاد وقت خوش
آتش فکند شعله کلفت به بخت ما

ای از تو سرخ گشته بخون روی زرد ما | ما را ز درد کشته و فارغ ز درد ما
از تیغ بی ملاحظه آه ما بترس | اولی است اینکه کس نشود هم نبرد ما
در آه نیم شب خزان بهار جسمی | تاثیرهاست با نفس گرم و سرد ما
زخم این چنین بخست که پیش از تو هیچکس | گرد ستان چنین و ندید است گرد ما
صد لعب بوالعجب شد و صد نقش بد نشست | با زحمتیم با تو بد افتاد نرد ما

وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر
رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را | سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را
حوالهٔ آتش کوی تو خواهی قرب مغنی حاجتست | قرب شمعست آنکه خاکستر کند پروانه را
هر چه گویی آخری دارد بغیر از حرف عشق | کاین همه گفتند و آخر نیست این افسانه را
گرد شمند لطف دامن آنرا که آن | گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را
می ز رطل عشق خوردن کار هر بی ظرف نیست | وحشی باید که بر کف گیرد این پیمانه را

نیست مهر غیر نتوان کرد یار خویش را | هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را
سر نگاهی از لبی کاریست بر حال کسی | حسن میداند نکو آداب کار خویش را
غیر کو از من قیاس کار کن این عشق چیست | میکند تیمار و صلح روزگار خویش را
صید ناوک خورده خواهی جست با خود دشمنم | ای شکار افکن ببین از نیش کار خویش را
با تو اخلاصم دگر شد بسکه دیدم نقص عهد | من که در آتش نگردانم عیار خویش را
باده این شیشه پیش از ساغر اغیار نیست | بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را

کار رفت از دست وحشی پای بستی این نه بار
این نه جای طاقت ناستوار خویش را

طی زمان کن ای فلک وعده وصل یار را | پاره از میان ببر این شب انتظار را
شد بکام دیدنی عمر تمام و من همان | چشم به ره نشانده‌ام جان امیدوار را
هم تو کمی پیاله بخش از آن می کهن | ورنه شراب دیگری نشکند این خمار را
شد ز تو زهر خورده‌ام لایه رشک عالمی | بسکه بذوق میکشم این غم ناگوار را
نیم شرر ز عشق کو تا زنم این عافیت | دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را

وحشی اگر تو عاشقی کو نفس تر اثر
هست نشانه در سینه داغدار را

کس ندید هرگز در غمخانه اهل وفا | گر ببیند گوید بر در کیست او بیدا آشنا
چیست با این زود رفتن یا چنین تیر الم | بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما
چون نمی آید بساحل غرقه دریای عشق | میزند بیهوده آخر چند دست و پا
گفته هر جا که می بینم فلان را می کشم | خوش نویدی داده اما نمی آری بجا

چهره خاک آلوده وحشی میرسد چون گردباد
از کجا می آید این دیوانه سر در کجا

تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا | نغمه سنج نو مبارک باد بستان ترا

خوان پیدائی نعمتهای ناز آراستی
نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا

مدعی خوش کرد محکم در میان دامان کی
تو ترش باد اگه گیرد دست دامان ترا

باد پیمان تو با اغیار یارب استوار
گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا

صد چو وحشی بسته زنجیر عشقت ...
لعل از ... نیست ... ترا

آه تا کی ز سفر باز نیائی بازآ
اشتیاق تو مرا سوخت کجائی بازآ

شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد
گر همان بر سر خونریزی مائی بازآ

کرده عهد که بازآئی و ما را بکشی
وقت آنست که لطفی بنمائی بازآ

رفتی و باز نمی آئی و من بی تو بحال
حال من این همه بی رحم چرائی بازآ

وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی
گرچه مستوجب صد گونه جفائی بازآ

بسیار گام پیش منه در هلاک ما
اندیشه کن ز آه دل دردناک ما

رهبر بدامنیست که بردیم زیر خاک
این سبزه که سر زده از روی خاک ما

منشور حسن خود مشو قصد ما مکن
کین حسن ثبت از اثر عشق پاک ما

بیرون دویده ایم ز محنت سرای عمر
معلوم می شود ز گریبان چاک ما

وحشی ریاض همت ما زان ...
کاوراق ... سپهر ... شود زر تاک ما

چیست تقصیر من آن ترک کافرکیش را
ای مسلمانان نمیدانم گناه خویش را

ای که پرسی موجب این ناله های ...
سینه‌ام بشکاف تا بینی درون ریش را

گر رسد نامی کشد کارم ... دوستی
مرگ ... شنیدم درد دل ...

لطف خوبان کس چه دارد ذوق ...
حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را

حد وحشی نیست از عشق آن سلطان حسن
حرف ما بیرون ز حد خویشتن درویش را

بست امید قوی بخت ضعیف حال را / مژده رنگ خرام منتظر وصال را

گوشه نا امیدیم داد بلا ز صد امان / بست نقش چهار جان مرغ شکسته بال را

رشته وصل تو گران کرد وصال نکشد / وز گل آن بر آورم رخنه انفصال را

نیم شبان نشسته جان بر در خلوت کلیم / منتظر صدای پا تهیه کش خیال را

من که بوصل تشنه ام خضر چه آبم آورد / رفع عطش نمی شود تشنه این زلال را

دل ز فریب چون شد بزم فسون فواند / انجمنی بهر طرف از زدی محال را

وحشی محو مانده را موت شکر وصل تو / حیرت دیده گو مگو عذر زبان لال را

نرخ بالا کن متاع غمزه غماز را / شیوه را بشناس قیمت قدر بشکن یار را

پیش تو من کم ز اغیارم وگرنه فرق هست / مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را

صید بندانت مباد الطعن نادانی زنند / بهر صید تشنه بند از پای بگشا باز را

انگبین دام مگس کردن نه شیرین پیشه ایست / بر گذر نه دام مرغ آسمان پرواز را

حیف تا از بازو نیاید دست بر تیر گشاد / تیر بر گنجشک مشکن چشم تیرانداز را

برده ویران چه تازی کشوری تسخیر کن / شوکت شاهی حسن با من اعزاز را

مهر بر لب باش وحشی این چه دل پروازیست / پیش از این رخصت مده نطق سخن پرداز را

کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبا را / نهاده کار صعبی پیش صبر بند فرسا را

توام سر رشته دادی گر برم سوی تو معذورم / که در دست اختیاری نیست مرغ رشته بر پا را

سخن کافر نهاد بهای عشق این شکی بالم / که با یعقوب هم حسنی نبود جان زلیخا را

تو هر دل قابل بردن نبود خود نیز میدانی / چرا مانع نمیکردی نگاه پر تقاضا را

بگنجشکان میالا دام خود خواهم خیال الهی / که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا را

اگر دانی چه مرغان در هوای دام کرد آمد / ز دام خود بصحرا افکنی اول دل ما را

صحبت امشب بی پرده تا آن طور دریا
گر وحشتی باشد اندر میان بی مروا ما

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را | داده‌ام از خاکستر گلخن صفا آیینه را
پیش رندان حق شناسی در لباس دیگر است | بر ما سیمای زاهد خرقه پشمینه را
گنج عیشی پیش از این در دل نهاد خویش بود | لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را
روز مردن در دل با خاک می‌سازم رقم | چون کنم گر نیست تا گویم غم دیرینه را

گر گسستن کین وحشی می‌رود از سینه ات
گردو چون خود بهل بردار تیغ کینه را

دلم را بود از آن پیمان وصل امیدها | ز نومیدی بدل شد آخر این امیدوارها
رقیبان را ز وصل خویش تا کی معتبر سازی | کم جا تا که بست این موجب بی اعتباریها
بالجباز از تو ای کم اختلاطیها که می‌بینم | عجب نبود اگر جا بردارم اشکباریها
بصد خاری مرا کشتی و وفاداری همین با | کردی هیچ تقصیر از تو دارم شرمساریها

شب غم گشت ما را یاد باد آن روز ما وحشی
که می‌کرد از طریق مهر ما را غمگساریها

من آن مرغم که افکندم بدام صد بلا خود را | بیک رم از [illegible] کردم مبتلا خود را
نه دستی داشتم بر سر نه پایی داشتم در گل | بدست خویش کردم اینچنین بی دست و پا خود را
چنان از طرز و وضع ناپسند خود پشیمانم | که گر دستم دهد از خویش سازم هم جدا خود را
گر این صحبت میسر شد که با چندین جفا داری | نشود لازم که پیشت بنمایم بی وفا خود را
چرا از ما [illegible] عشقم چو [illegible] | نمی‌بایست کرد اول بایشان آشنا خود را

بسی وحشی که در سودای حسرت [illegible]
[illegible] تشنه از آب بقا خود را

را [illegible] ز نظر چشم بلا دیده ما را | ای [illegible] چشم کجا بود در تو دیده ما را

سنگی نیفتد این طرف از گوشهٔ بام
این بخت نباشد سر شوریدهٔ ما را

مردیم با این چشمهٔ حیوان که رساند
شرح عطش این لب تفسیدهٔ ما را

فریاد ز بدبازی دوران که برافشاند
این عرصهٔ شطرنج فروچیدهٔ ما را

بجز آن کسی گرد سپک سیل غم کور
چشم دل از تیغ نترسیدهٔ ما را

با شعلهٔ این شوق بصد حیله نشاید
دامن مفشان ز آتش پوشیدهٔ ما را

ناگاه بباغ تو خزانی نفرستیم
هر سینه کز او خود دل رنجیدهٔ ما را

با آنکه فرو ریخت سبحهای تو و حسنی
باشد بنگ جان خبر آشفتهٔ ما را

عزت بهر کار دل این لطف بیش اندیش را
این بس که ضایع کرده و برهن جفای خویش را

لطفی که بدخو سازدم باید بکاری جان بکند
اسباب کین آماده کن جوی عتاب اندیش را

هرچند سیل فتنه گر چون بخت باشد در رکاب
گنج بیدار آوری ویرانهٔ درویش را

هر کافر عشق بتان جایز نباشد رحمت
بیچاره باید سوختن مقتول هم این کیش را

عشقم جراحت سینه شد لطفت چه مرهم می نهد
گر التفاتی میکنی ناسور کن این ریش را

چون نیش زنبور رسم بلبل که زهر میریز از مژه
افیون حسرت خورده ام حمیت تیغ نم ریش را

ای پادشاه حسن گر حسنی چون دعا از تو شد
تاریخ میدان کهی خوبان شهد خویش را

صد حیف از محبت پیش لئی قیاس ما
با بی وفای حق وفا ناشناس ما

بودی برو سیل سپیکه راه او
طرح بنای عشق ملامت اساس ما

عیبش کنند تا که و باشد بجای خویش
بودورد از اطلس خویش از پلاس ما

ما را بدست رشک تو خود بکش بجور
این نیست از مروت تو التماس ما

کفران نعمتش سبب قحط وصل شد
زین بیشتر نزاست دل ناسپاس ما

ترسم که ناید شیش منظر بند یاره تیز
دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما

وحشی ازین غمزه ندانیم تا کی
باشد که بر ما معصیت لباس ما

بار دگر ببستم دو خرپای خویش را
کردم وداع جمله اجزای خویش را

کوه هزار سنگ گران پاره می کنم
سرگرم پای بادیه پیمای خویش را

در زیر پای بستم الماس پاره هاست
هجر تو سنگریزه صحرای خویش را

هر جا روم بکوی تو سر بر زمین کنم
نفرین کنم اراده بیجای خویش را

غم آمد ز عهده نمی آید این زبان
نازم عقوبت شب یلدای خویش را

وحشی محال مطلق تو در سرم وصلت
طی کن بساط عرض تمنای خویش را

شد طلوع از برج ماه آن مهر افروز را
تعبیر طالع چون کنم این اختر بدروز را

ای یار از تو طالعم کین بخت اختر سوختی
گرداند از تاثیر خود صد کوکب فیروز را

دل را ندیدست شد ولی بر روی مشتاقان
ترسم که ناگه رخ نهد این مرغ دست آموز را

مرجیب هم انجم بند تنگ گریبان
افتاده کاری بس عجب دست گریبان دوز را

گم باد این تاریخ دلی که صد تمنا کیش
صد بار گردم گرد سر عشق تمنا سوز را

با آنکه روز وصل دانم که شود غم کی
ندیدم به صد عمر اندکی ساعت امروز را

وحشی فراغت بیکسی که ز دولت اندوه شد
صد خانه بر سر آشنا شد جان ملال اندوز را

نیمه شب خوردم ای شبها و گشت آفتاب
هم حریفان تو بیگو نیز پیش از آفتاب

آنکهم از وصل مجلس تا شمار نقل برما
گر نشانم بیک طرز نشان هیچ کم

مجلسی داری دماغ میکشی تا نیم شب
روز بیداری نمی بینم چشم نیم خواب

باده گر بر خاک ریزی مه که در جام تست
می خوری با او کسی حیف از تو و حیف از شراب

وحشی دیوانه ام در راست گو تنها نشین
خواه رو از من بگردان خواه رو از من متاب

مژده وصل تو ام ساخته بیتاب امشب
نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب

گریه کم کرد دلم ای چند نشین فارغ بال
که خطر نیست درین خانه ز سیلاب امشب

دورم از خاک در یار و بمردن نزدیک
چون کنم چاره من چیست درین باب امشب

بسکه در مجلس یار رفت سخن ز آتش شوق
نفسی گرم نشد دیده احباب امشب

شمع سان بر که از اشک کناری دارم
وحشی از دوری آن گوهر نایاب امشب

زشبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب

اگر دیدن نشان مرگ ظاهر شد که می بینم
رقیبان را نهانی آستین بر چشم تر امشب

مباشید ای رفیقان امشب دیگر ز من غافل
که از بزم شما خواهیم بردن درد سر امشب

مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم
که من خود را نمی یابم چو شبهای دگر امشب

شرر در جان وحشی زد غم آن یاسمین تن
زروی غافل مباشید ای رفیقان سوخت الحذر امشب

گرم آمد و در آتش شوقم نشاند و رفت
آتش بجای آب بچشمم فشاند و رفت

آمد چو باد و مضطربم کرد بس چو برق
وز آتشم زبانه بگردون رساند و رفت

برخاستم که دست عنانی برآورم
دشنام داد و راه دگر گرداند و رفت

از پی دویدمش که عنان گیریش کنم
افراشت تازیانه و مرکب جهاند و رفت

وحشی نشد نصیبم ازو تازیانه
چشمم بحسرت از پی او باز ماند و رفت

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست
بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست

غم بیشتر است لیک باندازه بیشتر است
یکدل درون سینه ما خود زیاد نیست

جانی هنوز نیست بذوق دیار عشق
هر چند ظلم هست و ستم هست داد نیست

ای بیوفا برو که برین عهدهای سست
نی اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست

روز و که وحشی آنچه کشید از تو سالها
ما را بخاطر است تو را گر بیاد نیست

شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست
اگر علاقه بگیرم از پیش ملالی هست

ز رشک قرب مرا ای مدعی خلاص شدی
ترا نوید که در خاطرش خیالی هست

بر حسته گر نفسیم و درد سر بردیم
ترا ملالی و ما را هم انفعالی هست

ببوستان تو گر مرغ امید ما بماند
گرش نه بال درستی شکسته بالی هست

چه بدمزاج و چه بداعتدال و بدخوی
طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست

شمارش الم خود با تو این زمان نکنم
ز گریه روز وداع توام مجالی هست

چو قصد رفتن ازین کوی کرد وحشی گفت
که ذکر باطل و اندیشه محالی هست

باز مرا ز نو خم ابروی مهی در نظر است
سلسله ماه دگر و غمزه ماه دگر است

طوطی ما که نپرید از قفس تنگ امید
این زمان قابل شاباش سر شکرست

نشناسید بمجروح کهن مژده برید
که طبیب آمد و در چاره ریش جگر است

آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز مهر
گرچه نوخیز نهالیست سراپا ثمر است

آنکه پیشش همه علمم نرسیده است آنجا
که سراپا همه عیب است همه عیسی سیر است

از وفای کس اگر عشق مرا طالع نیست
ورنه از من که درین شهر وفادارتر است

وحشی عاقبت اندیش از آن سو نروی
که از آن چشم پرآشوب رهی پرخطر است

بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست
هر جا دلی است بسته بفرمان حسن تست

بسیار سر که کنگره عشق بسته اند
آنجا که طاق بندی ایوان حسن تست

قربان داده که در اقصای ملک حسن
پروانه که هست ز دیوان حسن تست

زنجیر غم بگردن طاقی نهند هنوز
این موبها که سلسله جنبان حسن تست

از بس سخن ز بیم تو در سینه جگر — این سر که رونق گلستان حسن تست
دایم که تا مرا همه آخر زبان گشت — دست نیاز من که بدامان حسن تست

تقصیر در کرشمه وحشی ز وا نیست
هر چند دون مرتبه شان حسن تست

در دل همان محبت دیرینه باقیست — آن دوستی که بود درین سینه باقیست
تقدیم وفاست همان رعایت خویش — نقلی که بود بر در گنجینه باقیست
بازار حسن جلوه ده و عرض ناز کن — کان دل که بود صاف چو آیینه باقیست
از ما فروشی است بکش تیغ انتقام — بر خاطر شریف اگر کینه باقیست

وحشی اگر ز کسوت رندی قلم گرفت
زهد و صلاح و خرقه پشمینه باقیست

در ره خطر عشق بتان بیم سر است — تا حذر باشد درین راه که سر در خطر است
از چه سرگرم بود شمع که تاج زر خویش — با چنین زندگی کز سر شب تا سحر است
پیش از آن روز که میرم جگرم را بشکاف — تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است

چند گویند تو وحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس را خبر است

رسید و آن خم ابرو بلند کرده گذشت — تواضعی که بابرو کنند کرد و گذشت
تو از سلام بجواب سلام اگر چه نداد — تبسمی بلب نوشخند کرد و گذشت
بجذبه نگهی گر نیم کشان میبرد — بصید ها که اسیر کمند کرد و گذشت
کرشمه که جنون آورد بعقل آن — بلای دانش صد هوشمند کرد و گذشت
سالکی قبول نکرد از هزار تحفه جان — بهانه شیره مشکل پسند کرد و گذشت
که بود آتش که ز چشم بدش گزند مباد — که جان آتش شوقم سپند کرد و گذشت
رسید باز بانگ ترحمی وحشی — زبان شکوه بکام تو بند کرد و گذشت

کسی خود جان نبرد از شیوهٔ چشم فسون‌سازت
دگر قصد که داری ای جهانی کشتهٔ نازت

نمی‌دانم کی باز ای برق رحمت بر که می‌بارد
که می‌بینم در کمینگاه نظر صد ناوک اندازت

هما ای دولتی تا سایه بر بام که اندازی
خوشا بخت بلندی کو دهد دست پروازت

چه خیزد لله الحمد این چنان سرکش فتادی
کرا آید کسی در سایهٔ سرو سرافرازت

من آن سرو زمستان بوسیدم و ما نیستم
که سر در خانهٔ پایان کرد عشق خانه‌پردازت

ز وحشی تا کش شد رازی که جست در اثر سینه
کنم او را که اشک و آه او کرد غمازت

انگه ای ما دیدیم عیش و عشرت نشست
تو چه باشی که می‌باید به صد حسرت نشست

چشم ما را تیر چشم پرستیزی الا زمست
غمزه را می‌باید اندر آتش غیرت نشست

آمدم تا روبم و بر چشم بوسیدی زنم
گرد حرمانی که بر جانم درین مدت نشست

شد یاری به پار امید میش تحت نار
زانکه خواهم آمد و دیگر به صد عزت نشست

وحشی آمد بر در ره دوست حلم حیلت
رفت از خود اجازت در بود حرمت

نوید آشنائی می‌دهد چشم سخن‌گویت
گرفته انس گویا نرمی با تندی خویت

بمیرم پیش آن لب این چنین تا کی سخن
بحمد الله که دیدم بی گره یکبار ابرویت

مروت می‌دهان دیده راست این چنان
مرا که می‌دواندند از خانه بیرون تا سر کویت

شرابی خورده‌ام از شوق زور آورده
که بردارد مرا ناگاه و بی‌خود آورد سویت

ز آتش آب بیم ... فکر محال من
به وفاداری طمع می‌دارم از طبع جفاجویت

فریب غمزه امروز آن قدر خوردم که ...
مجرب بود هر افسون که بر من خواند جادویت

چه بودی گر به قدر آرزو جان داشتی وحشی
که کردی صد هزاران جان فدای هر سر مویت

قدر اهل درد صاحب درد می‌داند که چیست
مرد صاحب درد درد مرد می‌داند که چیست

از زبان تنگ مجمعی که دیدی چه دانی حال ما … حال تنها گرد تنها گرد میداند که چیست

رنج آن تنهائی که تخم آرزو بی کشته اند … آنکه نخل حسرتی پرورد میداند که چیست

آتش سوزی که از دارد درون سینه را … هر که را بود است آه سرد میداند که چیست

بازی عشقست کانجا عاقلان در ششدر اند … عقل کی منصوبهٔ این نرد میداند که چیست

قطرهٔ از بادهٔ عشقست صد دریای زهر … آنکه یک پیمانه زین می خورد میداند که چیست

وحشی آنکس را که خونی خورد رفت از راه چشم
علت آثار روی زرد میداند که چیست

گو چنان یاری که داند در دل بی درد چیست … چیست عشق و کیست عاشق ذوق رنج پرورد چیست

گلشن حسنی که بر آه سرد ما میخندد … آه اگر دانی که تأثیر هوای سرد چیست

آنکه میگوئی ندارد شاهدی بر درد عشق … جان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست

آنکه میجویند ایشان راحت دل از نشاط … کاش اول پرسند انجمنی که خواب گرد چیست

گرچه عاشق صبر دارد در تنهائی دوست … آنچه میگویند از مجنون تنها گرد چیست

وحشی ار لی گر نبودی آن سوار تند را
میرسی باز از کجا و چهره پر گرد چیست

چه لطفها که درین شیوه نهانی نیست … عنایتی که تو داری بمن بپایانی نیست

کرشمه کرم سؤالست لب مکن رنجه … که احتیاج بپرسیدن زبانی نیست

رموز کشف و کرامات سالکان طریق … ورای رمز شناسی و نکته دانی نیست

بگو بخواه ببین که چه این شیوه هست … که از تو در دل ما راه خبر کانی نیست

مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد … که گرچه هست صد آزار سرگرانی نیست

تو چون نمرده وحشی چه میر میر کنا
بریز تا برود آب زندگانی نیست

می توانم بود بی تو تاب تنهائیم نیست … امتحان صبر خود کردم شکیبائیم نیست

خط ناموس تو مسطور است میدانی تو هم / ورنه صد تقریب خود از بهر رسوائیم هست

سوی تو که می نخواهم آمدن تا می‌شنوی / ایستاده بر در دل صد تقاضائیم هست

نی همین رای تغافل میدهد خود رای من / اندکی اندر مقام رشک غیر مائیم هست

گر شراب این است کاندر کاسه تمکین ماست / پر حجاری در سبلی این باده پیمائیم هست

گرچه هم بزمم چو ناقیسان این بزم / امتیازی از تو بینا کالی بجائیم هست

وحشیم میلی مرا وحشت که از دل میرمید
گرچه پا بم هم که در بند تو گنجائیم هست

ابروی تو خمیده و حد یکی زکمان است / نرسید خیال خود که از جوش جان است

این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی / این بسته دگر چیست که از خواب گران است

من بودم و دل بود و کناری و فراغی / این عشق کجا بود که ناگه بمیان جست

در جرگه او گردن جان بست لغز اکنون / بر صید که از قید کمند دگران جست

گردن بهوای لسترد زنجیر محبت / کز رحمت این صید کوشش ستوان جست

کفری که مگر پاس نفس سید توان داشت / حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی تو مصور بجاست نکو بال
ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبان جست

تا زبر گیرد کمان وحشت تر کش بسنست / وقت پا کوبان شود هنگام ابریشم بسنست

لاله آتش پاک بو بماند آتش حال دل / راه جوی رخساره را گرد سواری بسنست

تا چه آتشها که در سر بر کوئی بسنست / شوخی طبع تو در ایجادی بسنست

وحشیم من جای من میدانگه نخجیر تو ست
نیستم صیدی که باید گشت و باید جست

بسته بر فتراک و بیم سید که صیاد تو گشت / تیغ خون آلود دارد که جلاد تو گشت

ساختی کارم بیک پرسش که از کار رفته ام / سخت پر کاری میدانم که استاد تو گشت

لب کنی شیرین و گوئی کیست چون نبی مرا
بنده ام یعنی نیسدانی که فرهاد تو کیست

گر عیاذاً بالله از رد رائی که می پوشم ز تو
بر فکند این پرده روزی مرد بیداد تو کیست

گر بهم و شان هستی وحشی ز درد بیکسی
چیست این فریاد و در کنج غم آباد تو کیست

اسیر جوهر حسن تو عشقبازی هست
میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست

ز هر دری که بهد حسن پای ناز برون
بر آستانه آن در سر نیازی هست

اگر تکلف عشقی سر نیاز بنه
که هر که هست بپایش خود شس نیازی هست

چو نیک در نگری عشق ما مجازی نیست
حقیقتی پس هر پرده مجازی هست

بیان عاشق و معشوق کی دو ولی بجد
برو برو که تو نیداری امتیازی هست

ز احتراز از انجانب است همواره
گهی ز جانب وحشی هم احترازی هست

فرهد دولت زد م یاری و اقبال است
خوبی و فرخندگی جمله درین فال است

حال نکو بکند بخت مدد با کند
طالع خود دیده ام شاید این حال است

داد منجم نوید گفت که اختر است
ذلت یار بینه نیست غرت امسال است

داد مرا نفس مرا مژده صحت نوید
گرچه هنوز اندکی مضطرب احوال است

طایر اقبال من شهر دولت رماند
رخصت پرواز نیست ورنه پر و بال است

بخت ز دنبال چشم اشک مرا پاک کرد
مژده که این گریه را خنده ز دنبال است

وحشی و اقصای دیر کز طرف مدرسه
سر خوشی حال نیست درد سر قال است

تا مقصد عشاق ره دور و دراز است
یک منزل از آن بادیه عشق مجاز است

در عشق اگر بادیه چند کنی طی
دانی که درین بادیه شیب چه فراز است

صد بو العجبی هست بهم لازمه عشق
از جمله یکی قصه محمود و ایاز است

عشقت که سپهر در قدم ناز پستست
حیفست که میگردد و جویای نیازست

این نوع عجب چیست که گر گنگ فریش را
رنگینی منقار ز خون دل بازست

این مهره مومی که دل ماست چه باید
با برق چو آن کاتش یاقوت گدازست

وحشی تو برون مانده از سعی کم خویش
ورنه در این خانه بروی همه بازست

گرد سر تو گردم و از خشم آمدست
کو آمدست و تازیانه و مرکب جهانده است

شهری بترکتاز دهد ملک عالمی
ترکانه برنشستن و هر سو دوانده است

پیش چه نمک پرورش ناز تو جان دهیم
وان شست بار کردن و تیر نشانده است

میرم بدان عتاب که گویا سرشته اند
صد لطف با ادای تعرض رسانده است

طرز نگاه نازم و خسپیدن مژه
وان دامن کرشمه بمردم فشانده است

وحشی اگر تو فارغی از درد عشق چیست
این آه و ناله کردن و این شعر خوانده است

یارم زبان بشکر بخشش درآمدست
فتکر امید در باغم درآمدست

ارمس رسید مژده مرغ شکر پرست
کامیاب در ره قافله شکر آمدست

آن دولتی که می طلبیدم در بهار
پرسیده راه خانه خود بر در آمدست

ای سینه رنگ بسته دلی داشتی کجاست
آئینه بیار که روشنگر آمدست

تا باد دادگوش بشارت زدم دو شش
غم را از این شکست که در لشکر آمدست

وحشی تو هرگز این همه شادی کی دیده
گو باد رو غمای مست باور آمدست

خوش صید غافلی بسر آمدست
از ره کمان نازکه بنخجیر آمدست

روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار
این گردنی که در خم زنجیر آمدست

گو عشق تا شود همگی معترف بعجز
اول خرد که از پی تدبیر آمدست

[illegible]

ملک دل مرا که سواری نبست عشق
با آنچنان سپاه و تسخیر آمدست

در خاره و کند آن در قان بحکم عشق
جولی که چند فرسخ از آن پیشتر گذشت

عشقی که باد و اسپه از وی گریختیم
اینست کامدست و عنان گیر آمدست

ای لطفی بجمال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمدست

ای نرمان یارب محل نشستن من کجاست
ارزو بخش دل اندوهگین من کجاست

جانم از غم بر لب آمد زین غم چون کنم
باعث خوشحالی جان غمگین من کجاست

ای صبا یاری نما اشک نیاز من ببین
رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست

دور از آن آرام جان صبر دل دیرینم نماند
آفت صبر و دل آشوب دین من کجاست

محنت و اندوه هجران کشت وحشی را
باعث عیش دل اندوهگین من کجاست

ز پیش دیده تا جانان من رفت
تو پنداری که از تن جان من رفت

اگر خود همره جانان نرفتم
ولی فرسنگها افغان من رفت

سروسامان مجو از من چو رفتی
که چون رفتی سروسامان من رفت

چو دید از من که چون بر هم زدم چشم
چو اشک از دیده گریان من رفت

از آن بیچاره بگذر چون ما وحشی
که گنج کلبه ویران من رفت

هنوز عاشقی و دلربایی نشده است
هنوز روزی ذره ز راه زیبایی نشده است

دل ایستاده بدریوزه کرشمه ولی
هنوز فرصت عرض گدایی نشده است

همین تواضع عام است حسن را با عشق
میان ناز و نیاز آشنایی نشده است

هنوز نیست مشخص که دل چه پیشه کیست
هنوز بحث قید و رهایی نشده است

نکرده ذخیره دیدار کز نبرد امروز
که هست فرصت طرح جدایی نشده است

ما را ز احتیاط تو امروز یافتیم صد چیز
کز داعیه سودائی شده است

بس دور اول شفقت صد گره حقیقی
مجال رشکی و غیرت طرازی شده است

کلک دران دوات ز ما کرد وانی سرزده است
آخر ای صاحب تاج حسن این شیوه نیست
الله الله محرم راز تو سازم حرف تست
التفات از رحمت نیست که نه سرزده است
بر رحمت گر سارد کو سوس خود مسو
بوده ما از پیشه کرار ما حیائی سرزده است
ور نه در بوده گر از ما دعائی سرزده است
این رمان فیض اگر حرفی رهائی سرزده است
تخم جوری کشتم و شاخ وفائی سرزده است
بعد صد جول از کجا کیائی سرزده است

بست وحشی عمل این شاخ دست بوی
از نه بیست گر از دوی هوائی سرزده است

یاران مسافر من و همراه من کیست
تا همرهی همه بسر منزل که رود
یاری که چرخ ساخت بدستان جدا ز ما
آن همدم گره رسید فغانم بگوش چرخ
ما او که شد رفیق و کنون همعنان کیست
ور همرها که دم زند و همرهان کیست
ما را که دست گشته و همداستان کیست
یا رب نهاده گوش بسوی فغان کیست

وحشی میان جان تو فرسوده شد ز غم
آنکو غم فراق تو فرسود جان کیست

در هر دو چشم و جبین برابرو چیست
غیر از این کاملیم و خوار شدیم
چون تا این بنده شوی که شدی
گل بو جای های خود دانیست
از دو سو دارد این کشش ز یکست
عشق حسن اندارد سودا و کار
یار فرمان تو شد ای خو چیست
که من درین سر کوچیست
غرض مردم غرض گو چیست
یار تو ای بهار ج در رو چیست
این زمان چو مها زگیسو چیست
جرم چشم من دلبر او چیست

صبر وحشی نبرد می سنجد
تیر در جان من ترازو چیست

با این عتاب شیوهٔ عاشق نواز چیست | برابر و این همه کره نیم باز چیست
زهرم دهند با شکر از آب چشم و لب بگو | امر کرشمهٔ تو و فرمان ناز چیست
با خود بسوختیم در اول نگاه گرم | این شعله تغافل طاقت گداز چیست
از ما اگر کناره کنی حاملی بکن | اما نگاه راز نگاه احتراز چیست
یک زخم دور باش تو کوته نظر نخورد | پس مدعا ازین مژهای دراز چیست
زین لطفها که صرف دگر بار تو گیی | آن نیکه عجز کدام و نیاز چیست

وحشی همیشه راز تو فاش از زبان
با این سخن کداری و افشای راز چیست

هر گفت دل از راز نهانی که مراست | با محرم راز تست زبانی که مراست
با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت | از درد همینست فغانی که مراست
ای دل اسیری ساز فولاد صبوری | با عربده سخت کمانی که مراست
با دیست که با بوی تو یکبار نیامیخت | این محرم پیغام رسانی که مراست
محروم مکن ذم از طوق دگر است | از داغ وفای تو نشانی که مراست
یک خنده به رسمی ز تو بهاده دخیره | این چشم بحسرت نگرانی که مراست
ترسانم کز هر چین جبین و نگه چشم | بر لطف نهان تو گمانی که مراست

وحشی تو بده جان که نباید بعبادت
این بار چو رسم و قاعده دانی که مراست

کس بزم دلبران ز دور کرد و دون نیست | آورب تر دیکان مجلس جمع و صوفی پیش نیست
در صلوة عاشقان دو رکعت شهادت کن | تو قضا کن طاعت خود هر که اندیش کیش نیست
مانکو دایم طور حرم و دور افتاده دوست | قرب آن رانی انشانی که دور اندیش نیست

بر سر خوانند درویشان ولیکن لطف شاه | منتظر خیر بر ره دیده بر در درویش نیست

تو نیاز آور که گرچه حسن مستغنی زید | یار چون بنده را آورد هم خود حریف خویش نیست

ایکه این زیر ملاک تست یاد درویشان بساز | ای کمین سگ تو در کوی تست اندیشیت نیست

دلبران وحشی چه کم باشد ضایع کی شود
مرهم خود را بر آن دل کز تغافل ریش نیست

سحور ترک محبت خلاف عادت ماست | وفا مصاحب دیرینه محبت ماست

تو و خلاف محبت خدا نگهدارد | تماجای تو از بحث به مروت ماست

بسی گدا ابشهان بر دعشق باخته اند | ز ما مریح گدا این رسم بد بدعت ماست

بدیگری نگذاریم مرده ایم مگر | نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست

تو آنکه عزت ما میبری بدین محلی | وگرنه خواری عشقت بلاک صحبت ماست

بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم | گمان تو به بیازوی صبر و طاقت ماست

هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
گدا مضایقه دیدیک نگر که قیمت ماست

بیک التفات ز فرمان بری تا نازم نیست | ز دور رخصت یک سجده نیازم نیست

سنه بگوشه طاق بلند استغنا | کلید وصل که دستی چنان درازم نیست

خلاف عادت پروانه خواهد از من شمع | وگرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست

مرا که شکر وصل او صلا مرسید | که آن پری که شما دیده اید بازم نیست

حدیث ترک وفا گو ز ما بعمر بگو | که اعتماد برین صبر حیله سازم نیست

صلاح خویش در انکار عشق بینم لیک | تحملی که شود پرده پوش رازم نیست

ز ر تمام عیار تجسم وحشی
بامتحان وفا حاجت گدازم نیست

تا بجسم تصیم ترک تو در خاطر نیست | عشق خود نیست گران تا لعل جز نیست

[illegible]

مسجود نکته‌ای است لیلی که دو ... / حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست
اثر جذبه مسلسل نکند هر چه کند / میل ایشست نحست از طرف ناظر نیست
همه جا جلوه حسن تو و حسن جمال / همه تن دیده و یک نیم نظر قادر نیست

وحشی آن چشم گرو نیست برای نظر
بست چون سلسله‌های موی ساحر نیست

منم خبری که بستره آن عربده جو نیست / بد دیده بود این ره و روش هیچ نکو نیست
دوری گزیده بی‌سر مویی ز رقیبان / با کشش خاطر آن یک سر مو نیست
پیش تو سبب چیست که مائیم ز نهیم / آیین وفاداری ما خود که از آن نیست
گویی سخن از هر ره و روی / زحمت ز هم آوارگی این طایفه رو نیست

زین در به در دیگر فرصت رفتن وحشی
حاجت تغافل کردن و تندی و خو نیست

ولکلهم و با همه کس میل سخن نیست / کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست
گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد / آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست
از آتش سودای تو و جای خرابیست / آن کیست که با دل تو روش کهن نیست
بسیار ستمکار و بسی عهدشکن هست / اما به ستمکاری آن عهدشکن نیست

در حسرت چو نشیند بدانند که وحشیست
زانکه تن غرقه بخون هست و کفن نیست

لطف پنهانی او در حق من بسیار است / گر بظاهر سخنش نیست سخن بسیار است
فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است / وارزوی دل مرغان چمن بسیار است
دل من در طلب سرو چمن رخسار است / ورنه در طرف چمن سرو و سمن بسیار است
با رسائی شد و صد توبه یک جا بشکست / حیله انگیزی آن عهدشکن بسیار است
وحشی از من مطلب صبر بسی در ره عشق / اندکی گر بود دم صبر ز من بسیار است

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست
تا زنده‌ام چو شمع از آنم گزیر نیست

هیچ از دل رمیده ما کس نشان نداد
پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست

هر درد را که می‌نگرم هست چاره‌ای
درد محبت است که درمان پذیر نیست

ترسم کمان کشی که از آن غمزه ام بلاست
بازو مساز رنجه که حاجت به تیر نیست

رفتی و از فراق تو از پا در آمدم
ما را که جز تو هیچ کسم دستگیر نیست

سهل است اگر کسی که درد در ضمیر تو
وحشی که جز خیال تواش در ضمیر نیست

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست
رخ چو ماه‌شان که تاب دیدن نیست

ترس خسته من و تمنا مران
که مرا قوت دویدن نیست

با که گویم غمت که در مجلس
زهره گفتن و شنیدن نیست

من خود از حیرت تو خاموشم
حاجت منع و لب گزیدن نیست

میرمد وحشی آن غزال من
هرگزش میل آرمیدن نیست

همدمی با غیر و از ما احتراز از بهر چیست
خود چه کردم با تو چندین خشم و ناز از بهر چیست

با من این مرز نازش خشم و ناری دگر است
خشم و ناز او نمی‌دانم که باز از بهر چیست

انتظار عاشقان چون بی‌نیاز است این همه
عاشقان را این همه عجز و نیاز از بهر چیست

مجلسی خواهم که پیشت گریم و سوزم چو شمع
بر زبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست

گو برافشان پا چون نخواهد گرد یار
وحشی این افسانه دور و دراز از بهر چیست

ابر است و اعتدال هوای فرح فزاست
ساقی بیا که وقت می ارغوانی است

در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان
روز قدح کشیدن و عیش نهانی است

ساقی بیا و جام می مشکبو بیار
این دم که باد صبح به عنبرفشانی است

[illegible]

می‌ست اعتدال هواست و سبزه نیست — خبری که نیست صحبت یاران جانی است

یاری بدست آر موافق تو وحشیا
کان یار باقیست و خواه این جمله فانی است

یاد او کردم ز جان صد آه درد آلود خواست — هر نفس کامشب فرو بردم جدا از صبح و ل
از سر بالین من آن سست پیمان دور خواست — خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خواست
دوش در مجلس بسوی زلف او آهی زدم — آتشی افتاد در مجمر که دود از عود خاست
از سرود و در درون در بزم من افتاد شور — نی ز درد دل بنالید و فغان از رود خاست

گرچه وحشی خاک شد بتخانه چین گرد باد
از زمین یک بعزم کعبه مقصود خاست

یار ما بی رحم یاری بوده است — عشق او با سخت کاری بوده است
لطف او نسبت بما امسال و پار — گر شماری یکدو باری بوده است
تا بغایت ما هنر پنداشتیم — عاشقی خود عیب و عاری بوده است
لیلی و مجنون بهم پیوسته‌اند — پیش از این‌ها روزگاری بوده است

می‌شنیدم من که این وحشی کیست
او عجب بی‌اعتباری بوده است

هر دلم که درد کش و داغدار تست — دارو ی وصل باید از آن دردیار تست
بر پاره کاغذی دو سه بد تیوان کشید — دشنام و هر چه هست غرض یادگار تست
ای بیوفا چه یار فراموش کرده — بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
با آن این پیام وصل که اینک رسیدن است — جانم بلب رسیده که در انتظار تست

مجنون هزار نامه لیلی زیاده داشت
وحشی که هیچ یار فراموش کار تست

خوش سرم ولی پر ز حادثان راز است — سخن بر سر بگویم که غیر غمازست

سالها بر جان از آن حسرت بسی
بابا نکا کار بی‌غنی
چیست بر دل از راز دیرینه‌ام
کابان ... عیار در دو هجر
کرد از ... گلزار ... خبر
... باران ... جان
... دارد ... آتش
... وار ... جان ... او
... از ... جان
ولیکن ... آن ...
... حدیث ... تو ...
... نیست ...
... خود

گر مرغزار این را ربای سپاهان ... | گر قفل یافته افتاده است در بار رست
با اعتماد کس ای غنچه سر دل مکش | گر لعل تو بر لب ورعی تبسم آوارست
در زخم باست همین از کمان دشمن ولی | گر دست تیر کمان ساز و ناوک انداز
زمان تهیه کنیک خوشش در ار کنید | بحالی گریه چو این چشمکل بازاست

خندد رو وحشت این آسیاب که ای وحشی
غبار بال سپاهان که وقت پرواز است

نه در تحکم و نه خود صلح کم نهادم است | بکر دو در تحمل نکنم طاقتم اینست
بر خنجر الماس پس نهادم ز تو پهلو | آسوده دلا بین که ز تو راحتم اینست
جائی که بود خاک لحد عزت سرمه | بیقدر تر از خاک رهم عزتم اینست
بر خاک من انگیخته خوناب حسرت | زین آب سرشتند مرا طینتم اینست
میلم همه جائی است که خواری همه آنجا | با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست

وحشی برود از در جانان بصد آزار
در اصل چنین آمده ام قسمتم اینست

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالت | یار رد و قبول تو چه نقصان چه کمالست
اینجا سپر ما را چه لعل فرو ریت | بگشا سر صندوق که پر سنگ و سفالست
ما را به هما دعوی پرواز بلند است | آیا تو چه مرغی و کدامت پر و بالست
خوش باش اگر بست کسی پیر کمان | ما ورد که ما پسر سیدان جلالست
گر جمله جهان آتش سوزنده بگیرد | بی آب شود جوهر یاقوت محالست

خاموش نشین وحشی گر صاحب حالی
کان نشاء که تو گفتی روشن شد به دلالت

عتاب اگر چه بهانه در مقام خونریز است | ولیک تیغ تغافل نه آنچنان تیز است
دلبری که دلم کرد میر بدر صلح | با اعتماد نگهبانی رغبت آمیز است

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه
علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است

شدیم مات بشطرنج غایبانه تو
بما نخند که چو شش بازیست به انگیز است

کشند سلسله بر گردنش بزور شعور
دلم که بسته آن طره دلاویز است

جگر ز داغ و ز دیده میچکد نمک آب
که بخت شور پریشی جگر نمک ریز است

رقیب عزت خود گو مبر که در ره عشق
حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است

بذوق جستن فرهاد میرود گلگون
تو این مبین که عنان بر عنان شبدیز است

شده است دیده وحشی شکوفه زار رویش
در آرزوی ثمر آن نهال نوخیز است

از پس بهبود ما هرگز دو آسودی نداشت
هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت

بود روزی آن عنایتها که جانان می‌نمود
خوش نمودی داشت اما هیچ بودی نداشت

دوش کامد با رقیبان مست و خنجر می‌کشید
هر قصد کشتن من هیچ مقصودی نداشت

جای خود در بزم جویان لعل از بن گرم کرد
آنکه اشک گرم و آه آتش آلودی نداشت

داشت سودای خوش وحشی بسر در هر نفس
لیک از این سودا چه حاصل کش سودی نداشت

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست
یاران همه کردند سفر بودن ما چیست

بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند
ساکن شده و راه نپیمودن ما چیست

ای چرخ همان کیسه که از جور تو مرا
هر دم المی بر الم افزودن ما چیست

گر رحم غمی بر جگر ریش نداریم
رخساره بخون جگر آلودن ما چیست

وحشی چو تغافل زده کان سگ در یار
افتادن و بر خاک جبین سودن ما چیست

تا کی من تیغ بکف بر زده دامن برخاست
جان [illegible] بچو این [illegible] من برخاست

میکشند طالبان همه چون سر بنهیم
هر غباری که ترا از سم توسن برخاست

غیر رشک چو برد دو رهت ظاهر شد | دود از جان من سوخته حرمان خاست

وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود
هر سحر کو ز جا بستر گلخن برخاست

صورت یا غمزه چشمت ز ابلی تسخیر | بار این تدبیر بهر جان بلی تدبیر کیست
دست یاری کاستین آلوده جیب ما گرفت | جیب ما بگذاشت تا دیگر گریبان گیر کیست
ای خدنگ غمزه صلح کن تمام ناوکی | تا بداند جان که ما را خانه تیر کیست
این غرور ناز یا داز بندی بود سگ ما | حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست
بنده چون پرسی که خواهد از تو قیمت یک نگاه | آورد گر دیگری با در پیش از تقصیر کیست

نام تو موقوف کن وحشی که این طومار شوق
هست گویا گر زبان عجز بی تاثیر کیست

طراز سبزه گلشن عذار خوشتست | معینت که گلشن نو بهار خوشتست
چو جوشش خط دو طرف روی یار خط سبز | بتی چو سبزه دمد طرف لاله زار خوش است
اگرچه جوشش نبود در نظر غبار ولی | گر از خط تو بود در نظر غبار خوش است
ز بوی مشک جراحت شود فزون مرا | جراحت دل ازان خط مشکبار خوش است

بیا و سبز خطی گشت سبز گون وحشی
که سبزه سر زده اطراف جویبار خوش است

امروز یار عهد جفاهای رفته خواست | عذری که او نخواست مبهم نهفته خواست
من بنده مگه بعد شرح و بسط گفت | حرف عتابی که بتیم نگفته خواست
از نوک غمزه تو شد خوب سفته شد | در های باز بیم نگاهش نسفته خواست
لطف آمد و تلافی صد ساله می کند | خشم ار چه گرد انچه درین کینه بعد خواست
بارد بوقت خود همه باران التفات | ابر عتابی که ریاض شکفته خواست
دل را نوید کاتش خوی تو پاک سوخت | خار و خسی که از سر کوی تو رفته خواست

شکر خدا که مرد به بیداری فراق
وحشی کسی که دیده بخت تو خفته خواست

خوار میکن زانکه این منت بر جان ماست | خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست
چشم ظاهربین ز آزارت وای ار بنگرد | این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست
ترک کردی مهر و لطف بیعت با تو کرد | ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست
بی رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج | این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست
بر وجود ما طلسمی بست هجران درست | کانچه عمر از ماست دیوار و در زندان ماست
تلخ دارو نیست از چشم ترک تو نسخه‌ای | لیکن این دردی که ما داریم بی درمان ماست

غافلا با عشق و عاشق با سامان کیست
بی خبر وحشی که در اندیشه سامان ماست

گرد آن خانه بگردم که در آن خلوت نیست | سگ طالع شوم این لیست که جمعیت نیست
چشم ما را نرسد بیشتر از بام و دری | ای خوشا دولت آن دیده که بر طلعت نیست
وه چه پاییست که جاروب کشش دیده من | جان من بنده آن پای که در خدمت نیست
همه باده رشکیست که در جام من است | قهقهه شیشه که در انجمن عشرت نیست
رخصت مجلس و بر وصل تغافل ای شوخ | این نه یاد از تو و از حوصله طاقت نیست
هجر گر مدتی از وصل دلا وضع نوییست | اختراعیست که خود کرده و این بدعت نیست

وحشی از نوست که ما خیمه به بیرون زده‌ایم
مانعی نیست اگر رسمش آیین بدعت نیست

وداع جان ز غم استماع رفتن تست | مرو که گر بروی خون من بگردن تست
زمانه دامنت از دست ما برون بکشد | خدا برای نروی دست ما و دامن تست
بکشوری که در او دوستی نشان ندهند | مرو مرو که نه جای تو جای دشمن تست
نشین به بال مگسان که هر کجا خرمنیست | چو بلبلی ز دگری در هوای گلشن تست

در آتش ز فراقش نشانده وحشی را
که هر زبانه آن برق صد چو خرمن است

آن کس که مرا از نظر انداخته این است | این است که پامال غمم ساخته این است
شوخی که برون آمده مست و سر انداز | تیغم زده و کشته و نشناخته این است
ترکی که از او خانه من رفته به تاراج | این است که از خانه برون تاخته این است
ماهی که بود یاد و مشهور خلق نکویان | این است که از ناز قد افراخته این است

وحشی که به شطرنج غم نرد محبت
یکباره متاع دل و دین باخته این است

عاشق گر از رنگ یار ظلم کش است | بنده شایسته نیست ره ز جفا دار است
می‌رسدت ای پسر بر همه کس ناز کن | حسن و جمال ترا ناز تو در کار است
گر چه لب تست بهر مژده حلوای صلح | مانده همان بر چشم تلخی گفتار است
لازمه عاشقیست لیک توقع بدن زو | ورنه ز نزدیک هم زحمت دیدار است

وحشی اگر رحم نیست در دل او گو مباش
شکر که جان ترا طاقت آزار است

یار ما را جسم باری بوده است | عشق او را صحت کاری بوده است
تا رعایت ما نمی‌دید اشتیم | عاشقی خود پیشه هشیاری بوده است
لطف او نسبت با این بدوستان | گر شماری یک دو باری بوده است
لیلی و مجنون هم چو ما داشته | پیش از این خوش روزگاری بوده است

می‌کشیدم منت این وحشی بیست
او مخل بی‌اعتباری بوده است

ز سوز درون لبهای ترسا در سینه‌ام | مرغی ز دل بیرون جهد آتش بجائی در زند
از کعبه چون آید برون گر بر زمین آید سرکی | آن نیمه‌های شب که او مه عین ساغر زند

کو پس پرده ما مرغ اندیشه کز خیل ما | گر یک دعا تازد برون نه جهان لشکر زند
آتش افشان است این هوا پر اسن نگذرد | حصمی بال خود کند مرغی که اینجا پر زند
می اصفهانی سبوا وقت اگر در زنم | ساقی می دیگر دهد مطرب ره دیگر زند
ما درین زندان غم من بعد نتوان داشتن | بندی که بر پا نهد قفلی که بر در زند

وحشی زبس زردی ز هر ازرد با هم میچکد
خواهم دلیری کین زبان خود را برین خنجر زند

خوش نیست هر زمان ز درون تو دست یار داد | ورنه ز دست تست مرا صد هزار داد
شد یار غیر و داد قرار جفا با | یاران نمیتوان بجز انتها قرار داد
رفت و ز دست اهل ظلم عنان کشید | داد از عنان کشیدن آن شهسوار داد
آن ترک ظلم پیشه دگر میدود که باز | از خلق خواست بر سر هر رهگذار داد

وحشی تو ظلم دیده و آن ترک شد خوست
ترسم که سر رمد ز تو اختیار داد

بتان که اهل العلق بعید شان بیند | خوبیت سخت دلی چند سست پیوندند
تهیه سبب کریهای چون رهبر است | شکرفشانی ایشان که در شکر خندند
درین جریده افسوس رنگ معنی نیست | خیال نگاشته مطبوع صورتی چندند
برو دلیل کنند دیده پدر این | جماعتی که از ایشان بسینه فرزندند
فغان که نغمه سرایان گل نمیدانند | که نیست رنگی و بوئی بآنچه خرسندند
حقوق خدمت صد ساله لعبت طفلان | بکشوری که در آن کودکان خداوندند

ز تو رایین ملیسان حذر بیا یکبار
که بر جراحت وحشی نمک پراکندند

لب نخبان که پسر تنگ شکر بگشایند | شکرستان تر اقفل ز در بگشایند
غمزه را بخش اجازت که بنخجر بکنند | دیده گو تیغ گستاخ نظر بگشایند

[illegible]

روز نظاره کیان بسته بمژگان فرا … که بیک چشم زدن راه نظر بگشایند
در گلویم ز نوای گریه که شد عقده درد … گرهی نیست که از جای دگر بگشایند
شب زاید در صبح زبان قفل زدم … که بمفتاح دعاهای سحر بگشایند
همه را گشت گویند که با خاطر جمع … این زمان باز کنند تیغ دگر بگشایند

راه تقریب حکایت ندهی وحشی را
که مبادا گله را پیش تو سر بگشایند

دوشم از آغاز شب خاطر در جا بود … تا بروز چشم بر بام و در آنخانه بود
دی چو می آمد ز جولانگاه شوخی مست ناز … سر پیش گوشه پیشانی ز جوش کاینه بود
همره آن نا آشنا میرسم که فردا همرهان … آنچنان می شد که گویا از همه بیگانه بود
آن مسیحاها که میکردیم اهل عشق را … این زمان معلوم ما شد کان همه افسانه بود
هر چه حاصل شد دود دم ز حرص بیخودی … اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود
سوختن ما آتش عشق باد دیوانگی … عشق پیر دل که آتش در چو من دیوانه بود

وحشی احوال ما در دل شب بی رخ تو
کاین همی مرد افکن امشب تا لب پیمانه بود

امروز ناز را ز نیازم لحظه نبود … زان شیوه های خاص یکی جلوه گر نبود
چشم از تو دور اگرچه بیک شت ملتفت … عجز نگاه حسرت من بی اثر نبود
بس شیوه های ناز که در پرده داشت حسن … اما بسی که شود پرده در نبود
آن خنده ها که غنچه سیراب می نهفت … بیرون ز زیر پرده گلبرگ تر نبود
من کشته کرشمه مژگان که بر جگر … خنجر زد آنچنانکه نگه را اثر نبود
دل را که تو مقید زندان حسرتست … بر عرض عشق هیچ گناه دگر نبود

وحشی بحکمت که عشرت را و نیاز
این سرکشی ناز چرا بیشتر نبود

خرم دل آنکس که ز بستان تو آید
گل در بغل از گشت گلستان تو آید

ما بالب تفسیده ره بادیه رفتیم
خوش آنکه ز سرچشمه حیوان تو آید

خوش میکند ری غنچه گشایی چمن کیست
این باد که از خلعت دامان تو آید

بر ما ید و خنده خورانم همه خونم
رشک نمکی کان ز سر خوان تو آید

کوتاه تم خود دار و نظاره قدم نه
آنکس که براه سر میدان تو آید

هر شکر و فتنه که آید بی جانی
تازان ز ره عرصه جولان تو آید

وحشی مرض عشق شد چاره گرانرا
بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید

نزدیکیان سگان درت جا نمیکنند
مردم چه احتراز که از ما نمیکنند

رسم کجاست این تو بگو در کدام ملک
دل میبرند و چشم ببالا نمیکنند

رحمی نمیکنی مگر این محرمان تو
اظهار حال ما بتو اصلا نمیکنند

این قرب و بعد چیست نه ما حمله عالم
اینها چه کرده اند که اینها نمیکنند

بیند عیش ملاست بلی زیرکان عشق
بیهوده جا بکشور صحرا نمیکنند

این طرفه بین که تشنه لبان بر القطره
صد احتیاج هست و تمنا نمیکنند

وحشی چه میکنی تو که خاصان آن حریم
هرگز رعایتی تو پسند نمی کنند

گر دیده بد بور زد دیدار نیاید
دل در نظر یار چنین خوار نیاید

گر دعوی جانبازی عشقی بکند دل
بر جان کسی این همه آزار نیاید

فرماندهی کشور جان کار بزرگیست
تو دولت حسنی ز تو این کار نیاید

ندید دل آگوشه نجسته تو بصد وصل
عادت بتقفص کرده و بگلزار نیاید

با بوی لبسازم که گل با غنچه و صلی
میش از گل و رامن بعیار نیاید

تا پخته ترا این گنج و خامی خریدار
تو باد و این باغ بیار ار نیاید

بس ذوق که حاصل کند از زمزمه عشق
از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

گر چه میدانم که بیرحمی و مشکل می شود	گیر کو بی حلقه صد ره بر در دل می شود
همچو فانوس پیش کسی باید که دارد پاس من	آن که کشتی تا بما صد جای مشکل شود
بحر بس جانه خاص از بهر ما بیرون فرشت	خاک کویت گر ز سرشک اشک ما گل می شود
آنچه کردی انفعالش چند خواهد یافت	چشمها ما هم اگر رو در روی مقابل می شود
دیده را خونبار باید کرد و دارد یار درد	گر تغافل در میان رنجش بجای می شود
دست بر هم سود نی دارد که خون گشته دل	در کمین صید صیادی که غافل می شود
عشوه های چشم کانز عشوه میمو اسد و ما	من که رفتم عمر شد آخر نه باطل می شود
گل طراوت دارد اما کو بلبل خوش ترا	کار و رنگ چاشت کاشش صبح ابل می شود
دل اگر دیوانه شد دار الشفای صبر هست	می کشم یک شیشه اش زنجیر عاقل می شود

عشق و سودا چیست وحشی تا بدین حاصلی
غیر ناکامی ز جود کامان چه حاصل می شود

جانان نظری کو که وفا داشت ندارد	لطفی که مرا پیش بما داشت ندارد
رحمی که بآن غمزه ده آتش لعل و نمانده	لطفی که بآن لب پی سر و پا داشت ندارد
آن پادشه حسن که ام چو حلقه وید	کان لطف که نسبت بگدا داشت ندارد
گر یار خبردار شود از غم عشاق	جوری که بآن قوم روا داشت ندارد

وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست
کان گوشه چشمی که بما داشت ندارد

هر بر لب حدیث تلخ کان پرداز کرد ارد	لو ز نهر می که ... در شکر دارد
لامی بهر و درد اشتیاق پیر کنعانی	کسی آمد که چون یوسف عزیزی در سفر دارد
ز درد اشتیاق وصل شیرین کو همی ارزی	بضرب تیشه صد چون بیستون از پیش بردارد

عتاب آلوده آمد باده در سر دست بر خنجر | اگر این بیگنه را می‌کشد دیگر چه سر دارد

کسی دارد خبر از اشک و آه گرم من وحشی
که آتش بر دل و داغ ندامت بر جگر دارد

شهریست کز رخ حسن پرآشوب شود | اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود
در زمینی که به این کوکبه شاهی گذرد | سر بسیار گدائی که لگدکوب شود
نشود هیچ کم از کوکبه شاهی حسن | یوسف ار ملتفت سجده یعقوب شود
خاک بادا سر آن مژه که گرد آلود | کش در آن کو نپسندند که جاروب شود
طلبش گر بکشد سیر مبارک طلبیست | طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود
من خود این مطلب عالی ز خدا می‌طلبم | زین چه خوشتر که محب کشته محبوب شود

برو ای وحشی و بگذار صف آرائی صبر
شوق لشکرشکنی نیست که مغلوب شود

شکل پیمانه و انگاره شرابش نگرید | تا ندانند که مستیست شتابش نگرید
آنکه گوید نزدم جام ز دندانش بدلم | چهره افروختن میل کبابش نگرید
غنچه تازه شکفتست ز گلزار رخش | گل گل افتاده بر و از تب و تابش نگرید
تا به پیشیم از آن مست که می کی زده | چین برابرو زدن و ناز و عتابش نگرید

آنکه میگفت بوحشی که منم زاهد شهر
گو بیائید بمیخانه خرابش نگرید

این دل که دوستی بتو خونخواره میکند | خصمی نکرد نه با من بیچاره میکند
بدخونیت بآخر دیدن گذاشتست | حالا نظر بخوبی رخساره میکند
این صید بی ملاحظه غافل ار کند | گردن دراز کرده چه نظاره میکند
این شیشه ضعیف که صد جا شکسته‌ست | این اختلاط چیست که با خاره میکند
فردا نمایش که سوی جیب جان رود | وحشی که جیب عاریتی پاره میکند

گر بخت زمانی فرو بمیا بماند | جاوید بپا یاد او بر فرق ما بماند
رفت آنکه لشکر برادر حمله شکستی | لشکرشکن اگر برفت کشورگشا بماند
ماه ار سپهر سپید شد از صف کواکب | مهر سپهتاز و جمیل گردون لوا بماند
عباس بیک اعظم گر بار اختر ایش | تا انقراض عالم گردون دوتا بماند
گر شد حافظ حامیش جان ضعیف پرور | بر صحیح عالمی را دست دعا بماند
خورشید خادم و گردون ملازم او | تا حشر این بزرگی وین کبریا بماند
گردون نه خیره سا زد گر دیم سمندش | گر مهر چشم گردون این توتیا بماند
گر دست تیغ فتنه گیرد دل بلندش | خاک ار نهیب عدلش اندر هوا نماند
گر جا گذاشت خالی نخل رسیده او | آن هر دو تازه نخلش او را بجا بماند
اینرا بباغ دولت آنرا بگلشن بخت | یارب که تا قیامت نشو و نما بماند
تو جاودان بمانی گر او نماند باقی | اقبال تو جهان را تا انتها بماند

وحشی همیشه ماند این ربده زمانه
تا هیچکس نماند شاه خدا بماند

المنة لله که شب هجر بسر آمد | خورشید وصال از افق بخت برآمد
صد شکر که زنجیری زندان جدائی | از حبس فراق تو سلامت بدر آمد
شد نوبت دیدار و زدم طبل بشارت | یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود به هجر تو مهیای پریدن | این بود که ناگاه ز وصلت خبر آمد

هیچ و شده بود از شعف وصل تو وحشی
زود در گذر آن گر مدتی دیرتر آمد

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد | خصم چنین دلیر بخون کسی مباد
یارب حریف گرم کنی همچو آرزو | گرم اختلاط داغ درون کسی مباد
این شعلهای ظاهر و باطن که از توام | پیرامن درون و برون کسی مباد

[illegible]

این گریه‌های شوق که غلطیده گوهرند / سیل بنای صبر و سکون کسی مباد
صد بند شوق پاره کنید زور ارزو / یارب که بخت شوربجنون کسی مباد
تعلیم نام جمله اجزا در آتشست / جادوی او بفکر فسون کسی مباد

وحشی هزار مرحله دورم ز لعد گشت
این بخت بد که راهنمون کسی مباد

یار دور افتاد ما کل مراد ما نکرد / مدتی رفتیم و او یکبار یاد ما نکرد
مجلس ما هر دم از یادش بهشت دیگرا / گرچه هرگز یاد ما حوری نژاد ما نکرد
بر سر صد راه دادیم با گوشش او رسید / یکره او بیدادگر گوشی بداد ما نکرد
دل بخاک رهگذارش عمرها پهلو نهاد / او گذاری بر دل خاکی نهاد ما نکرد

اعتماد ما یکی صد شد بوحشی زین غزل
کیست کو صد آفرین بر اعتقاد ما نکرد

جا کم ساز گر بر خاطرت باری ز من باشد / که باشم من که بار خاطر یاری ز من باشد
گذاریدم همانجائی که میرم میبداریدم / نمیخواهم که بر دوش کسی باری ز من باشد
حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو / که خواهم عذر او تا کاهش آزاری ز من باشد
ز اشک ناامیدی برده مژگان آب گلبن‌ها / که ناگه بر رهگذار کسی خاری ز من باشد

بگوشش گر نداریم صوت عشرت غم بگوشی
مرا این بس که آنجا ناله زاری ز من باشد

هرچند ناز کرد نیازم زیاده شد / دردم فزود و سوز و گدازم زیاده شد
هرچند بیش گشت نیاز و کرشمه‌ام / رغبت بآن کرشمه نازم زیاده شد
باز آمدی و شعله شوقم بجان زدی / کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد
درد تو کم نشد ز سفر بلکه صد الم / از رنج راه دور و درازم زیاده شد
وحشی بفکر چشم غزالی بهر غزل / انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

تاب رخ او مه جهانتاب ندارد / جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد

خواب آورد افسانه و افسانهٔ عاشق / نرگس که کند گوش دگر خواب ندارد

پهلوی من و تکیه گه بستر گلخن / دیوانه سر بستر سنجاب ندارد

سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد / کاین پست بنا طاقت سیلاب ندارد

گر سجده کند پیش تو خندان عجبی نیست / وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

بار غم بیهوده بهم بستنی امد / عشق آمد و با شاهد دیوانگی آمد

ای عقل بیا تا که مدارا کنی از عشق / بگریز که او دشمن فرزانگی امد

خوش باش اگر گنج غمت هست که ای دل / بار غم دیرینه بویرانگی آمد

دارد خبری آن نگه خاص که سوی من / مخصوص صد اندیشه و دیوانگی امد

ای شمع بهر شیوه که خواهیش بسوزان / مرغ دل وحشی که بپروانگی آمد

آنکس که دامن از پی کین تو بر زند / بر پای نخل زندگی خود تبر زند

گردون چو خصمی تو کند انتقام تو / آن تیغ را بدست خودش بر کمر زند

از لشکر تو چه کمترین سپاه / تا زد درون دو کشته بر صد حشر زند

قهر تو چون کمند کند گوشهٔ کمان / هر تیر را که قصد کند بر جگر زند

شکر خدا که بر حسد دشمنت نشست / آن تیر را که خواست ترا بر جگر زند

مرغی که آشیانه چشم تو بر پرید / الا بچون خود نتواند که پر زند

آنجا که باطل تو کشد تیغ انتقام / از دور ایستد اجل و الحذر زند

نو در گلو فشاری خصمی جان او / در سد فرجه ایت که از تن بدر زند

مطرب اگر نخواند مدحت چه غم / گو کس روانه کن که در نوحه گر زند

در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر / در دیده ستاره بد نیشتر زند

فتحی نموده دگر از نو که بر فلک	اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند

وحشی کجاست منکر او تا چه دیگران
خود بر اسپ قهر قضا او قدر زند

گل چیست اگر دل ز غم آزاد نباشد	از گل چه گشاید چو دلی شاد نباشد
خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم	خیزد اثر که دگر قوت فریاد نباشد
شهری که در او هیچ تو بیدادگری نیست	بیدادکشان را طمع داد نباشد
پروانه که و محرم خلوت فانوس	پروانه در حرم شمع ره باد نباشد
سنگی بره تو پس شیرین نتوان یافت	کآتش بدلش از غم فرهاد نباشد

وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل
بگذار که این غمکده آباد نباشد

چشم او قصد عقل و دین دارد	لشکر فتنه در کمین دارد
عالمی را کند مسخر خویش	هر که او لشکر چنین دارد
دست و خنجر بدست می آید	آه با عاشقان چه کین دارد
هیچکس را بجان مضایقه نیست	اگر آن شرح قصد این دارد
ساعد او مباد رنجه شود	داغ بر دست نازنین دارد
هر کرا هست تحفه در دست	پیش جانان در آستین دارد

نیم جانی است تحفه درویش
چکند بی‌نوا همین دارد

چگونه بیت که چه با جانم اشتیاق نکرد	چکار با که نفرمود و فراق نکرد
زمان وصل ترا صد سبب مهیا ساخت	ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد
هزار نقش وفایم نمود ظاهر بخت	ولیک باطن خود ساده از نفاق نکرد
کلید در بر غایت وصلها انگیخت	ولیک طالع و بخت توهم وفاق نکرد

ز ذوق آن همه شکر که بخت گشود
که دفع تلخی هجر تو از مذاق نکرد

شد از فراق بیکبار صبر و راحت فوت
کسی که طاقت درد غم تو طاق نکرد

مذاق ساقی و این درد و غم که ساقی دور
نصیب کاسه او باده رواق نکرد

ملک دل را سپه ناز بیغما آمد
دیده را مژده که هنگام تماشا آمد

پرتو طلعت یوسف نگرش خواه بعذر
آنچه بر دیده یعقوب و زلیخا آمد

مژده عمر ابد میرسد اکنون ز لبش
صبر کن یکنفس ای دل که مسیحا آمد

منع دل زین رو بعشق نکردم نشنید
رفت با لشکر طاقت و تنها آمد

باش آماده فتراک ملامت وحشی
که در خوابی و صیاد ز صد جا آمد

دلم امروز از آن لب هزاران شکر دارد
زبان گر شکوه‌ای پر زهر بود اکنون شکر دارد

دگر راه که این کاروان صبر خواهد بود
که چشمش صد نگهبان در کمینگاه نظر دارد

یک صحبت که با او داشتم دل گر نمی‌گردد
دگر نامد ز من یادش بلی صحبت اثر دارد

دعاهای سحر گویند بسیار دارد اثر آری
اثر بسیار دارد آری شب عاشق سحر دارد

ز هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس
که هر کس را فروتر مهر حسرت بیشتر دارد

عجب نبود ز وحشی گریه‌های تلخ ناکامی
که زهرآلوده پیکانهای حسرت بر جگر دارد

مگر پرسوال کن که بیکسی نا خود
زین چشم پر تغافل اندکی نگاه خود

زان نیمشب بتر پس که در تاز دارد آه
تا کی عنان کشیده تو داشتن آه خود

دادیم جان برای تو ظالم چه میکنی
سر داده چه فتنه چشم سیاه خود

بردی دل مرا ز خرامان بیوحشی
او خود چه کرده بود ندانم گناه خود

درد سرت مباد ز فریاد دادخواه
کو داد میز نشد تو بیرون براه خود

زآن همه یاد آر که آشوب دادخواه | میداشت ز هر جنبش تو ام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام
اما تو هم برون مرو از صیدگاه خود

روم بجای دگر و دل دهم به یار دگر | هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری دهم این دل که خوار کرده تست | چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است | بخود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر
خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم | بفکر صید دگر باشد و شکار دگر

خموش وحشی از انکار عشق او کین حرف
حکایتیست که گفتی هزار بار دگر

جستم از دام بدامی و گرفتار دگر | من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی | تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
گو مکن غمزه او سعی بدلجوئی من | زانکه دادیم دل خویش بدلدار دگر
بسکه آزرده مرا خوشتر از راحت [illegible] | گر صد آزار رسیدم ز دل آزار دگر

وحشی از دست جفا رست دلت [illegible]
که نیفتد سر و کارت بجفاکار دگر

عزت ما شد و شهرت سر عالم مشهور | قاف تا قاف بود قصه عنقا مشهور
پایه آن یافت که گردید [illegible] | هست آری بفلک رفتن عیسی مشهور
نه همین قصه مجنون شده مشهور جهان | در جهان هست ز ما نیز سخنها مشهور
شهرت حسن کند زمزمه عشق بلند | شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور

بس بود وحشی سخن ما همه جا مشهور
نیست جائی که نباشد سخن ما مشهور

گو حرمت خود ناصح فرزانه نگهدار | خود را از زبان من دیوانه نگهدار

معاذ گوهر او در صدف بدو من نیست | کو جای خود آن گوهر یکدانه نگهدار
زاهد چو کنی این همه بر دوش معلی | بردار سبوی می و دردانه نگهدار
هر چیز که جز باده بود گو برو از دست | در دست همین شیشه و پیمانه نگهدار
پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را | ای شمع تو هم حرمت پروانه نگهدار
از زلف مکن سایه که زنجیر دل ماست | بر هم مزن آن سلسله را شانه نگهدار

وحشی ز حرم در قدم دوست مقیم است
حاجی تو برو خشت و گل خانه نگهدار

گرچه دوری میکنم بی صبر و آرام توام | بیا تا کی اینچنین وحشی دلم را رام سوز
باورش می آید از من دعوی وارستگی | خود نمی داند که چون آورد در دام سوز
اول عشق است صد نقش حیرت در ضمیر | این خود آغاز است تا خود چیست انجام سوز
من به صد لطف از تو ما خورسند محروم از لبت | از لبت آید ره صد پیغام و دشنام سوز
صبح و شام از بی دوام روز تا شب منتظر | همدمی با او میسر نیست یک کام سوز
من سراپا گوش کاینک میگشاید لب بعذر | او خود اکنون رنجه میکرد و دشنام سوز

وحشی این پیمانه نشناسی که رهبر نیست
باورت گر نیست دی دست بد جام سوز

دوش پیش از عربده بود آنچه آنست امروز | کهنش تا صد صد لطف نهانست امروز
خنش آنست ملی جود نه همانست بلی | بود دی آفت دل راحت جانست امروز
روی در روی و نگه بر نگه چشم بچشم | حرف ما با تو چه محتاج بیانست امروز
شرح رازی که میان من و او خواهد بود | بیش از حوصله نطق و بیانست امروز
نا چار سرود دستار حریفان گردد | زان می شد که در رطل گرانست امروز

بر کمان کشیدن غمزه خدنگی که مپرس
آنچه شاپسید وحشی که نشانست امروز

مغرور کسی که درت جانانه کند بس ... وصلت که محالست تمنا کند بس
بیعانه جان چیست که سودا کند بس ... نی یوسف مصری تو که در بیع کسی نی
روشن نکند چشم کس این طره عزیزست ... همچشمی یعقوب و زلیخا کند بس
مرغ دل ما کیست اگر دانه ایست ... سیمرغ بدام افتد و پروا کند بس
آه این چه غرورست که صد کشته گرو اوست ... ذرّه دیده هم از دور تماشا کند بس
چندین سر محرم بدارست و اگر او ... یکبار سر از ناز ببالا کند بس

وحشی سبب ناز و تغافل همه حیلت
حسن ار نبود اینهمه انها کند بس

ما در مقام صبر فشردیم گام خویش ... یک گام از طرف ننهیم از مقام خویش
این مرغ تنگ حوصله را دانه بس است ... صیاد ما بدانه چه آراست دام خویش
فارغ نشین که حسن بهر جا که جلوه کرد ... مخصوص هیچکس نکند لطف عام خویش
دل شد کبوتر لب بامی که صد در هوش ... سازند دور و باز نشیند ببام خویش

وحشی پرنده ایست که رامش کسی نساخت
آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش

ترک ما کردی برو همصحبت اغیار باش ... یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش
مست حسنی با رقیبان میل می خوردن مکن ... بد حریفانند تنها قسمت هشیار باش
اگر ما را هیچ برخورداری از وصلش نبود ... از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش
گرچه میدانم که دشوارست صبر از روی تو ... چند روزی صبر خواهم کرد گو دشوار باش

صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش
منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

تو و هر روز بزم عشرت خویش ... من و شبها و کنج محنت خویش
نیم با غاری بروی زمین خوش ... نگهدار آسمان گو راحت خویش

ز هجران مردم و بر سر ندیدم	کسی را غیر سنگ تربت خویش
کشش زحمت مده بر سر راندن ما	که ما خواهیم بردن زحمت خویش

مزن بر تیغ او مالید وحشی
فتاد در پیش از خجلت خویش

الهی در میان ناپسندان گران دارش	مدام از حیله مردم فریبان در امان دارش
صدای شیر شاباشی ز هر گوشش می آید	مدد و عاقلی دارم به تعلیم پشیمان دارش
جدا با مستی خوش سرگران دارش چو مستان	شها با من ورا با همگنان سرگران دارش
تمام کیش و کین پیشه و در پیچ بی وحشی خو	عجب وصلت خوش یار تلخ است هجران دارش
زمان اول جفت و دستش بست بیداد	الهی در امان از رفتن از زمان دارش

جدا با فرصت یک حرف بیند آمیز خواهم
مسکوم کسی با وحشی همزبان دارش

تن گر نبود نزدیکان چو شید گو دور باش	دیده در وصلت بیا از رنج گو مهجور باش
درنگاهی کو بهر ما هی توان با هم به روز	سهل باشد گو عتاب گو بسیار مستور باش
یک نگاه لطف از چشم تو ما را بس بس	گو کسی کین نیز نتواند که پیدا کور باش
بزم بدمستان عشق است این که مستان در او	ساقی مجلس تو ولی مست و لی مخمور باش
لطف با اغیار و کین با ما تفاوت تا به کی	با همه هر طور می باشی یک دستور باش

کار ما و کار وحشی پیش یعقوب تا کی آ
گو دلت بر رحم و ما روی به ستم زور باش

فتنه ای کشتم چو دانا ملم را رم کش	یک به یک کشتیم الحق نه کار رم کش
بیت پر حکمی کش اول دل با مرا ببر	پس بیا ز اول پس ز حرمان الحق رم کش
جرم می آید ز من با عفو می آید ز تو	رحم را حدیث از حد رفت یا رم کش
و خشم کشتن من اینکه روی بیندم	روی سیمای و پس از حرمان یک دم کش

کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش ... جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش

انکه مشت استخوانی بود بگذر سوی او ... تا ببینی ز آتش هجران که غنچ خاکسترش

جمله از خاک درش خنجر زند روز رستخیز ... بسکه بیماران غم مردند بر خاک درش

دست بر خنجر خرامان میرود اینست اگر ... ماند چشم حیرت خلقی بدست خنجرش

فکر زلف از دل وحشی کسی پر موی باز
گرچه موی گشت از زلف تو جسم لاغرش

نیستم یکدم ز درد محنت هجران خلاص ... کو اجل تا سازدم زین درد بیدرمان خلاص

کار دشوار است بر من وقت کار است ای اجل ... سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص

کشتی تابوت میخواهم که آب از سر گذشت ... ما باین کشتی کنیم خود را ازین کشتی خلاص

بت وحشی با دل خرم زین غمخانه رفت
چون گرفتاری که خود را یابد از زندان خلاص

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط ... باختم جان در هوای او غلط کردم غلط

عمر کردم صرف وفعل عبث کردم عبث ... ساختم جانرا فدای او غلط کردم غلط

دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم خطا ... سوختم خود را برای او غلط کردم غلط

انکه دل بستم بمهر عارضش بد بود بد ... جان که دادم در هوای او غلط کردم غلط

همچو وحشی رفت جانم در وفایش حیف حیف
خوی کردم با جفای او غلط کردم غلط

بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ ... از جهان جانی که باشد بی رخ جانان چه حظ

دیگر از شهرم چه خوشحالی چو آنمه یار رفت ... چون ز کنعان رفت یوسف پیر کنعان را چه حظ

نا امید از وصل او و جان چکار آید مرا ... جان که صرف خدمت جانان نگردد زان چه حظ

دل تنگ آمد مرا وحشی همی خواهم جهان
از جهان بی او مرا در گوشهٔ هجران چه حظ

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ | قدر یاران وفادار ندانست دریغ

یا به هر جا روشی گشت در این گلشن حیف | قیمت این گل رخسار ندانست دریغ

زارم آمد محنت زیار خاری هجران آخر [?] | مردم و حال مرا یار ندانست دریغ

وحشی آن عربده‌جو گشت نخواهی یارا
قدر عشاق جگرخوار ندانست دریغ

سودائی توام مشغولم ز غوغای جهان فارغ | ز هجر دائمی ایمن ز وصل جاودان فارغ

امید و لیست هجر و وصل بخود ساخته [?] | ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ

سحر است دفتر سرآب فراموشی [?] | چو گل زیبای تا سر گوش ما از جهان فارغ

هما را ره بریده تیر پیکان پرید [?] | سپر انگند دهر و دور را گرد و از تیر و کمان فارغ

عجب مرغی خالی در قفس از قفس پرید [?] | ز دام و دانه و پروازگاه و آشیان فارغ

بر دو مردن و از زیستن بس العجب [?] | که اینجا میتوان بودن ز ننگ جسم و جان فارغ

شکی بهره چه سدی تا بکی وحشی [?]
بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

شمع بزم غیر شد یار روی آتشناک حیف | ریخت اغیار روی خویش را بر خاک حیف

رو برو بنشست با هر تیره و روی [?] | گرد پای ما که به جا در بزم هر ناپاک حیف

گر برآید جانم از غم پیش آن گر غلط [?] | هر دم یاد کند روی گیرا انتساک حیف [?]

در غم فراک وحشی ره بی سدی چو صید [?]
کو نسیمی آمد از دست ره فتراک حیف [?]

مستغنی است از همه عالم گدای عشق | ما و گدائی در دولت سرای عشق

عشق و اساس عشق نهاده بر دوام | هرگز خلل پذیر نگردد بنای عشق

ایشان که نام آب بقا و صبح کرده‌اند [?] | نقش مکن بر دوام و بقای عشق [?]

گر خاک تیره زر کنی و سنگ سیاه سیم | اکسیر که یافت آگهی از کیمیای عشق

پروانه محو گردد در آتش وجود خویش | یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
این نکته بوالهوس اثر ارد بگو د | رنجها بسیست تا چه بود اقتضای عشق

وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یک گام بیش نیست ولیکن بپای عشق

مده از خنده فریبم که مرا از غمزه چه باک | رو که ما را بتو بعد از این نه صلحست و نه جنگ
غمزه کوتاه کن خود بنهاده زین پس ترکش | که دل و جان گر ساختم از آهن و سنگ
قدر من این بس اگر از کوی تو رفتم که تمام | نام نیکی که توانم بدلش ساختن ننگ
بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد | که دو روز است وفاداری یاران دو رنگ

آه حسرت نه بآیینه وحشی این گرد
که توان بردنش از صیقل ابروی تو زنگ

تو ز من پرس قدر روز وصال | تشنه داند که چیست آب زلال
ذوق آن جستن از قفس ناگاه | من شناسم نه مرغ فارغ بال
کی توان برد بهره از هجران | کش وصال تو باشد از دنبال
این منم این منم بخدمت تو | ای خوشم حال و ای خوشم احوال
این تویی این تویی برابر من | ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال

وحشی اسباب خرمی همه هست
این در گشاد و جام ما لا مال

هر خون که تو دادی چو می ناب کشیدیم | زهر تو بصد رغبت جلاب کشیدیم
این باب محبت همه اشکال دقیقست | ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم
دوش از طرف بام کسی پرتو مه تافت | از ظلمت شب رخت بمهتاب کشیدیم
گر آهن که اخگر در تو ما ریخت | گشتیم سراپا لب و چون آب کشیدیم
هر چند خشک بود از در پهلو | بر بستر از منت سنجاب کشیدیم

ای دیده بخواب تو که ما این همه تشویش / از علت این بخت گرانخواب کشیدیم

وحشی چه رسید از ره بیداد به دشمن / آن زهر که ما از لب احباب چشیدیم

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام / نشسته بر سر ره دیده بان راه توام

بنور حقه دیده بجهت سند خلق مپرس / برون ز دیده ز شوق رخ چو ماه توام

من آن گدای حریصم که صبح هست هنوز / گدا ایستاده بدر بارگاه توام

مرا تو اول شب رانده بخواری من / سحر چو آمده ام باز عذرخواه توام

اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی / مرا طلب بگواهی که من گواه توام

ما چون ز در تو پای کشیدیم کشیدیم / امید ز هر کس که بریدیم بریدیم

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند / از گوشه بامی که پریدیم پریدیم

رم دادن صید خود از آغاز غلط بود / حالا که رماندی و رمیدیم رمیدیم

برم تو نه باغ ارم و روضه خلد است / انگار که دیدیم ندیدیم ندیدیم

صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن / گر سنبل یک باغ نچیدیم نچیدیم

سر تا قدم تیغ دعاییم و تو غافل / هان واقف دم باش رسیدیم رسیدیم

وحشی سبب دوری و این قسم سخنها / آن نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم

عشق باز تو نداریم ما چو مرده ایم / گر ز بس کامهٔ دیگر که ما افسرده ایم

گر همه مریم شوی ما را نباشی سودمند / گر تو بیزار از دلی داریم دل بس آزرده ایم

تحت بخت است آنچه از خود نباشد تخت بخت / هم بگرد ندان غیرت بر جگر افشرده ایم

ور هم سکندر ما و نیرنگ ساز بهای ما / گر با فسون آب از آتش برون آورده ایم

وحشی آن چشمت اگر خواند بخود دیده کن / کان فریب است آنکه ما صد بار دیگر خورده ایم

من این کوشش که در تسخیر آن خودکام می‌کردم
اگر وحشی غزالی بود او را رام می‌کردم

درین مدت اگر اوقات من صرف ملک گشتی
باو در بزمگاه عیش می در جام می‌کردم

رهم انتهایی نیست زانرو دورم از مقصد
اگر بسر داشت پایانی نشیب کام می‌کردم

بکنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم
که تعلیم خلاص بستگان دام می‌کردم

باندک صبر دیگر رفته بود این ناز معشوقم
غلط کردم چرا این صلح بی‌هنگام می‌کردم

ستائی کرد کز شرمندگی مردم که گفتم او را
شکایت گونه‌ای گر بخت نافرجام می‌کردم

چه سگ منبر نامی بوده میش با این وحشی
بسی به بود از ترجیح در ار گر سگ نام می‌کردم

غمگینیم ز دوریت ما داغ حرمان نیستیم
دل پشیمانست اما ما پشیمان نیستیم

گر چه از دل میرود عشق بجان آمیخته
با وجود این چو داغ صحبت پایان نیستیم

کو جراحت کهنه شد ما از علاج آسوده‌ایم
درد کو ما را که بش در فکر درمان نیستیم

آنچه ما را خوار میکرد آن محبت بود و رفت
گو بچشم آن حسین ما را که ما آن نیستیم

ما سپر انداختیم این دل حریف عشق کیست
طبل بر شستن بزن ما مرد میدان نیستیم

یوسفی کمتر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما کم در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

بهمه بر سر لطفی مکش ز منت خویشیم
سگ وفای خود و بنده محبت خویشیم

جزای خدمت شایسته است لطف و همت
ز خدمتیم خجل و چو بگذرد ز خدمت خویشیم

غنایت تو بیاداش صبر دارم و طاقت
بصبر و شکر خود و ذکر خیر طاقت خویشیم

پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته
چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشیم

بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن
کرامت زهره و یارا غلام جرأت خویشیم

چه خوش کرد ندامت ز بساط حسن فروشان
نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشیم

[illegible]

مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر درآیم
که خوانده لطف تو در سایهٔ عنایت خویشم

شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبائی کنم
ناموس را یکسو نهم بنیاد رسوائی کنم

چندی بگوشم در روا گر من نشد تدبیر خود
هم محرم مجلس شوم هم باده پیمائی کنم

تو خفته و من هر شبی در خلوت جانان تو
دل را نگهبانی و هم خود را تماشائی کنم

گفتم که خود رائی مکن گفت این چنین باشد ولی
وحشی کجا شیدا شود گر ترک خودرائی کنم

این بس که تماشائی بستان تو باشم
مرغ سر دیوار گلستان تو باشم

کافیست همین بهره ام از مائدهٔ وصل
گرد و مگس بر سر خوان تو باشم

این منصب من بس که چو حسن تو شود ...
جاروکش صد جولان تو باشم

خواهم که بود دست سراپای وجودم
در شغل عنان گیری یکدال تو باشم

در بر که بوسه گره دهم بخت
در آرزوی گوشهٔ زندان تو باشم

در تشنگی ام طالع بد جان بلب آرد
گر خود لب سرچشمهٔ حیوان تو باشم

من وحشیم و لعمه سرای چمن حسن
معذورم اگر مرغ غزلخوان تو باشم

بخت آن کو که کشم رخش و سوار تو سازم
دل چیست کش و جان چه که شایسته اش سازم

خواهم این سینه پر از جوهر جانهای نفیس
که به دامان وفا کرده نثارش سازم

نفسم گر فیض اثر بین که اگر
گلزارم بکنم خزان رشک بهارش سازم

نیست بخواه تو ای همت پاکان ...
که به یک آه سحر تو کارش سازم

باغبان چمن حسن تو ام کو دگران
گل بچیند که من ناخن و خارش سازم

وحشی این دل که عزیز است بهر جا که رود
چند خوارم بسر کوی تو خارش سازم

[illegible]

دو هفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم
هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناهم

کرشمه گه نگاهی ز حسن گر بنوازی
بلطف گاه بگاه و نگاه گاه بما هم

میان ما و تو صد گونه خشم شد همه بیجا
چنین مکن که مرا عیب میکنند تو را هم

کدام ملک لطافت دهیم کدام بسوزم
که فرق تا بقدم سیل اشک شعله آهم

فتاده‌ام برهت چشم و گوش گشته سراپا
بیا که گوش برآواز و چشم بر سر راهم

مکن که عیب کنندت ز چون منی که گریزی
که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم

چو وحشی از چمن وصل گل نچیده‌ام الحق
سموم بادیه هجر سوخت مهر گیاهم

بیا و یا رب آن روز کم من از چشم یار افتم
که گر از چشم افتم ز چشم اعتبار افتم

شراب لطف برد جام میبرزی نیست بیم
که زود آخر شود این باده و من در خمار افتم

بمجلس میروم اندیشناک ای عشق آتش دم
بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم

تحمل آنقدر دارم میان دست افتاده
که چندانی نگهداری که من یکبار افتم

عجایب نشاء دارم بلند از عشق و بیم
که چون منصور در فکر کوم و در پای دار افتم

دگر روز سواری آمد و تند وقت است وحشی
که او تازد بصید امن براه انتظار افتم

آمدم از پی سر نو بسر پیوند قدیم
تازه شد سلسله کهنه آن پیوند قدیم

آمدم من بسر گریه خود به که تو هم
بسر کار جدائی و شکرخند قدیم

بوفای تو که تا روز قیامت باقیست
عهد دیرین لقب از خود و سوگند قدیم

نخل تو یکدو ثمر داشت بناکامی افتاد
سعی پروردن آن نخل برومند قدیم

ما همان حلقه بگوشیم که بودیم ای باد
عوض گیر بندگی ما بخداوند قدیم

خلوتی خواهم و در بسته و یک محرم راز
که گشاییم سر راز دو که چند قدیم

وحشی آن سلسله نو کرد که آئینه زدای
پند گویان بسر موعظه و پند قدیم

می‌توانم که لب از آب خضر تر نکنم
میرم از تشنگی و چشم بکوثر نکنم

شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند
دارم آن تاب که در دیده منور نکنم

آن قوی حوصله بازم که اگر حسرت صید
چنگ در جان زنم و میل کبوتر نکنم

دارم آن ظرف که با چاشنی ذوق مگس
ز لب تنگ شکر دست بشکر نکنم

در بست مکشا رحم ای خازن خلد
که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم

حله پوشم اگر حور باکراه دهد
پیشش اندازم و نگذارم و در بر نکنم

وحشی ار رد کنی دارمی از من داری
من چه کردم که غلط کردم و دیگر نکنم

ما گل بپاسبان گلستان گذاشتیم
بستان بپرورنده بستان گذاشتیم

می‌آمد از گشودن در بازمشتی
در بسته باغ خلد برضوان گذاشتیم

در کار ما مضایقه داشت ناخدا
کشتی بموج و رخت بطوفان گذاشتیم

در خود ندیافتیم مدارا بهر مگس
بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم

کردیم بار دیده و بعزم رهی که
ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم

ظلمت به پیش چشمه حیوان تتق کشید
رفتیم و ذوق چشمه حیوان گذاشتیم

وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
او را بسد خانه حرمان گذاشتیم

ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم
گر همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم

پیش ما یاقوت یا قوت است گوهر گوهر است
وآب ما انیست یعنی قدر گوهر نشکنیم

هر متاعی را درین بازار نرخی بسته‌اند
قند اگر بسیار گردد نرخ شکر نشکنیم

عیب پوشان هنر بینیم با طاوس را
پای پوشانیم اما هرگز شهپر نشکنیم

ما درخت افکن نه‌ایم اینها گروه دیگرند
با وجود صد تبر یک شاخ بی بر نشکنیم

به که وحشی را ازین کاوش نیازاریم دل
نیش از نیش بر جراحت نوک نشتر نشکنیم

مصلحت دید چنین صبر که سویش نروم | سشلیم بر لبش بر سر کویش نروم
بست خوش مصلحتی لیک در اینها کو تاب | که یک امروز به نظاره کویش نروم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست | خود بخود من به شکن گیری مویش نروم
صد صلا میزند آن چشم بآن جرأت شوق | برد از وصل ز اندیشه خویش نروم
گر توان خواند فسونی که درآید بدل | هرگز از پیش دل عربده جویش نروم
ساقی ما ز لبی خاص به بزم آورد است | نیست معلوم که از دست سبویش نروم

وحشی این عشق به اقبال عجب کرد اثر
در سر حسرت رخسار نکویش نروم

نفروخته خود را بقیمت بازخریدیم | آن جمله غلامی که ندادیم دریدیم
در دست نداریم بجز خار ندامت | زان دامن گل کز چمن وصل تو چیدیم
این راه نه راهیست که آسان بکشی پای | دیدی که درین بادیه و سه منزل چه کشیدیم
مانند سگ هرزه دو صد جا ندویدیم | بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم

وحشی لب هریک همه پس میروی از راه
بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم

چو خواهم گرد او گردم دمی برگرد سر گردم | بسر دلتنگیم صد بار و بار از شوق برگردم
شبی هر روز را آن بخت بیدار از کجا باشد | که در کویش شبی چون پاسبانان تا سحر گردم
دلم صد زخم کاری خورد از خنجر شوقش هر زمانی | همیشش هم دمی صد بار و از خود بیخبر گردم
اگر جز کعبه کوی تو باشد قبله گاه من | الهی ناامید از سجده آن خاک در گردم
نه از سوز محبت بی نصیبم همچو پروانه | که در هر انجمن گرد سر شمعی دگر گردم
به بزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد | که بر گرد درش زاری کنان شب تا سحر گردم

برحم خنجر بیداد او خو کرده‌ام وحشی
نمی‌خواهم که یکدم دور از آن بیدادگر گردم

[illegible]

دلا تا با محبت گرو واکردی چه میکردم	دل من مرده بنیاد جفا کردی چه میکردم
بسوزم مبتلا کرده کشتی تیغ استغنا	دلم را گر بلطفی مبتلا کردی چه میکردم
نگارا شاکرم از دل سپر بیگانه سوز من	مرا با خویشتن گر آشنا کردی چه میکردم
بنخوت خو و عطاری بکرد الحمد لله	اگر بعد از وفا این کار را کردی چه میکردم

شدم آگاه از دوار جوی ای پری آخر تو
دلم گر بجان شوخ مبتلا کردی چه میکردم

دارد که چون تو یاد کسی شده ات شوم	قربان احتیاط فریبنده ات شوم
پیمانه هزار ملامت خنده ات	صد بار تشنه لب پرخنده ات شوم
صد کس بیک نگه کشی در عنان لطف	شیدائی نگاه پراکنده ات شوم
پروانه سوز دار سر صد کام پر تو شد	سرگرم شمع عارض تابنده ات شوم

خوش آخریست اینکه برآید الی الغت
وحشی غلام آخر تا بنده ات شوم

زکوی آن پری دیوانه رفتم	زکو رفتم چه سرمستانه رفتم
بیا بشنو ز من افسانه عشق	که دیگر بر سر افسانه رفتم
ز من باور کن ای دیگر ز عقل	اگر کردم توبه وز میخانه رفتم
سفر کردم ز کوی آشنایی	ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم

چه می بود اینکه ساقی داد وحشی
که من از خود بیک پیمانه رفتم

خوشست آمد با اغیار آزمودم	من خوش نیست بسیار آزمودم
همان خوردم فریب وعده تو	ترا با آنکه صد بار آزمودم
ز تو گفتم ستمکاری نیاید	ترا نیز ای ستمکار آزمودم
بمجبوری صبوری کار من نیست	بسی خود را درین کار آزمودم

بمن یار است دشمن‌تر ز اغیار
که هم اغیار و هم یار آزمودم

کسی کز عمر بهتر بود پیشم
نبود او هم وفادار آزمودم

اجل نپسندت بدرد هجر وحشی
نجستن زان بود دشوار آزمودم

از آن ترسد نگوئی بد که دامانی که من دارم
که با تردامنان یار است جانانی که من دارم

اگر با من چنین اندر پریشان اختلاط من
ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم

بمردم گرچه می‌پوشم خراش سینه خود را
بدل پیداست از چاک گریبانی که من دارم

کشم تا کی شب هجران و قصد جان من
نمی‌ارزد بنخشیدن درد سر جانی که من دارم

مپرس از من که ویران از چه شد وحشی
جهان ویران کند این چشم گریانی که من دارم

انجام حسن شد پایان عشق من هم
زلف آن پریوشی پیر گشت چون من هم

گرد آنچنان جمالی در کنج خانه ضایع
بر عشق من نشستم گرد بر سر خویشتن هم

بدمستی غرورش هنگامه گرم می‌کرد
افسرده گرد صحبت بر هم زد انجمن هم

آن بت که بود افتاد از طاق کعبه دل
وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم

جان کندن عبث را بر خود گرفته شیرین
بگذشت کوه میکند بیهوده کوهکن هم

وحشی حدیث تلخت بار درخت خود
گویند تلخ کاین نیز تلخ‌تر سخن هم

دور از چمن وصل بلی مرغ اسیرم
ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم

خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب
هرچند که پر دورم و بسیار حقیرم

گر آب فراموشی ازین بیشتر آید
ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم

جان کرد و دلش بر جا است که وحشی
بنشین تو که من در قدم موکب میرم

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم | گر درد نالیدم و فریاد نکردم
پیش که رسیدم که ز اندوه جدائی | نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
تا آتش همه پیدا که دیدم ز تو هر گه | دادی نبردم ناله ز بیداد نکردم
کشتی چه کسیست این چه ستم کز جورش | جان دادم و واه از دل ناشاد نکردم

وحشی منم آن صید که از پا ننشستم
تا جان هدف ناوک صیاد نکردم

از کمال ناتوانی بلب آمد است جانم | با طبیب من که گوید که چه دارد ناتوانم
نا امید این کشیدم تن ناتوان که نیست | گر به سنگ تو رسد آید بکمال استخوانم
اگر آنکه رهبر باشد چو تو نیستی بخشی | بجدا که خوشتر آید ز حیات جاودانم
ز غم تو بیکدم ز من این جهان بترسم | که جمال ملای خاطر شود اندران جهانم

ندارد ماند و وحشی غمش مراند طاقت
اثری نماند از من اگر اینچنین بمانم

ز جواب رقیبانی و من تاب ندارم | بی تابم و از غصه این جواب ندارم
زان در نتوان رفت که در آن کو شوان بود | درمانده ام و چاره این تاب ندارم
از درد و رنجت با خویشتن از احباب | دارم گله از خویش و ز احباب ندارم
ساقی می صافی بحریفان کرده | من دردکشم ذوق می ناب ندارم

وحشی صنمم این همه اسباب ام
غیر از جفا تو طمع که اسباب ندارم

منفعل گشت لبش دوش چو مستش دیدم | بود در مجلس اغیار چنین فهمیدم
صبر بحدم آمد از یار برون برسید | طاقت من چو همین بود دیگر رنجیدم
عهد داشت که از مجلس خاصم راند | شب که با خشم تر از کوی تو بر گردیدم
وحشی از عشق خبر داشت که با صد غم | مرد و حرف گله آمیز از او نشنیدم

چو طفلان اشک پرده در را زیستم — از من مپوش راز که غماز نیستم
در انتظار اینکه کرخوابدم شبی — یک شب نشد که گوش بر آواز نیستم
بودم ار حکایت او چیست بر زبان — گر در خیال آن بت طناز نیستم
در بزم عشق نرد مرادی نمی زنم — زانرو که چون شبیه دغاباز نیستم

گر ترک خان ومان نکنم از برای تو
وحشی رند خانه بر انداز نیستم

در انجلیس کم او را بهدم اغیار دیده ام — اگر خود را بمیکشتم بسی آزار دیده ام
چه بودی گر من بیمار چندان تن نه بنمودی — که او را بر سر بالین خود یکبار دیده ام
من لطفی نداری ور نه میکردم صد آزارم — که بسیار بسی تا من تو را بسیار دیده ام
محل کاش از من غیر نشد القدر غافل — که یکره بر مراد خویش روی یار دیده ام

شب صحبت که رندی ماند شمعسان تا صبحدم
که آتش را آتش دل کار او دشوار دیده ام

دلی و طاقت صد آه آتشین دارم — همین نه هم که دل و طاقت چنین دارم
نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر — تو میخرامی و من چنگ بر زمین دارم
مرا ندل از تو شکایت کنم خدا مکناد — شکایت ار کنم از آزار پیش این دارم
محیط جانب من کوش و غدر رقیب بخواه — که سخت رخش گریزی نه تیز زین دارم
مکن تغافل و مگذار از کمند برون — که صید پیشه بسیار در کمین دارم
بیا بیا که تو از عافیت گریزانی — که من کمال بلای عشق آفرین دارم

ندارم صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی
از آنرو نه صبر و نه طاقت نه دین نه دل دارم

در راه عشق با دل بیدل فتاده ایم — چندان دویده ایم که از پا فتاده ایم
عاشق بسی بکوی تو افتاده است لیک — ما در میانه همه رسوا فتاده ایم

پشت رقیب را همه قربت و منزلت — مردود درگه تو مثل ما افتاده‌ایم
ما دور کشیم پاکی درانه عصمت — در لواهای طره یکجا فتاده‌ایم

وحشی بگرد دایم قد یار فتنه بار
آوره هوای آن قد رعنا فتاده‌ایم

هر چند در مجلس جانانه نباشم — گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم
چون چه از آن رنجم و سوچه کنم صلح — تنها نکنم عاشق دیوانه نباشم
صد فصل بهار آید و بیرون نهد گام — زین سم که بیسانی تو در خانه نباشم
بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی — از ارکشم گر ز تو بیگانه نباشم

وحشی صفت از نرگس مخمور تو ترسم
زان است که بی نعره مستانه نباشم

جان رفت و ما بر روی دل امید رسیم — هر چند می‌رویم بمنزل نمی‌رسیم
رفتیم باز تند تر از برق باد صبح — وین طرفه‌تر که هیچ بمنزل نمی‌رسیم
لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود — تا باد شرطه نیست بساحل نمی‌رسیم
در اصل حل مسئله عشق کس نکرد — با ما بدین دقیقه مشکل نمی‌رسیم

وحشی نمی‌رسد زره آن سوار هیچ
گشتیم ذره دگر ز مقابل نمی‌رسیم

برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم — اگر چه باد روی شدم نسیم باد بیایم
ترا در حلقه گرد دوام افلاک فلک ثانی تو — بصحبت و جوی تو چون گرد باد فرد بیایم
مکن مکن که پشیمان شوی چو بر سر راست — بعزم داد دل تو ز داغ و درد بیایم
بسوی ملک عدم گر چه ز جفای تو رفتم — اگر بلطف بگویی که باز گرد بیایم

بگو بیاید و سوی ما بگو که چه گوید
بصحبتی که مرا پس طلب نکرد بیایم

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام / بلبلی بودم من از برگ و نوا افتاده‌ام

نوبهاری میدمد از خاک من و آن گل کجاست / کشته لیلم پژمرده در نشو و نما افتاده‌ام

در هوای گلشنی صد ره چو مرغ بسته بال / بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ام

گر نمی‌پویم ره دیدار عذرم ظاهر است / کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام

از کجا آن رستگی دارم نه امید خلاص / سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام

ما یه هستی تمامی سوختم بر باد وصل / عالمیم وحشی ولیکن کیمیا افتاده‌ام

صبرم نماند و نیست گر تاب فرقتم / خوش بر سر بهانه نشسته است طاقتم

من مرد حمله سپه هجر نیستم / گیرم که استوار بود پای جراتم

زندان هیدرست کدورت سرای هجر / من چون درین طلسم فتادم بحیرتم

جائز نداشتست کسی هجر دائمی / من مفتی مسائل کیش محبتم

وحشی نیم مورخ زندانیان هجر / زیرا که در رساله زندان حسرتم

کی بود کز تو جان فکاری نداشتم / درد دلی و ناله زاری نداشتم

تا بود نقد جان بکفم نیامدی / امروز آمدی که نثاری نداشتم

گفتم ز کار بردم و آخر نه کردنت / خندید و گفت من تو کاری نداشتم

شد مانع نشستنم از خاک راه خویش / خاکم بسر که قدر غباری نداشتم

پیوسته دست بر سرم از عشق بود کو / هرگز بدست سواری نداشتم

در مجلسی میانه جمعی نبود یار / کانجا نظاره کناری نداشتم

وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود / کز او گلی خار هزاری نداشتم

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم / وین گریه تلخ از جگر سوخته دارم

[illegible]

کلفتی که اندوخته ز آتش دوری
انداخته ام صید مرا دا بطرز خویش
در دام غمت تازه فتاده مرغی دارم

این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
یعنی صفت باز ز لطف دوخته دارم
من عادت مرغان نو آموخته دارم

وحشی بدل این آتش سوزنده چرا تو
از حسرت آن شمع برافروخته دارم

جانا جانی چو دور از رخ جانان کردم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری
که وقتی دل صد پاره بود دست کی آرد
بسر بگذشت آب دیده آتش ها سر کرد

گر دشمن کشد ابها که من با جان چه کردم
غلط بسبکت خود را کشتم و درمان چه کردم
کجا بردم ز ره دیده در دامان چه کردم
بهر شرح آتش دیده گریبان چه کردم

ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
ما و اظهار سوز سینه گریان چه کردم

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم
چون سبزه قدم بر لب جوئی ننهادیم
بر چهره کشیدیم نقاب کهن افسوس
بسیار جفای کشیدیم و لیکن

در گوشه باغی می نابی نکشیدیم
چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم
از چهره مقصود نقابی نکشیدیم
دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم

وحشی بره ما در قفسی بگشودند
ما پای طلب از همه بابی نکشیدیم

جانا چه واقعست بگو تا چه کرده ایم
آیا چه شد که پهلوی ما جانبی کسی
بند دگر نگشت که هر که بنگریم

ما با چه شد که بد شده با ما چه کرده ایم
از ما چه سر زده است بجا چه کرده ایم
جز دست ما برده ز دنیا چه کرده ایم

وحشی بپای دار چو ما را بر بند حلق
از بهر چیست این همه غوغا چه کرده ایم

شکوه چون شمع از تف دل جانگدازی میکنم — گر سرم بر داری از تن سرفرازی میکنم

با چنین بی باکی و تندی که آن عاشق کش است — آه اگر داند که با او عشقبازی میکنم

میکشد آنم که خنجر میکشد وانگه بناز — باز میپرسد که چون با عاشق نوازی میکنم

ای وبال از نواهم بست یار من کجاست — تا خبرش سازد که آهی کارسازی میکنم

همچو وحشی نیم بسمل در میان خاک و خون
مضطربم وان طفل پندارد که بازی میکنم

کو جان حقیقی تا که من در تن بلای او دهم — سگ چون بد کشم جان چو بهای او دهم

بزم فراغ آراست دل کو بی محابا غمزه اش — کشتن من را بچشم خم دستور سرای او دهم

جانی بحسرت میکنم بهر عیادت کو بیا — که بهر خط پای خود تشویش پای او دهم

تا خویش را گر نیست این همه چرا خواهی خوارش — کو قصد جان من کند من جان برای او دهم

چون عشق خواهم دشمنی این جان امن جفته را — تا بار صد در هر شبی تغییر جای او دهم

وحشی شکایت میکند از روزگار عاشقی
ایام رشک عشق کو تا من سزای او دهم

صد دسته بر دل نیمرم و خویش پنهان میکنم — جان گرید بمن بی لکن کنند خنده در جان میکنم

خون قطره قطره میجهد تا اشک نومیدی چنان — وز آه سپر داند در جگر آن نیز پیکان میکنم

دست غم بند رحبت جان پای نشاط اندر کمین — بر آنهم صد چاک من گل در گریبان میکنم

گلخن فرو خسبم گرد آورم خاشاک غم — پندارد سند اردکه من گشت گلستان میکنم

غم هم تنگ آمده ولی فعلست دایم بهر من — این خانه تنگی که من او را بزندان میکنم

امروز یا فردا اجل دشواری غم میکشد
وحشی دو روزی صبر کن کار تو آسان میکنم

آورده ام قبالم در گرد تا سجده این در کنم — شکرانه بر سجده و صد سجده دیگر کنم

گردم سراپا خویش را چشم از پی لطمی رب — گر بهر سجده بر در سنت خود در تمامی سر کنم

کو گردا همری که کند کار عبار را تو — این کیمیا گر باشدم خاک سیه زر کنم
تو خورشید دولتی و ابری که با سایه‌ات — من از دعای نیمشب گردون پر از اختر کنم
خصمت که هست ناکسی کز داد را آتش — گوگرد گر یاقوت شد زین شعله خاکستر کنم
گر تو بیابی آگهی زین دیده وام از راه جود — از رشک چشم خود نمک در دیده اختر کنم
بر اوج بخت کامندی مرغ نشیمن گم کند — من پشه وار اندیشه کم چون عرصه ای در پر کنم

وحشی چه پیش برد کزان یار زیست اسر در
از مخزن همت گردا من پر از گوهر کنم

کاری مکن که رخصت او سر دهیم — وین تند باد را بصحرای تو سر دهیم
آنم ز جوی تیغ تغافل بده سیاد — سیلی شوم که خنجر الماس را دهیم
سیلی ز دیده خواهم آمد دل اشی — اول ترا دگر همه کس را خبر دهیم
کشتی ای موج حیف چو طوفان گریشد — بر تخته‌ای ز سینه بموج دگر دهیم
لرزد دلم که خانه حسرت کند سیاه — گر اندکی اختیار بدود جگر دهیم
امید کی است که باد حزان شدم — آواز بوستان حالت اثر دهیم
پیدا کیش من تتمه می شود — وحشی من این ندای عشق چند در دهیم

ما احسنی رقاعده کار عالمیم
بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم

ما مردمان خانه بدوشیم و خوش نشین — بی زر ان گروه خانه بکنده از عالمیم
دیوانه طلسم پر روشنک ایکی بت — الیم گر عبر برود گر خار عالمیم
ما مرکز و محیط بداریم ایچ کا — هست اینقدر که در خم پرگار عالمیم
حک کرد لی چو نقطه سهو ایم از ورق — ما حال عیب صفحه رخسار عالمیم
ما سلسله پرسه بشیر این نهیم رو — انصاف نیست ورنه گرفتار عالمیم
وحشی رسوم عادت و آزار با تمامست — زین عادت بدست که بیزار عالمیم

آمد آن حسن از رخش غرور انگیختن
اینک اینک عشق می‌آید شور انگیختن

هر کرا کحل محبت چشم جان روشن نساخت
روز رستاخیز خواهندش کور انگیختن

یا کرامت نه درین وادی که موسی را نداشت
گرد نعلین انتحار گاه طور انگیختن

رسم مرهم است دود از دل برآوردن
سوختن چون عود و چون مجمر بخور انگیختن

دست کردن در کمر با عشق کار عقل نیست
آفت است آن برای خود به زور انگیختن

فرصت عشق و حریف ما چنین منصوبه باز
انتقام ما کی حیلت باز بهانه ... آن

چیره دامن پرفشان وحشی که کارد ... دست
خوش غبار فتنه و گرد فتور انگیختن

هست سور ما بین چشم و چراغ دیگران
سبزه و شد سور به ار گل باغ دیگران

خلق هر طرف از آن بهر سیر باغ یارش
بهار من چرا روم بهر سیر باغ دیگران

رسته گلم بر بام و در جائی که رجا اروم
با گل چو رحمت سیکنم سبزه باغ دیگران

من که میسرم شود صاف جام او چرا
در دل خود کنم گره درد ایاغ دیگران

وحشی از و علاج کن سوز درون خویش را
فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

من اگر این بار رستم رفتم از آزارم مکن
ابر تعافلهای بی تسکین از پیش در کارم مکن

پای برگشتن نخواهم داشت خواهم رفت ها
در تماشاگاه دیگر نقش دیوارم مکن

بنده میخواهی برهان نگار خود غافل مباش
میشود تا که کسی دیگر خریدارم مکن

من کنم مستم محتسب گر مست و تمنع مجلسی
بر من خود افسرده خواهی گر هشیارم مکن

غیرت سگ هست در کوی تو خود وحشی چه ...
گر چه عاشق خوار باشد این چنین خوارم مکن

ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن
در هر کرشمه تو نهان صد ادای حسن

خواهی بخش خواه بکش نا پسند نیست
مستحسن است هر چه بود اقتضای حسن

[illegible]

سلطان حسن هرچه کند حکم اوست — بگذار کار حسن بتدبیر و رای حسن
این حسن سایه نیز ز دور مه یوسف وی کرد — ز ساز اعتماد مکن بر گدای حسن
دانی که گل ز باغ چرا زود میرود — یعنی که اندکست زمان لقای حسن
گوئی بزن که حال جهان نیست برقرار — حالا که در رکاب مراد است پای حسن

وحشی من و گدائی خوبان که این گروه
سلطان عالمند و فقیر همای حسن

مکن مکن لب یار الشکوه بار مکن — زبان کوته یار ایجود دراز مکن
از آن تیز بپرس که تا که جوری پشیمانی — بدست این همه عادت بخشم و ناز مکن
بریست شهر ز ناز بتان نیاز مکن — مکن چنانکه شوم از تو بی نیاز مکن
من آن کسم که بدی پیر ره بیاری من — در آغوش از دریاری و احتراز مکن

بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امید برویش چنین فراز مکن

رشک سپهر دون شهری بر من و احوال من — گرد ضایع کار من ای بخت بی اقبال من
طایری بودم من و غوغای بال افشانی — چشم زخمی آمد و شکست در هم بال من
بخت بین این رسم بد بنهاد و رنگ بد ز دست — ورنه هرگز کس نمی رنجید از احوال من
گشته‌ام آواره صد منزل ز ملک عافیت — میدواند بیحال بخت بد از دنبال من

سادهٔ دل وحشی که میخواهد بعرض او رسد
ایچه هرگز عرض نتوان کرد اجمالی حال من

مرا با رغم گذاری گشت باغ و گلشن کی — پی آرایش بزم حریفان گل بدامن کی
تو شمع مجلس افروزی من سرگشته پروانه — مرا آتش بجان زن دیگر از جا به روشن کی
مکن با دیده و روز من تیره چون بیکاکان — مرا شاید که جائی دیده و ماشی چشم روشن کی
چو کار من بکام خواهد شد بکام دوستان از تو — بلاکم ساز و زاری وار غم از طعن دشمن کی

بیا بیا وحشی که چون سه بیت بر خسروی نسبه
ترا زان پیش کز مجلس برآید عزم رفتن ما

انجمن کی جانب اغیار خواهی داشتن — بعد ازین چشم عاشق بسیار خواهی داشتنا

یک سر مو دارد گر مانده‌ست اگر زیست — منتهی زین هم گرمی بازار خواهی داشتن

بنده بسیار خواهی بود زین پس مانع ایست — گر چنین پروای خود در تنگ خواهی داشتن

با نگاها در راه تماشائی مشو — در زمان این ممکنا گر یار خواهی داشتن

ضبط خود کن وحشی از پیش ساز کوی یار ما
باز میدانم که با او کار خواهی داشتن

شب صف عمر هم در دم فنا بیند دو جهان هیچ — جان باخته در دوستی با دشمن جان همچنان

هر کس که اند غیر ما در بزم وصلش گرد جا — ما بر سر راه وفا با خاک یکسان همچنان

عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیداد گر — ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان

حالم مپرس ای همنشین لی طره آن نازنین — آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان

وحشی بسی شب تا سحر چون شمع بودم بیقرار
باقیست آن سوز جگر و آن چشم گریان همچنان

تغافلها روا باشد نگاهش عذرخواه من — که صد ره گشت بر گرد سر چشمش نگاه من

مرا چشم تو افکند از نظر اما نمی‌پرسی — که جاسوس نگاه او چه میجوید در راه من

برای حرمت خاک در این چشم سیه دارم — که گرد آلوده هر پای نگردد سجده‌گاه من

ملک دیگر اگر چون یاری این بر وفا خواهم — که گاهی قطره ضایع شود هم بر گیاه من

رقیبا بر دلیری بر سر این کوی و میترسم — که تیغی در غلافست این طرف یعنی که آه من

کمان شوق بر دوش است و تیر اندازی او آه — خدنگی کز کشیده بر کسی نبود گناه من

خطر بسیار دارد مدعی خود نیز میداند
اگر وحشی بیندیشد ز خشم پادشاه من

چه کم میگردد از حشمت گدا گردانی کمها | نگاهی چند ما را بوده در کار ما کرم کن
درخت میوه داری که حاصلهای [illegible] | ولی اندیشه از گستاخی است درازیم [illegible]
شبی بدیوانش مرا کار افتاد ای لطف پنهانی | یکی زان شیوه های پیش خدمت کارسازی کن
برون آور ز جیبت آن عصا تنها که پیدا | کلیدی ور در زندان غم این قفل بازم کن
[illegible] میتوان کردن تسلی کردن [illegible] | نمیگویم که جانش شیوه های دلنوازی کن
حجابت اینکه خالی میکند پهلوی ما ز هم | بیکجا بفکن این شرم و رفع احترازم کن

رمی هر جاست تکلیف چون آن [illegible]
مرد اینکه از طبع و تکلیف [illegible]

پیش تو بسی از همه کس خوارترم من | زان روی که از جمله گرفتارترم من
روزی که نماند دگری بر سر کویت | دانی که ز اغیار وفادارترم من
هر بیکسی من گرو چاره من کن | زان رو که ز همه کس بیکس و بی یارترم من
بیداد کسی پیشه و چون بر تو کسی داد | زانم که بسختی گرو ستمکارترم من

وحشی لطف طبیب من بیمار که گوید
کامروز ز دیروز بسی زارترم من

آمدم سر تا قدم درد سودا همچنان | شوق در گرد دلم همان زنجیر در پیچان
رفته بودم بر آتش امید در دل شعله ها | آمدم دل گرم از سوز تمنا همچنان
یار خسرو گشت شیرین و برید از کوهکن | کوهکن رو مرد و در سنگ خارا همچنان
پیش لیلی گشت تا کو بیابد استیلای عشق | باز گشت از کعبه مجنون رو بدو بر همچنان

رو بشهر و ملک خویش آورد هر آواره
وحشی بیچاره ماند در کوه و صحرا همچنان

ای اجل از قید زندان غمم آزاد کن | بس که دارم محنت هجران تو هم امداد کن
عیش شیرین [illegible] طرف خوی کن | [illegible] روح محنت دیده فرهاد کن

[illegible]

محمل لیلی بسرعت رفته وز اشفتگی
اینکه هرگز غافل از یاد رقیبان نیستی

راه گم کردست مجنون ای جرس فریاد کن
هیچ عیسی نیست از ما نیز گاهی یاد کن

غافلی وحشی ز ترک چشم تیر انداز او
تیر جستای صید غافل چشم بر صیاد کن

نوبهار آمد ولی بی دوستان در بوستان
تا گل خیری بخندد ساقی بزم بهار
غنچه کی خندد بروی بلبل تب زند داغ
بر سر هر شاخ گل مرغی غزلخوان ام

آتشین میلیست در چشم نهال ارغوان
ریخت در جام زمرد وام خیری زعفران
گر نیندازد نسیم صبح خود را در میان
مهر جام و شیشه چون برگ شقایق بر دهان

غنچه باغ سحر جوان دل گران گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

زلفشان کین تند میکند رد خو تنخر ام من
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی
آن تلخ گو ز سوز دل من خبر نداشت
کامی نیافتم ز لب او بجز بسی

کی گفته شود بجواب سلام من
صد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من
هر چه بر فروخت چو شنید نام من
هرگز نبود آن لب شیرین بکام من

وحشی عزال من که بمن رام شده بود
وحشی چنان نشد که شود باز رام من

مدیست ای ورم جان بخش عیش جاودانی کن
ز اهل نشاه حرفی یاد دارم جان من بشنو
دل مینای می باید که باشد صاف با رندان
ما وارد فرونی خاکبوس دیر می گوید
ز رنگ آمیزی دوران مشو غافل من آشفته
نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی

حیات خضر خواهی فکر آب زندگانی کن
نشین با شیشه هم زانو و می با رجانی کن
دگر هر کس که باشد گو چو ساغر سرگرانی کن
بیا خاک در میخانه باش و کامرانی کن
می رنگین بیا در جام انداز و عارض ارغوانی کن
صراحی گیر و ساغر خواه و خطی از جوانی کن

ناصر الدین

ای که ...
در رهبهای کاس ... ... اوار ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
در دو بیار ... ...
... لوح ... ... الاسفر ...
... ...
... ...

کسی از بزم بیرون میرود و طرف بام جا بیکس / ز کوی تو مرو عشرت خیمه دور کار ما بیکس
قصوری نیست در نگاهی اما هر وقتی / نگه را باید در وقت حاجت آشنا بیکس
که خوبست بیش منی بود ماند در بسیار / بود حالی که باید دیده چشمی بر قفا بیکس
چو داری غمزه را بگذار تا عالم زند بر هم / نگه کو باش شرم آلود و اظهار حیا بیکس
تو رحم ما در حال بیدل روی آن یار / دهان پر تبسم کو علاج خونبها بیکس
سر و حالت در راهت آه از رشک جان / با استعانت میرم که گاهی پیر با بیکس

تغافل رطل پر کردست وحشی طرف مینا
نگاهی جانب این کاسه پر دار ما بیکس

بیا هم از ته حسرتی ما در فراق کیست این / آماده صد گریه ام از اشتیاق کیست این
صد چو حسرت بگذشت اکنون مرا بیاد / گر نیست هجران کیست پس طرز فراق کیست این
رطل گران و اندر رود دریای بحر غرق موج ریا / یا رب نصیب کیست این بیهزاق کیست این
ساعت صد زندان سر چند است بر بالای هم / حاجت خوش آراسته ام یا وثاق کیست این
ای شحنه هجرم کشی این پسر کو دیوان عشقی / آتشی کمی من آویزش ار نیش طاق کیست این

وصلی بود ای فلک تو شد صد هجران بدو
تو خود ای وحشی گشته کار لعاق کیست این

ز کوی یار بر نیم نگاهی زاد راهم کن / ز تقصیر غایت یک تبسم عذر خواهم کن
ره دوری که در پیش است ای دل دیده حسرت / وداعی نام نه این را و چشمی بر نگاهم کن
ز کوی وی که کار پاسبان عمر میکردم / جدایی ضرورت گر روم سگ سیاهم کن
بجوال ای عشق افسونی و آن افسون همه [illegible] / مرا بال آتش پری ده و مرغ آن پروار گاهم کن
نگه عام سرای بخت من یوسف هم چو آهم / بر انجا که کوی اوست در ره ای گیاهم کن

ز صد فرسنگ از رشک حریفان خسته میکام
مرو مردیک آن وحشی حذر از تیر آهم کن

ایکه دل بردی ز دلدار من آرایش کن | آنچه او در کار من کرد است انکارش مکن
سودای چشم تو شد من خریدارانش | اعتمادی لیک بر ترکان خونخوارش مکن
گرچه تو سلطان حسنی دارد او هم کشوری | شوکت حسنش ببر بیقدر و مقدارش مکن
استغاثه از من کشد میسند بر من این ستم | رخصت نظاره اش ده منع دیدارش مکن
از می وصلی که راضی شد بدردش دوست | یکدو جامش ده و مست و هشیارش مکن
جای دیگر دارد این شهباز جان ما | هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن

این فضولی چیست وحشی تا چه باشد حکم یار
التماس لطف با او کردن از یادش مکن

ای پاک دامن تو گلی بن سنبل تا دامان تو | پاک از تهمت الایشی عشق من از دامان تو
ز بستان تماشای سنگدل ترسم بلبعر دو تو | ترجوان با حق گشته دل گل شده مرسان تو
از جا بجنبد لشکری کز فتنه عالم بر کنند | گر غمزه را فرمان دهی جنبیدن مژگان تو
تو خوش میا جولان کنان کو جان ما بر باد رفت | ای خاک جان عالمی در عرصه جولان تو
سهل است قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن | گر جمله می آید برون یک بیدن پنهان تو
بر دل اگر خنجر خورد بر دیده گر نشتر خلد | آنکه نکردم ترک چشم و دلم حیران تو

وحشی چه پر بی پری برده خود را از بر تیغ تو
آخر تو را چون میکشد این درد بیدرمان تو

یکبار نباشد که نیازرده ام از تو | در حیرتم از خود که چه خوش کرده ام از تو
خواهم که حریفی چه تو خوبت بچشانم | تا مانده این رطل که من خورده ام از تو
این میوه که آلوده به زهر لب و دندان | نوباوه شاخیست که پرورده ام از تو
صد غنچه چون گشت بر عقده غم خشک | دل مرده تر از غنچه پژمرده ام از تو

چون وحشی اگر عمر بود بر تو فشانم
جانی که به نزدیک لب آورده ام از تو

رسم چون غالب شود طبعش کند سودای تو | تو هم گردن بر نهد عشق جنون فرمای تو
می‌آید و می‌افکند جانم بسبب عاقبت | شاخ گل دامن کشان یعنی قد رعنای تو
وقتی نگاهی رسم بود از چشم مسکین دلشان | آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنای تو
در سوده سرها در رست در هر سری اسرار | و آن آمد در و پا خاک شد یک یک بزیر پای تو

وحشی ببین آمد و دل رسخت جایی دگر
گر باشد رشک را امداد جان فرسای تو

گرچه دارم ذوقها از آشناییهای او | انتقام از من کشید آخر جداییهای او
الله الله این چه لطف است امدل که وقتی داشتم | یاد آن اظهار قرب و خودنماییهای او
حسرت آن مرغ گرفتارم بهاری دو | میتوان کردن قیاس از بینواییهای او
ما و تو هم هردو هم داغیم ای مرغ چمن | تو ز گل بینالی و من از بیوفاییهای او

وحشی و امید وصل و امتحان هیچ دید
عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او

میان مردمم خوار کردی عزت من کو | بسعی کوی تو بودم ز روزگاری حرمت من کو
بعهد جان تسخیرم کردی که خیزد از سر کویت | ندارم قدر خاکی در راه پشت قیمت من کو
بداغم هر زمان دردی فزاید محرم من کو | کسی کو با تو گوید درد و داغ حسرت من کو
چو خواهد بیگناهی زار گشت احوال من برگو | کز آن پیمان که ما بستیم شد در صحبت من کو

کمو در مردم او دایم جو وحشی و عشرت
کدامین عیش و عشرت دم ز عیش و عشرت من کو

دل از عشق کسی بگرفت از بوستانی کو | قفس بر هم شکست این مرغ محرم بوستانی کو
نگاه گرم آتش در حریف انداز می‌خواهم | بر این دل کز محبت سرد آتش فشانی کو
دو شیشه از سر رفت صد عالم | حریف تازه و بزم نو و رطل گرانی کو
نشد یاره در گردن بگیر آن تخیری | نخواهد جست از این تخجیر کو جا کمند غمانی کو

[illegible]

ذوق شعر دارم وحشی از زهری که بیدادی
حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی گو

شد چو حباب کشور جانها خراب از او
آتش فشاند و تند چنین پیچ و تاب از او
پروانه گریزان دگر از دو پیش نیست
ای شمع سرکش کم کن این چنین شتاب از او
سر در نقاب خواب کش ای بوالهوس که او
بی پرده و ندارد حجاب از او
تا پرده برگرفت ز ماه تمام خویش
روز ز روی تام کشید آفتاب از او

وحشی که هم گشته چون بید زار تو
با جان گر برون رود این اضطراب از او

محنت‌خانه دین سخت بدر کند راز تو
تا وا کند آنچه تو کردی جفا راز تو
بر هر کسی شود چنین کرده‌ای ای بی‌پرس
پیکان جفا چنین خورده‌ام بر جگر از تو
آن کس که بر آورد مراد دل چو تو نخلی
یا رب نخورد در چمن بر عمر بر از تو
ای تا صدا زان همه غیر خبر نیست
باشد که دعا کنم یک خبر از تو

وحشی چو دیده تسبیح با حرف ضم خویش
تا در اسیر آنچه شد حسرت از تو

می‌دهم خود پیش حال خویش میگویم با
آنچه پنهان داشتم زین پیش میگویم با
گشته‌ام خاموش تا ندارد که دارم راز
خیره حرفی از درون ریش میگویم با
تا الست از تو در دم فزود بهر دم
اندکی زین بیش‌تر از بیش میگویم با
غیرت از نبود مدام دل فزون لعل تو
دل نمی‌ماند جفای خویش میگویم با

اگر چه وحشی دل از وصل تو نمی‌گیرد
گر بماند دلبر این میگویم با او

تو مغرور در خود چند گشته جفای تو
عذر جفای تو در آتش از تو فای
الفت را ز آن خاطرم تا نشسته
رشته جان ساقی شد دم فسانه در کار

شب همه شب کنم دعا تا که بروز من شوی ... دل بستگی دهی گوبه به سرای تو

رخصه که می فتد بدل بسته می شود بگل ... کو شرو تر کمی چون خاک در سرای تو

ای رقم فریب عشق از تو بسوخت سینهم ... خانه سیاه میکند بسیجه کیمیای تو

ای لطف آشنا این همه غرش مهر ... تارک عمر ما که شد پست ریز پای تو

اگه طبیب وحشی جوب علاج میکنی
وعده بحشر میدهد درد مرا دوای تو

آتشی جوایم دل افسرده را بریان درو ... درکمین خرمن جان شعلها پنهان درو

سینه ئ میباید م سوزان که بستیند ریاش ... گر بجوشد آید چون کرم صد طوفان درو

خانه دل را بدست شحنه خواهم کلید ... خنده بر بالای بیم اسباب صد ریدان درو

آرزو دارم طلاسمی رخنه ان مشق ... عقل سرگردان رو پرون و من حیران درو

سو دریای محبت بس همین گرموجه ... شکسته گشتی و بستر ق ماند جان درو

شهسواری بر سر بازی بجان جسیا ... واکهی جیشی بدو صد عرصه جولان درو

چشم وحشی عرصه دارد که در جولان بماند
شوخی ار خواهد تواند تا خت صد میدان درو

ماند غمی لصلح بدل گشت جنگ تو ... مارا بدیده از نه بسم جدنگ تو

نقش فریب غیر پذیرفت سیم موم ... چون سرم گشت آمد دل همچو سنگ تو

ماسک بجان و تیری کران زرنگ ... رشک ورست سبحت جنبانده رنگ تو

ای تازه گل کرم جان بدیده بپرورد ... نوعی نما که کم شود آب و رنگ تو

مدام عالمیم زما احتراز کن ... مرماست حفظ جاست ناموس و ننگ تو

وحشی نشین بخلوت تماشا کافتاب
مانده بجلسه بارک تنگ تو

تند سویم لعصب دیده برخیزد و مرو ... حکم در تنها ریخت که مگریزد و مرو

می‌ستم که مگر خار غم از پا بکشم | داد دشنام که تقریب پیکینز و شن

وحشی این دیده که گردید همه اشک آید
آب حسرت‌کش از دیده فرو ریز و برو

خوشا دریای او مردان خدا یا بخت ام ده | نشان اینچنین تختی کجا جویم نشانم ده
نثاری خواهم ایجان آفرین شایسته مسکین | پر از نقد وفا و مهر کیسه جانم ده
سخن بسیار و فرصت کم خدایا وصل چون [illegible] | [illegible] بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده
نک جز از کش عشقم کردن طوق [illegible] | اگر جوان [illegible] کسته می [illegible]
من آزردگی از عشق عشق چون [illegible] | اگر تا مادرنمی مدد دست [illegible] ده
من آن خمخانه پردازم که بد مستی نمیدانم | بیا ای ساقی بستان می از رطل گرانم [illegible]

کمی طومار در دست لی دروا حوال من [illegible]
گر فرصت شود وقتی بیا زکنه دانم ده

گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله | ز بسکه شد تو جدا [illegible] پیاله پیاله
ز دست نرگس یار [illegible] | ز دست یار کشیدن میان [illegible] پیاله
صفای خاطر رندان رحله خانه پیاله | [illegible] که پرست [illegible] پیاله
بود علامت باران [illegible] | [illegible] که باد روشن [illegible] پیاله
اگر بچشم تو دعوی نکرد سر مستی | چه شد که بر سر نرگس شکسته شد پیاله
منه ز دست چو نرگس پیاله [illegible] | [illegible] پیاله

چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن
که کرده اند با و در ازل حواله پیاله

بهجر خدایا بس است روز وصالی بده | تشویق [illegible] این همره یار و بالی بده
خوبی چو در انکسار دلم اندازد | آئینه [illegible] حجالی بده
ای دل وحشت گریز این همه دشت [illegible] | فرصت حرفی بگو شرح ملالی بده

از لب بیم جان چند تقاضای کام | میدهم اینک تو لیک مجالی مده

یاد غزلهای تو وحشی و این ذوق عشق
شهد کروی بست دل بهر الی مده

خیر مقدم قاصد جانان صفا آوردهٔ | خوش خبر باشی که خوش پیغامها آوردهٔ
این سعادت ای قاصد که سوی ما | بر کرشمهٔ عشق و اول رو نما آوردهٔ
ای پیام آور بمیرم پیش این طرز کلام | خوش سخن عاشق پسندست ای کجا آوردهٔ
ساده لوحم میکنم باور بگو قاصد بگو | هر فروغی کز بر آن بی‌وفا آوردهٔ

وحشی این طرز بیان یاد از مسیحا میدهٔ
باز خود را بر سر طرز ادا آوردهٔ

بر آن سرم که بیاسایم از مشقت راه | روم بشهر دگر چون هلال بر سر راه
بسر نمی‌برم این کسی نیارم دست | کنم قناعت و راضی شوم برگ گیاه
کشیده باد مرا میل آتشین در چشم | اگر کنم نظر از عتاب چشم سیاه
دل چو امیدم تیره شد درین | بس است چند نشینم چو آب در تک چاه

بقعر چاه فتادم ازان رسید
که پیش یار ستمگر نمیکند نگاه

درین فکرم که خواهی ماند با من مهربان تا کی | بمن کم میکنی لطفی که داری این زمان تا کی
گمان دارند خلقی کز تو خوار | عزیز من شنیدن خواهد این گمان تا کی
سخن باشد بسی کز غیر با | نمیدانم که تا حرف منت خاطر نشان تا کی
بود هر آستانی را سگی ای من سگ | تو میخواهی که من باشم سگ این آستان تا کی
بیانی با تو حرفی چند از احوال خود دارم | درین اندیشه ام کز غیر میماند نهان تا کی

اگر زینسان تماشای جمال او کنی وحشی
تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان تا کی

او وکت بر سینه این ناتوان آمد همه — آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه
جان و دل کردم نشان پیش خدنگ غمزه‌ات — صد خدنگ انداختی بر استخوان آمد همه
شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم — جست تیرت از دل زار و بجان آمد همه
جان من کو با نشان تیر بیداد تو بود — زانکه بر جان من بیجان و مان آمد همه

بر تن جسم کشته وحشی تیرها خوردم از او
تیر ترکش کرده زانرو بر کمان آمد همه

ای انکه عرض حال من زار کرده — با او کدام درد من اظهار کرده
آزاد کن ز راه کرم گر نمی کشی — ما را چه بیگناه گرفتار کرده
تا من خجل شدم که بد غیر گفته ام — دانم سخن ز نیکی اغیار کرده
تا جان دهم ز شوق چه این مژده بشنوم — آهنگ پرسش من بیمار کرده

وحشی بکار عشق اگر شهره چه شد
نقد حیات صرف درین راه کرده

قلب سپه ماست بیک حمله شکسته — با غمزه بگو تا نزند تیغ دو دسته
پیکان ز جگر جسته و زخمی شده جان هم — وین طرفه که تیرت ز کمانخانه نجسته
امید من از طایر وصل تو بریدست — نتوان بر او بست بیک تار گسسته
از دور من و دست دعائی اگرم تو — برخوان شناسائی در دریوزه ببسته
نگذاشت کسادی که متاعش بگشایم — این جنس محبت که در دکان نشسته
هرگز نرهد آنکه تو اش بند نهادی — میرد بقفس مرغ پر و بال شکسته

وحشی نتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته

اخر ای بیگانه خو ناآشنائی این همه — تا باین غایت مروت بیوفائی این همه
جسم و جانم را ز هم پیوند بگسستی بست — با ضعیفی همچو من زور آزمائی این همه

استخوان هم سوده شد از روی تیشم ترشها ... بر زمین آزرده از خساره پیدائی این همه
هر که دارد از وصل شد دلگیر و هجر ما به جان ... نیست ما را طاقت تاب جدائی این همه

وحشی این دریوزه دیدار و دولت تا بکی
عرض خود بردی و صحبت این گدائی این همه

سوی بزمت بگذرم از بس که خواهم ... تا نداند کس که چون پی اعتبارم کرده
چون ز بی کس تو انم دید ما را انفعال ... این چنین که روی مردم شرمسارم کرده
نا امیدم پیش از این مگذار چون پس بر ز ... چون بلطف خویشتن امیدوارم کرده
تو بحال زاری که با من داشتی صد التفات ... لیکن ز حال ما صد غم وا مددکارم کرده

الکه سرسی به سان گیستی زار و نزار
وحشی را تا چنین زار و نزارم کرده

گی تنم از درت بر خاک صد جا چشم تر ماند ... به هر جا اشک سر چشم صد نشان بر خاک در ماند
بیا سگ را که غمناک است چشم او ره بر راه ... امید نگاهی بر سر این رهگذر ماند
بخور من هر که ادیدی ز بیماران غم کشتی ... بسود از کف منه خنجر که بیماری دگر ماند
بر آمد عمرها گرد و ره دیدم نخل بالایش ... بسوزم آن قد و رفتار در پیش نظر ماند

هر کس که ره بی تقریب وحشی عرض حال خود
که در بزم مست بدین تقریب گم گشته ماند

شوقت غالب که الم از نو بدل جا کرده ... جانم گرفته در میان عشق هجوم آورده
ای صید کش صیاد من تا بی که مدت بازد ... تا خیر دست و پا زند صید گلو افشرده
الغفل پر چین این دکان ز چارسوی اقمشه ... کانده بستی بیرون ز طل پیمانی خورده
چون معدن الماس شد از غمزه او سینه ام ... زخمی که پهلوی نهد آنجا بدل آزرده
الغیر دلی دارم تو بیم اما دلت را سوز کو ... در مهر فراز افتاده ست زین سان چراغ مرده
کو مرحمی تا بر دلت ما سم در شرر پنهان ... یعنی با آتش در شدن باید بر افسرده

وحشی چه معنیها که تو کردی باین صورت ادا
تا ره با معنی برد کو آن که معنی برده

لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه — ای معلم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه

ای معلم ای خدا ناترس ای بی‌باک گر — من گرفتم دارد او هم سنگ خرمن گناه

کرد سویت صد نگاه و جان فدا در هر نگاه — خونبهای صد هزاران چون تو ناکس یک نگاه

باد دستت خشک هیچت خانه ناید بهر — باد رخسارت سیه چون مشق آن نامه سیاه

جان من می‌خواست از من صبحدم یا خیر — زندگی را ور نه من می‌ساختم بر روی تباه

این بار هم عمر محو دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیر آه جا نکند از عمرگاه

جا ندارد گر بدامن گهی بال بسته — مرغ قفس شکسته از قید جسته

صیاد کیست تا که گذارد ز دستش — غافل ز تیر پریده و بال شکسته

صیدی ستاده تا که به بندد کاری — در گردنش هنوز کمند گسسته

گو هر که که باز نماند نشان از او — سر جای زخم پهلوی خونابه بسته

قیدیست قید عشق که ذوقش کسی یافت — هرگز هوس نکرد دل از زر رسته

عشرت در آن سرست که آید برون از او — هر بامداد چهره به خونابه شسته

وحشی خموش باش که آتش زبان گشت
الا دلی چو شعله در آتش نشسته

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده — شوری از شورنجستان را گلستان کرده

تو کجا و یاد آن که در هر گوشه جمعیت — گنج را مانی که جا در کنج ویران کرده

منت کحل الجواهر میکشد چشم زیاد — گر نمک می‌آورد از راهی که جولان کرده

بوی جان می‌آید از تو خیر مقدم ای نسیم — غالبا طوفی بگرد کوی جانان کرده

ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست — از کدامین باغ این گل در گریبان کرده

مرحبا ای ترک صید انداز وحشی در کمند
جذب شوقم خوش کشید گردن جان کرده

سوی باده گویا به هر پیمانه خوردی | ندارد یک غم این مستی اگر صد پیمانه خوردی
نه داب آشنایانست بر هم ... | تو این می با صحبت بیگانه خوردی
نهادی سر به مستی و ما و ... | بیا باز آمد و خوش باده رندانه خوردی
بحکمت باده خور جانا مرا ... آن باده | به ... چو خود خوردی مرا فرزانه خوردی

شراب چون دل ما پستی ندارد ورنه ای وحشی
تو میدانی چه ... دوش ... پیمانه خوردی

مرا امروز کین ... قصد جان کردی نکو کردی | رقیبان را ز قتلم شادمان کردی نکو کردی
بکنج کلبه ویران غمم نومید افکندی | مرا با چند محنت همزبان کردی نکو کردی
ز کوی خویشتن راندی مرا از سنگ ... | ز دستت هر چه می آید چنان کردی نکو کردی
نشد ز مهربانی دوست با اغیار ... من | مرا اخر بکام دشمنان کردی نکو کردی

چو وحشی رانده از کوی خویشم آفرین بر تو
من سرگشته را بی خان و مان کردی نکو کردی

چه فروشدی بکلفت چه بشارت چه حال داری | سر و برگ ... دو جامی که بسی ملال داری
دل ... فارغ از غم که خورد شراب عشرت | تو بعیش کوش و مستی که فراغ بال داری
تو نشسته در مقابل کس و صد خیال باطل | که بعالم تخیل به ... اتصال داری
بکدام علم یا رب بدل تو اندر آیم | که ... و مدام که چه در خیال داری
... شیخ ... عمر بار مانده خوش | تو که کاروان جانها ... روان داری

چه خوش است ای تو مستی شراب عشق وحشی
که ... فراق ... وصال داری

جانی روم که جنس وفا را خرد کسی | تا ام متاع من بر بازار آورد کسی

یاری که دستگیری یاری کند کجاست
گر سینه خراشد وحشی ز درد کسی

یاریست هرچه هست و زیاری غرض وفاست
یاری که بیوفاست کجا میبرد کسی

دهقان چه خوب گفت چه میکند خار بن
شاخی کشش این بر است چرا پرورد کسی

وحشی بیاد صحبت یاران بیوفا
خاطر حزین چرا کند و غم خورد کسی

چه شود کرم نوازی بعنایت خطابی
نه اگر برای لطفی بهبهانه عتابی

تو بیا ای جان شکاری دل من نخوان ز تیر
چو کبوتری که افتد تصرف عقابی

چو منش رکاب بوسم چو سبک عنان تو آیی
چو لعبیه همعنان شد چه بلا گران رکابی

همه خرقه صلاحم شده چاک چاک و گل گل
رقمی که داغ آن می نرود بهیچ آبی

نگذارد بس دانش که نهایتی ندارد
ز کتاب عشق وحشی بنویس یک دو بابی

چون کوه غم تاب آورد جسمی باین فرسودگی
غم بر نتابد هر تنی با این تنی فرسودگی

نی گریه در دل گیره نی ناله نزدیک لب
یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی

گفتی بعشق دیگری آلوده تهمت مکن
حاشا معاذالله کجا عشق من و آلودگی

رفت آنسوار تندرو ماند انسان در بادیه
بشتاب ای پای طلب یارب مبادت بیهودگی

گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی
راتم دلیر رخش طلب را چه میکنی

گر من بدل فرو نخورم دشنه‌های ناز
آن غمزه حریص غضب را چه میکنی

گیرم ز ناز منع توان کرد حسن را
چشم نیازمند طلب را چه میکنی

با چشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی
آن خنده نهانی لب را چه میکنی

ای بی سبب اسیر کش بیگناه سوز
پرسند اگر ز جرم سبب را چه میکنی

عجز و نیاز روزم اگر بی اثر نماند
با تیر گریه دل شب را چه میکنی

وحشی گرفتم اینکه تو از سنگ مدعی
بستی زبان به شعر لغت را چه میکنی

چه خوش بودی الا که روی او هر کم میسر شد
سخنهائی که در حق تو سر زد از سر مستی
بدین حالی افکندی مرا ای چشم نرگس خم
ز اشک ناامیدی کاش ای دل گوهر نگستی

حیاهای چنین را لطف او هر کم میسر شد
که میبود دردی سوی او هر کم میسر شد
چه بودی گر بر نیکوی او هر کم میسر شد
که زنبیان غیر را پهلوی او هر کم میسر شد

مرا صد کوه صحرا گه اگر پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هر کم میسر شد

چه دیدی اینکه بر گزیده ما نمیبینی
عفاک الله مرا کشتی و رستی
ز مقصودم بر آوردی رقیبا
چه طور بد ز من دیدی که سویم

که سوی مبتلای خود نمیبینی
نکو رفتی الهی بد نبینی
الهی ره سوی مقصد نبینی
بآن طوری که میبایدم نبینی

منم وحشی همین مردود برش
پیشش دیگران را بد نبینی

آتشی در جان ما افروختی
بی وداع دوستان گر دی سفر
گر نه از یاران بدی دیدی چرا
بسرخ او طرح صبر انداختم

رفتی و ما را ز دوری سوختی
از که این راه و روش آموختی
دیده از دیدار یاران دوختی
این دل صبر از کجا آموختی

وحشی از جانت علم زد آتشی
خان و مان عالمی را سوختی

من و از دور تماشای گلستان کسی
و نظر نعمت دیدار و بحسرت گریان

به نسیمی شد خورشید بر بستان کسی
دستها بسته و مهمان شد بجوان کسی

زیر بار سرم این ست لقب سایه به ... زانکه دستیست که در دست ندارد کسی

پادشاهان نگویان دو گروه‌اند که نه بندند و نباشند به فرمان کسی

وحشی از شوق تو جان داد تو باشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

ای از گل عذارت هر مرغ را نوائی ... در هر دلی خیالی در هر سری هوائی

آیین پادشاهی خود گو که خوب باشد ... از چون تو خوبروئی از چون تو دلربائی

هر جا سگ تو دیدم رو داد گریه چون دید ... چون بیکسی که بیند دیدار آشنائی

آمد به بزم رندان مست از می شبانه ... مینا شکست جائی ساغر فکند جائی

وحشی وداع جان کن کامد به کشتن تو
سنگین دلی ستیزی عاشق کشی بلائی

مرا زد در ره عشق خورد سالی ... از این نورسته گلی نازک نهالی

فروزان عارضی مانند لاله ... ز مشکین هر طرف از لاله خالی

شکر خا طوطئی دلکش حکایت ... زبان دان دلبری شیرین مقالی

به قدش سرو را نسبت توان کرد ... اگر در سرو باشد اعتدالی

توان خورشید گفتن عارضش را ... اگر خورشید را نبود زوالی

غزال ما نگردد رام وحشی
ندیدم اینچنین وحشی غزالی

خوشست چشم ترا نگاه نهانی ... رسالت دل و جان سوی هم ز راه نهانی

کرشمه تو ز بس باشدش برای بتا ... دعای زیر لب اندر میان آه نهانی

تو خوش نشسته تمکین حسن از تو نه غافل ... بجلوه بهر فریبم بجلوگاه نهانی

چه روزگار که نشست آن برای رنجش ... عتاب ظاهر و صد عذر و عذرخواه نهانی

بعادت دل ما تاخت غمزه‌های اسیری ... کش از کمین بدر آیند آن سپاه نهانی

ز خوان وحشی اگر سکری نگاه بین کن
که تا بگذرانم از آن حشمه صد گواه همانی

کردم از سجده ره توحید را سپری — سر اقبال من از پیشه گردون ساری
ما چون آمده از سجده سر پیش سود و بهر ثنا — هر که بر خاک درت کرد همین فرسایی
الله را از روی سجده گویت که مرا — در همه روی زمینت نبود همتایی
دیر تر دولت پابوس تو دریافتم — زانکه می‌کرد دلم از دو و زمین فرسایی
شکر لله که رسیدم به تماشاگه جلال — کردم از خاک درت تقویت بینایی
بر دو خویش که حرمت چشم دارند — که نگار روی کشی آمده و سقایی
خواهم از لطف تو باشد نگهی خاصه من — که نی چو نگاه دگران هر جایی
طول نشو و بقای ابدی را چه کنم — هم از روی تو اش گر بکند طلب آیی

وحشیم طوطیم اندر پس آیینه تحیت
دایم از شکر عطای تو شکر خایی

فی القطعات نوع

زهی اراده تو مایه قضا و قدر — ستاره امر تو را تابع و فلک منقاد
تویی خلاصه آبا و امهات وجود — سال انج طلعی مادر زمانه نزاد
سپهر هر که تا بوده گشته گرد جهان — هیچ ... چو دارد یاد
چو عقل ... دانش چو درک شاه یافت — چو جان عزیز وجود و چو روح پاک نهاد
سپهر مرتبه ... انگشت ... — دو ... حکم ترا در ... نحس ایماد
نشان خاتم انگشت امر ... تو — بسان موم پذیرند آهن و فولاد
بدارد افسر زرین شمع را محفوظ — نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد
شود به جنبش آرام جمع در یک جسم — تعالی الله از طلبی ... میانه اضداد
کمال جود تو بالقوه زانکه خدای — زمان زمان بکند عالمی دگر ایجاد

رسد بعرصه جاوید پای رهرو عمر | بقای جاه تو اش گر کند تعهد زاد
نمونه بود از اهل کفر و دعوت نوح | بقصد دشمن دین حمله تو روز جهاد
زند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ | بلند پایه شود گر بقدر استعداد
عدو بشد ز غم ماند زانکه اختر بخت | بدعای تو گردد چو کعبتین مراد
ز آب دیده ظالم بقدر معدلتت | چو برگ سبزه شد از رنگ خنجر سداد
عجب نیست ز نشو و نمای تربیتت | که نقش نامیه سر بر زند ز جیب جماد
بسعی خلق تو گل ز آب خود بروید | حدید نافه در جوف کوره حداد
بهر شش علم نور سر زند ز قلم | چو وصف رای منیر تر کنم سواد
قضا که حجله طراز عرایس قدر است | بهیچ حجله ندید از تو خوبتر داماد
از آن مجال که از اقتضای طالع سعد | بتخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد
درون حجله اقبال در دمی صد بار | عروس بخت کند خویش را مبارکباد
ایا خجسته اثر داور همایون فر | که می رسد ز تو فر همای را امداد
بقدر خانه جعدی درو خرابه نماند | همای مرحمتت هر کجا که بال گشاد
خرابه دل وحشی که گشت خانه بوم | امید هست که از فر تو شود آباد
همیشه تا نبود ناخوشی چو خوشحالی | مدام تا دل ناشاد نیست چون دل شاد
کسی که خوش نبود خاطرش بشادی تو | نصیبش از خوشی و شادی زمانه مباد
بسان … شود چشم صاد روشن … | دهد ضمیر تو اش مردمک ز دیده صاد

قطعه در مدح یکی از علما گوید

ای داده سپهر شرع را نور | از پرتو رای عالم آرا
ناهید ز مطربی کشد دست | گر نهی تو بر فلک نهد پا
از دست تو کلک معجز آثار | هم خاصیت عصای موسی
دمساز کلام جانفزایت | با معجزه دم مسیحا

[illegible]

از تقویت شریعت تو — متقن همه جا بنای تقوی
از حکم تو چرخ گشته سر — او راست دو سر که چو جوزا
از تهمت نقص و صمت عیب — حکم تو چو ذات تو مبرا
از نسبت پستی و تنزل — طبع تو چو قدر تو معرا
در ضابطهٔ مسائل نحو — آن نظم که کرده طبعت انشا
کس در عرب و عجم نظیرش — نشنیده هیچ نحو از انجا
تا نظم ترا زبر کند چرخ — بر داشته سبحهٔ ثریا
افتاده مرا قصیده چند — اندوه نتیجه قضایا
در دست فقیر کم بضاعت — بوده اند کی از متاع دنیا
آنرا بمکاری سپردم — او رفته کنون براه عقبی
صادق لسان گواه حال اند — در صدق چو صبح ماکه افرا
کمدار که این متاع مقدار — تا رایج شود چو جوان کیمیا

وله ایضاً

ایا آفتاب سعد احباب — که از سایه ات آسمان پایه جوست
درد اظهار انعام حکام حق — سخن بر لب و گریه ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه — نپرسید حالم چه دشمن چه دوست
جواب سلامم ندادند نیز — از آن رو که اطلاق دادن رواست

قطعه

ای مخادیم که از راه شرف — بر سر چرخ برین پای شماست
الله الله چه رفیع التاسید — که فلک پایهٔ ادنای شماست
اطلس چرخ بریست بلند — لیک کوتاه ببالای شماست
شرط الطاف بجا آوردید — لطف کردید کرم های شماست

وله ایضا

ای صبا خواجه را ز بنده بگو — که در مدح میتوانم سفت
ور برشتی و ناخوشی افشا — در هجا هم خوب میتوانم گفت

ایضا

با خواجه تا چند ز امید گفت — که قرض شما را ادا میکنیم
ادای چنین با ز اگر میکند — بر خصمت که هجو شما میکنیم

وله ایضا

خواجه وجه برات خود باید — تا مرا کلفت دگر نباید کرد
یا ز رهم ر باکس حواله کند — تا مرا هجو او نباید کرد

ایضا

ای خواجه هجو را شعر و طبع و بر سر — شاخلیست اینکه بر نهد میوه تهی
حاکم تو باشی و جانب خدا گیر و حاکم کن — کردم درین معامله من با تو گو تهی
شاعر اگر تو باشی و ازین طمع کنی — این و عده ها دهم که تو دادی به میانه ای
هم خود بگو که از پی تحریر هجو من — یکلحظه کاغذ و قلم از دست منهی

وله ایضا

بر در خانه قدح نوشی — رفتم و کردم التماس شراب
شیشه لطف کرد اما بود — چون حرف شیشه ابی نیمی آب

ایضا

نوشته حضرت آصف برات گنجی — که هیچ حاصل از آن نیست غیر افغانم
تقدر وجه براتم در ید کفش و نشد — که یک فلوس ز وجه برات بستانم

وله ایضا

ای پیش همت تو متاع سرای دهر — پیقدرتر از آنکه توان رایگان فروخت

جائی که کمترین ثمرت بازو گشود · یک جنس از آن به صد بحر و کان فروخت
هندوی کودکی که برون آید از جهاز · از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
آنگه که از پی وجه معاش خویش · هر چیز داشت وحشی بیجان و مان فروخت
چیزی که بود یار عراقی مرتش بدست · آورده در دیار خراسان به زر فروخت
از بهر حاجت وهمه اندرین دیار · سجاده کرد در گرو طیلسان فروخت
دارد کنون فروختنی از روی خویش · وان جنس نیست این که بهر کس توان فروخت

ولهُ ایضاً

مدعا زین چهار بیت سخن · داند آنکس که دانشش اندیش است
آنچه دستم بدامنش نرسد · گرچه سعی طلب ز حد بیش است
طرفه سحر آرویست خاصه بهار · استشعاری که بره آش کیش است
خورد سالیست شسته از لب شیر · پدرش عوج و مادرش میش است

ولهُ ایضاً

ای نفس عیسی سحر که مژده آورده‌ای · مژده بادای مخلصان میرمیران مژده باد
تا آمد از بیاض وجود حضرت شهزاده‌ای · مژده بادای پادشاه عالم جان مژده باد
در میان غنچه بشکفت صد گل صحبت شکفت · ز خلیل الله شد این گلستان مژده باد

ولهُ ایضاً

نشستم دوش در کنجی گرفتارم · سر کل را به بر او مثل سپهسال
در آن ساعت حکیمی در گذر بود · مرا چون دید حیران گشت حیران
پریشان حال بودم من در آن وقت · ز فعل او شدم از بس پریشان
بمن گفتا که داروئی مرا هست · گران دارو سر کل آیت درمان
بیا تا بر سرت مالم که روید · ترا مو بر سر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم · مگر نشنیده حرف بزرگان

زمین شوره سنبل بر نیارد | در او تخم عمل ضایع مگردان

در رباعیات گوید

میخواست فلک که تلخ کامم بکشد | تا گردهٔ می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا | تا او بعقوبت تمامم بکشد

نوروز شد و بنفشه از خاک دمید
بر روی جمیلان چمن نیل کشید
کس را بچمن نمیگذارد بلبل | در باغ مگر غنچه برویش خسبید

در راه رخت شمع شبی لاف سخن
روزش دیدم گرفته کنجی مسکن
چون صورت عاصی که در روز جزا | با روی سیه برآورد سر ز کفن

یارب که زمانه دلنوازت باشد
ایام همیشه کارسازت باشد
رخش تو سپهر و زین رخش تو هلال | خورشید بجای طبل بازت باشد

صید افکنی مراد آیین تو باد
عیوق شکارگاه شاهین تو باد
بر سر که نه دریای سمند تو بود | بربسته چو طبل باز بر زین تو باد

در صیدگهت که جان بطرب باز آید
سیمرغ اسیر چنگل باز آید
هر جا که صدای طبل باز تو رسید | صد مرغ دل از شوق بپرواز آید

ای رفعت شان فروترین پایه تو
خوان کی ز هزار پیرایه تو
ازبهر خدا سایه ز من باز مگیر | ای سایه رحمت خدا سایه تو

با صاحب نکته نام میباید بود
با شهره خاص و عام میباید بود
القصه بکمال سعی میباید کرد
در وادی خود تمام میباید بود

گر در خور مهرم احترامی بودی
نزدیک توام قدر و مقامی بودی

من می گفتم که مهر با تو کجاست
گر ز انطرف از عشق مقامی بودی

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی
لازم بود که طبع خود رنجانی

من بودم و دیدی چو این هم نسیت
این شیشه بیاران دگر ارزانی

خوش انکه شود بساط مهجوری طی
در بزم وصال می کشم پی در پی

مجبوریت انچنانکه مهجور وصال
مشتاق نوا چنانکه مخمور بمی

دانی شبا که مهر فرخنده اثر
تحویل حمل نمود و بودش به نظر

تا روز نشاط بنا که بکاشش گذرد
هر روز قمر و تیر بود از روز دگر

اکسیر حیات جاودانم نظرست
کام دل و آرزوی جانم نظرست

ان مایه که سرمایه عیش و طربست
انم نظرست و دور زمانم نظرست

ای شاهد امانی و ای مایه هوش
نظرست از انچه تا سحر خوردم دوش

بر پوشش نعم کم اندرم بخشش که من
هشیار بمانم و نگردم مدهوش

هر چند سراپای من خاک نهاد
لیکن بودم لعفو او خاطر شاد

ای وای اگر عفو نباشد ای وای | فریاد اگر جرم نباشد فریاد

تا بود چنین بود چنین است جهان
از حادثهٔ دهر کسی یافت امان

لمیس گر مملکت جاویدان رفت | وله | جاوید توانی ای سلیمان زمان
ای جان و تنم سطیع و شوق تو مطاع | | رفتی و جدا از آن رخ خورشید شعاع

هیهات که جان ز داغ تن کرد وداع
چندان مهلت که تن شتابد بوداع

آنها که بکوی نگران میگردند | | پیوسته مراقب جان میگردند
از رشک نبات میدهم جان که چرا | | گرد سر هم نام فلان میگردند

آن زمره که از عشق بیا خبرند
صد نغمه ما بانگ زاغی بخرند

زاغیم شده بعندلیبی مشهور | | با دیگر و مرغان خوش الحان دگرند

کوی تو که آواره هزاری دارد
هرکس بخود آنجا سروکاری دارد

شهانه نمیشود دیدار آنجا | | جائیست که خصم هم گذاری دارد

شا با بعداوت تو کس یار شد
کاندر نظر جهانیان خوار شد

با شاه خصمی تو آنکس که بخفت | | در خواب شد آنچنان که بیدار نشد

تا پای کسی سلسله آرا نشود
او را سر قد ز آسمان بالا نشود

بازار رشو و صید و معتقد در قید | وله | او را بسر دست شهان جا نشود
رخسار تو ای تازه گل گلشن جان | | گر ز آینه تبنمی نشسته است بر آن

لاله است ولی آمده با ژاله قرین
ماهیست ولی کرده به شب تار قران

از آبله ای تازه گل باغ ارم | حاشا که شود ضرر اوت روی نکو

ای جوهر حسن لاله است از ژاله
ای زیور خوبی گل است از شبنم

آن شمع که بود دوش تنها سحرش | صحبت لب رقیب را اندر دسا

شاید بدلش راه گریزی صحبت
فصاد جفا داد ره نیشترش

تا در ره عشق آشنای تو شدم | با صد غم و درد مبتلای تو شدم

لیلی وشی من بجان آزادم بنگر
مجنون زمانه از برای تو شدم

وحشی که همیشه میل ساغر دارد | جز باده کشی چه کار دیگر دارد
هوشسته گدویش رعی ناست | یعنی که مدام باده در سر دارد

تمت الغزلیات والقطعات
والرباعیات افصح المتکلمین
المتاخرین مولانا وحشی
رحمة الله علیه

4014

9014

خلد برین مولانا وحشی علیه الرحمه

خامه برآور صدای صریر	بلبلی از خلد برین زد صفیر
خلد برین ساحت این گلشن است	خار در او بلبل دستان زن است
بلبل این باغ پرآوازه باد	دم بدمش زمزمه تازه باد
طرفه ریاضیست که تا رستخیز	سبزه او را نبود برگ ریز
ز آب خضر سبز دو گلها در او	غنچه گشا باد مسیحا در او
طرح نوی در سخن انداختم	طرح سخن نوع دگر ساختم
بر سر این کوی جز این خانه نیست	ربگذر مردم دیوانه نیست
ساخته ام من بتمنای خویش	خانه اندر خور کالای خویش
هیچکسم نیست بهمسایگی	تا زندم طعنه زنی مایگی
بانی مخزن که نهاد آن اساس	پایه او بود برون از قیاس

خانه پر از گنج خداداد داشت — عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش — مخزنی آراست پی گنج خویش
بود در و گنج فراوان نگار — مخزن صد گنج چو صد صد هزار
گوهر اسرار الهی در و — الغدر اسرار که خواهی در و
هر که بهمسایگی او شتافت — غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه — غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب میزنم — گام درین ره بادب میزنم
همدمم راه سجائی دهد — در طلسم قوت پائی دهد
جهد کنم تا بمقامی رسم — گام نهم پیش بکامی رسم
کار من اینست که فیاض جود — انجمن آرای بساط وجود

مرحمت خویش کند یار من
کم نکند مرحمت از کار من

آنکه بما قوت گفتار داد — گنج گهر داد و چه بسیار داد
کرد بما لطف ز لطف عمیم — تا دره کمتر و چه گنج عظیم
آنکه ازین گنج نشد بهره مند — قیمت این گنج چه داند که چند
دخل جهان گشته مهیا ازین — بلکه دو عالم شده پیدا ازین
بود جهان بر سر کوی عدم — پیش از وضع جهان قدم
لی نحو کون و نه فکر مکان — نه ز هیولا و نه صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه — عمق و طول نه و عرض نه
چون ز ابعاد نشان بود و نام — قابل ابعاد نبود و کدام
غیر برون بود در ملک وجود — غیر یکی ذات مقدس نبود
بود یکی ذات هزار صفات — واحد مطلق صفتش عین ذات

زنده باقی احد لایزال — حی توانا صمد ذوالجلال

زنده ولی زنده جان آفرین — نی به روان زنده روان آفرین

بیند و گوید نه بچشم و زبان — زو شده موجود همین و همان

آنکه از او دیده فروزد چراغ — وز مدد باصره دارد فراغ

وانکه دهد کام و زبان را بیان — هست چه محتاج بکام و زبان

آنچه نه او بود نمودی نداشت — محض عدم بود وجودی نداشت

خلوتیان جمله بخواب عدم — در تتق غیب فرو بسته دم

شام سیاهی که دو عالم تمام — گم شده بودند در آن تیره شام

موج برآورد محیط قدم — ارتقا خواست ز بحر کرم

گشت از آن ابر که شد درفشان — حامله در صدف کن فکان

شعشعه آن گهر شب فروز — گرد شب تار جهان همچو روز

صبح دل‌افروز عنایت دمید — باد روان بخش هدایت وزید

کوکبه مهر پدیدار شد — هر دو جهان مطلع انوار شد

از اثر گرمی آن آفتاب — دیده گشودند جهانی ز خواب

عقل خبیث ز همه تاخت پیش — رایت خویش از همه افراخت بیش

فوج فوج از پی هم میرسید — خیل و حشر بود که صف میکشید

جیش عدم سوی وجود آمدند — بر سر میدان شهود آمدند

تاخت برون لشکری از هر طرف — پیش جهاندیده کشیدند صف

لشکر حسن از طرفی در رسید — عشق سپاهش ز برابر رسید

از طرف حسن برون تاخت ناز — وز طرف عشق در آمد نیاز

عشق و سپاهی ز کران تا کران — حسن و جمالی ز جهان تا جهان

محنت و درد سپه بیشمار — آمده صف زده ز یمین و یسار

سوی وی آمد ز در قلب گاه / رد علم خویش به قلب سپاه

از صف خود عشق جدا گشت فرد / تا حنت میدان طلب کرد مرد

بر حکم آن مرد که شد مرد عشق / آمد و ملک بحیث زتا و رد عشق

فرض بود بر همه شکر و سپاس / شکر و سپاسی بی قیاس

شکر و سپاسی که خدا را سزد / خالق ما رازق ما را سزد

رازق ما آنکه ز لطف عمیم / خواند جهان را بوجود از عدم

هست جهان سفرهٔ احسان او / اهل جهان ریزه‌خور خوان او

هر که بپرورد وی نعمت است / از سر خوان کرمش قسمت است

ماند ز فیضش چه شجر و چه گل / برده از او فیض چه خار و چه گل

او چمن آراست دگر با چمن / باد ببرد شاخ گل یاسمن

ور بکند طرح چمن از بخت / بر رخ گلبن نشود خار چیست

نسخهٔ هر گل که رقمها در وست / شرح کمال چمن آرا در وست

تعبیه دان آن همه نقش و نگار / بر گل این گلشن خرم بهار

حرف نگار صحف کاینات / بی ورق و بی قلم و بی دوات

نقش کن لوح درون و برون / صنعتش از آلت تهمت مصون

گر نبود آهن خارا خراش / سنگ کجا بت شود از بت‌تراش

سنگ اگر تیشه نیارد شکست / پیکر بت را شود آن نقش بست

ور نبود قوت آن تیشه اش / رخنه گر کار شود تیشه اش

ست که نگارنده شدش بی نگار / چون نبودش پس خدائی قرار

بست خدا آنکه بود بی سپاه / در همه کاری همه را کارساز

آنکه مقدم عدمش بر وجود / چون کندش کس بخدائی سجود

آنچه نبود از بت و از بت نگار / کو همه را بود خداوندگار

پیشتر از بت و بت‌پرست / بود خداوند بدینسان که هست

جان و جسد را بهم الفت‌فزای / وز دل و جان زنگ کدورت‌زدای

راهنمای خرد راه‌جوی / کام‌گشای نفس کرم‌پوی

پوینده ابلق گیتی‌نورد / گرم‌کن زرده آفاق‌گرد

غالیه‌سای چمن دل‌فروز / مجمره‌گردان گل عودسوز

زنگ‌زدای دل دلخستگان / قفل‌گشای در دربستگان

عقده‌گشاینده دشوارها / چاره‌نماینده آوارها

تاب‌ده لاله لعلی چراغ / جام‌گر نرگس زرین‌ایاغ

کحل‌کش باصره ماه و مهر / مشعله‌افروز بساط سپهر

صدرنشین دل روشن‌ضمیر / خرده‌شناس خرد خرده‌گیر

عقل که هست از همه آگاه‌تر / در ره او از همه گمراه‌تر

راه بکنهش نبرد عقل کس / معرفت الله همینست و بس

ای رطب تازه‌رس باغ جود / ذات تو نوباوه باغ وجود

دانه این نخل چو میکاشتند / بر ثمری چون تو نظر داشتند

ابر کرم قطره بسی ریخت تر / تا ز گل این نخل برآید ثمر

جز تو کسی میوه این شاخ نیست / غیر تو زیبنده این کاخ نیست

کاخ فلک را که برافراختند / خاص پی چون تو کسی ساختند

کشور هستیست مسلم ترا / حکم رسد بر همه عالم ترا

هر که بغیر از تو سپاه تو اند / گوش بدر چشم براه تو اند

چرخ جنیبت‌کش فرمان تست / گوی فلک در خم چوگان تست

دور زده دست بفتراک تو / آمده محراب فلک خاک تو

حیف که باشی بچنین آبروی — بر سر این کوی چو طفلان گوی

آینه گشته بر آلوده پاک — میشود آلوده بیک مشت خاک

هر که درین خاک عداوت نشست — خاک شود آخر اگر آهن است

آینه هرچند بود صاف دل — زنگ بر آرد بماند به گل

بگذر ازین خاک و گل عمرگاه — چند کنی آینهٔ دل سیاه

خیز و صفائی بده آینه را — رو ببرد ظلمت دیرینه را

آینه گر زنگ شده تیره رنگ — آتش خاکستر ازو تیره زنگ

آتشی از فقر و فنا برفروز — هرچه بیابی ز علایق بسوز

زان که خاکستری آور بکف — زنگ ازان آینه کن برطرف

تا چو نظر جانب او افکنی — دیده شود هرچه بود دیدنی

او که آیینه ز زنگ ابتر است — از نفسش تیرگی دیگر است

هر همه روشن بود آیینه وار — گر نفس آیینه رود در غبار

آینهٔ دل که پر از نور باد — از نفس تیره دلان دور باد

زنگ و غباری که شود حائلش — رفع نماید دم صاحب دلش

چرخ مگر ز نفس جان فزا — ز آینه خورشید ظلمت زدا

کی همه غمزه دم مالک کند — آنچه بیک دم دم عیسی کند

روح فزاید دم روح اللهی — با نفس روح کند همرهی

وز دم ما طایفه بوالهوس — زنده شود مرده چو شمع از نفس

گر تو برانی که بجائی رسی — رسته ز ظلمت بصفائی رسی

صاف دلی را بمقابل گری — تا شودت ز آینه ظلمت بری

ماه چو با مهر مقابل شود — وارهد از ظلمت و کامل شود

لیک بسی راه کند طی هلال — تا گذر آرد بمقام کمال

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ره بدر کعبه نبارد کسی / تا نکند قطع بیابان بسی
کعبه وصحرا نت نصاری دگر / پیر ره اوست بیابان دگر
فیض ره و هر حله در مرحله / نور در و مشعله در مشعله
روح درین قافله محمل کش است / این چه فضا وین چه ره دلکش است
آب درین بادیه اشک نیاز / بادیه مرحمت کارساز
دیده زبس پرتو خورشید تاب / شب شیره از گذر آفتاب
ما درین ره خرد دور رو / گنبد درین ره فلک تیز رو
خود بچنین جا که خرد مانده لال / بست زبان را چه مجال مقال
جسم در این راه بجائی نیافت / خواست رود قوت پائی نیافت
جان بتحمل بکند اینجا مقام / جسم که باشد که بود تیز گام
چند توان بود بدوری صبور / دیده برافروز بنور حضور
هر که درین ره بطلب گام زد / گشت لقای ابدش نامزد
خیز که این راه بپایان بریم / رخت بسر چشمه حیوان بریم
کسوت جسم از سر جان برکشیم / یکدو قدح آب بقا درکشیم
غسل برآریم ز آب بقا / چهره بشوئیم ز گرد فنا
خامه زد بر سر هر بد کشیم / لوح فنا را رقم رد کشیم
چند نشینیم درین کنج تنگ / چند توان کرد سبکی در نگ
در بن این شیشه سیماب گون / بند چو دیوم بهزاران فسون
آنکه دیوانه شدم تا بچند / در بن این شیشه توان بود بند
آنکه هرچند کنم اهتمام / جز بن این شیشه نیابم مقام
مور چو در شیشه بود سرنگون / جانش از انجا کمر آید برون
مورکی از شیشه نیابد صعود / تا ندهد بال و پرش از وجود

گوهر همت که از آنجا بریم | رخت به منزل عنقا بریم
شه پر همت چو گشاید کسی | می کندش فرق ز تسبیح کس
همت اگر پایه فزائی کند | پشه بی بال همائی کند
همت اگر پای به میدان نهد | گوی فلک در خم چوگان نهد
گر نشود همت از این نه صدف | گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

پادشهی بود ملایک سپاه | مهر فلک از قدر دری بارگاه
در حرمش بود پری چهره‌ای | اختر سعدی و چو سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه | چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب | غالیه‌اش پرده در مشک ناب
طره که در پای خود انداخته | دام ره کبک دری ساخته
منظره ساخته چو قصر سپهر | شمسه طاقش گل زرین مهر
نسر فلک طایر دیوار او | تاج زحل قبه زرکار او
کنگر این منظر عالی مکان | آمده بر قصر فلک نردبان
بود بر آن غیرت بام سپهر | جلوه‌گری جلوه‌نما همچو مهر
جلوه او دید یکی خرقه پوش | آمد از آن جلوه‌گری در خروش
تیر جگردوزی از آن غمزه جست | بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از شست کمانی بود | رخنه‌گر خانه جانی بود
داشت ز تیرش جگری دردناک | آه کشیدی و طپیدی به خاک
مضطر از آن درد نهانی که داشت | جان طلب از آفت جانی که داشت
ناظر از آن منظر عالی بنا | عاشق دیوانه و سر در هوا
شهر پر آوازه غوغای او | هر طرف افسانه سودای او

بیخودی او بمقامی کشید | کز همه بگذشت و بحجره رسید
یافت چو شه حالت درویش را | خواند وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج | هست بتدبیر توام احتیاج
از جگرش دشنه جگر گون کنم | یا نکنم هیچ تو بگو چون کنم
گفت بحکم کو کبیر دانا وزیر | ای شه تو زیبنده کلاه و سریر
هست درین کشتن و خون ریختن | سرزنشی بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش | جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم | پس سخنان شرح دهی نرم نرم
تا بلطف کاری آن پا نهد | خانه بسیلاب تمنا دهد
مرد مدبر بر شه ارجمند | هرچه بیان کرد شهادش پسند
شاه بهی سایه لطف خدای | در حرم خاص ترین کرد جای
خواند گدا را بحریم حرم | کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوخته داغ دل | داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه چو شمع است ترا سوز ازو | وانکه گشتی بچنین روز ازو
بستن عقدش تو بخشد فراغ | لیک بصد عقد ز تسبیح باغ
که بمثل مهر صباح آوری | شامگه او را بنکاح آوری
مرد گدا چون این مژده یافت | رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسه چوبین ز میان باز کرد | آب روان ریختن آغاز کرد
خود نه همین یک تنه در کار بود | چشم ترش نیز مددکار بود
مردم آنجا چو خبر یافتند | بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست | گر ز سوداست درین حیلت سود
گفت بر آنم که پی در ناب | گرد برانگیزم ازین بحر آب

منظرانش همه حیران شدند / وز سخنش جمله پریشان شدند

لب بگشودند که گر همتی / دور سپهرش بدهد مهلتی

بسکه ازین بحر برون ریزد آب / عرصهٔ این بحر نماید سراب

به که درین بحر شناور شویم / همچو صدف حامل گوهر شویم

گر بکنیمش ز گهر کامکار / زود ازین بحر برآرد غبار

همچو صدف رفته بدریا شدند / بعد زمانی همه پیدا شدند

پر ز گهر ساخته کف چون صدف / بر لب دریا گهرافشان ز کف

بسکه فشاندند در آن عرصه در / دامن صحرا ز گهر گشت پر

دید چو آن عاشق همت بلند / خاک پر از گوهر خاطر پسند

رفت و زد و کیسهٔ خود ساخت پر / آمد و بر تخت شه افشاند در

زان بسش گشت عیان شهریار / فکر بسی کرد به تدبیر کار

فکرت او را ره بجائی نیافت / از پی آن درد دوائی بیافت

مرد گدا پیشه زبان برگشاد / گفت که شاها فلکت بنده باد

گوی فلک قبهٔ ایوان تو / ملک بقا عرصهٔ جولان تو

چتر زر اندود تو خورشید باد / مطرب بزم تو ناهید باد

هست چو ناکامی من کام شاه / نیست ز همت که شوم کامخواه

از مدد همت والای خویش / دست کشیدم ز تمنای خویش

دید چو بر همت او شهریار / کرد برو عقد جواهر نثار

گفت تویی قابل فرزند من / هست سزاوار تو پیوند من

خواند عزیزان بصد عهد و جهد / بست باو عقد زلیخای عهد

دامن مقصود فتادش بدست / رفت و بخلوتکه عشرت نشست

مرد گدا پیشه که انجا رسید / از مدد همت والا رسید

همت اگر سلسله جنبان شود | مور تواند که سلیمان شود

روضه من خلد برین

ای ز حسد با همه عالم بجنگ | زین عمل و بر همه عالم به تنگ

هست ز رنج حسد امید رست | وای بجان تو علاج تو چیست

دیده انصاف ز تو خار دوز | چشم هنربین تو مسمار دوز

پیشه تو عیب هنر پیشگان | عیب شمار هنر اندیشگان

دشمن آن کز هنرش مایه ایست | بر هنرش از فر هما سایه ایست

عیب کنی مرد هنر کیش را | تا بنمائی گهر خویش را

گر ز هنر نیست غرض نام و بس | به ز تو شهرت که دهد نام کس

آن هنر اندیش شود نامدار | کش تو کنی عیب شماری شعار

آنکه چو پروانه آتش پرست | گرد تو گشت از تو در آتش نشست

شعله زنی بر تن خود شمع وار | شب همه شب ساخته با سوز کار

بالش تو شب تا سحر داشته | باد بنزدیک تو نگذاشته

تیر زده او را تو دود از نهاد | زین عمل زشت ترا شرم باد

چون بیاد آتش وفا می کنی | باد ترا شرم جفا می کنی

خار نشانند گل آرد بسار | ای تو گم خار ز خود شرم دار

بد مکن از گردش دوران بترس | دور مکافات کند زان بترس

هر که درین مزرعه شد دانه کار | آرد از آن دانه همان دانه بار

ما که چو پرگار قدم میزنیم | چرخ زنان نقطه عدم میزنیم

دور ز هر نقطه که برداشتیم | باز بآن نقطه گذر داشتیم

آنکه بجز خارفشان نیست بار | باز چو گردید بره داشت کار

هر که بدی کرد بجز بد ندید | گرد که یک بد که عوض صد بدید

مار که او بر سر آزار رفت — زندگیش بر سر این کار رفت

شمع که آتش نه درون بر فروخت — سوخت دلش چون دل پروانه سوخت

کس چو کند دشمنی زشت خو — دشمن او بس عمل زشت او

مار که آزار کسان کار اوست — هر که بود بر سر آزار اوست

آنکه گذر بر سر نیکی کند — کی سر بد از اهل گردش کند

زر که بر او دم همه راحت دهد — ز آتش سوزنده سلامت دهد

خار گره شد همه را پای کار — سوخت چو افکند در آتش گذار

شیوه آزار مکن اختیار — ورنه زنجیت بکند روزگار

خار پر آزار که نشتر زند — خارکن از بیخ و بنش بر کند

نور فشان گرچه بسوزی بلیغ — کسب کن این قاعده را از چراغ

باید اگر سوخت بساز و بسوز — خانه تاریک کسی بر فروز

فتنه میکن و ترس از ستیز — تا نشوی کشته در آن فتنه خیز

حلق کشد آتش جلوت فروز — زانکه مبادا شود آفاق سوز

آنکه درو هست ز لنگر اثر — نیست بجز کشتی دریا گذر

صدق ندارد نفس هیچکس — صادق اگر هست بود صبح و بس

بر سر این لوح رقم مختلف — نیست یکی راست بغیر از الف

نیست درین بحر بغیر از سر آب — آنکه شد از حرف حیا نام یاب

هیچ گهر بسته بحرفی نماند — صاف دلی غیر خم می نماند

کیست درین دیر حوادث پذیر — غیر خم می که بود گوشه گیر

روی زمین را اهل نظر رفته اند — اهل هنر زیر زمین خفته اند

صافی ازین میکده باقی نماند — گشت تهی شیشه و ساقی نماند

شمع فرو مرد و بر پرتو نشست — صبح دمید رونق مجلس شکست

تیره دلی از می گلرنگ ماند / کان تهی از لعل شد و سنگ ماند

گشت تهی شمع ز بزم طراز / ماند همین دود وز شمع باز

گنج ز جا رفت و بجا خفت مار / لیک نه ماری که بود مهره دار

بگذر ازین طایفه مار وش / بر صفت مار بیازار خوش

خیره منه پا بسر راه شال / بشنو و بگذار گذرگاه شان

پای نهی در ره افعی سنجاک / لیک کنند دم فرصت هلاک

تا نشوی همچو زمین پایمال / دور نشین از همه گردون مثال

روی بمردم منما چون پری / تا طلبندت بصد افسونگری

رخ منما وز همه در پرده باش / بر صفت روز گذر کرده باش

تا چو کنند یاد تو در دل گذار / روی دهد گریه بی اختیار

بگذر ازین طایفه پرده در / پرده نشین باش چو نور بصر

رسم وفا نیست در اهل جهان / همچو وفا پای بکش از میان

باش بعزلتگه خود پا بگل / تا نروی از در کس منفعل

حکایت

اهل دلی ترک جهان کرده بود / ز اهل جهان روی نهان کرده بود

رفته و در زاویه ساخته / وز همه آن زاویه پرداخته

آمده سیر از تک و پوی همه / بسته در خانه بروی همه

مخلصی او دل آگاه او / همدم او آه سحرگاه او

ساخته چون جغد بویرانه / دم بدمش خود بخود افسانه

رفت فضولی بدر خانه اش / زد ز فضولی در کاشانه اش

داد جوابش ز درون سرا / کاهن سرد این همه کوبی چرا

بستم از آن رو در کاشانه سخت / تا تو نیاری بدر خانه رخت

مرد ز پیری چو نفس آواز داد — کی همه را گشته درون از تو شاد
تا بُد به دست مرادی که هست — حلقه این در نگذارم ز دست
حلقه حشمت بر این در مرا — گر ز تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کرده — بر در من بهر چه جا کرده
گفت مرا آن هوس اینجا فکند — گر ز تو بیند تو توم سود مند
گفت نداری اثر هوش و حیا — عقل ترا کرده فراموش کجا
گر تو ای از نقد خرد بهره‌مند — قیمت آن پند شناسی که چند
کین همه آوازه که دادی بس — صد سخن بخت شنیدی ز من
ساخته ام در بر رحمت استوار — میروی از در که من شهریار
و حتی ازین در بدری سود چیست — چیست ازین مقصد و مقصود
به که در خانه برآری به گل — تا بروی از در کس منفعل

روضه من خلد برین

ای غم و اندوه مجسم شده — شادی اگر دیده ترا هم شده
این همه غم از پی عالم مخور — محنت عالم گذرد غم مخور
هست غمی مجسم غم بی شمار — بهره یک بار شود خنده بار
این همه در ها که سرشک تو سود — نیست دلت ز چه صبح جبین سود
گریه کنان از غم دل تا بکی — سبزه صفت پای گل تا بکی
پای گل خنده نشینی نکوست — زهر طلب در ره یاری نکوست
هیچ به از یار وفادار نیست — آنکه وفا نیست در او یار نیست
داری اگر یار نداری غمی — عالم یاریست محبت عالمی
کار گرانی چو فتد پیش کس — رفع شود از مدد یار و بس
آنچه بیک دست نشاید ربود — چون دو شود دوست بیابد

[illegible]

یار نخواهش که چشمین درست — داخل شادیت نه داخل غم است
از صفت یار پسندیده یار — کاندر راحت و رنج بکار
صحبت ناجنس گزند آورد — صد دل آسوده نژند آورد
رشته بانکت که مارش گزید — بست خردکیش و بهین بگرود
کین سخن از اهل خرد یاد دار — دست مکن باز بسوی راح یار
سفله که تیز است بر او مستیز — چون دم خدمت ننمایی گریز
چرخ که شد آتشه بخون عزان — مروحه جنبان شو داور زبان
یار دو رنگت کند آخر هلاک — گرچه فتد پیش تو او آنجا که
یوز بر آهو چو کمین آورد — سینه خود را بزمین آورد
آنکه زدی شعله خشمت جهان — لاف صفائی کند از بن زبان
شربت چو بکند لخت نابجواب — لیک کند خوردن آنجان کباب
آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست — صحبت او مایه چندین جفاست
خانه که پست آمده از بنا — رخت مقیمان ننهد اندر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی — زادن گل از همه خاری مجوی
خار گل و خار مغیلان جداست — غنچه و پیکان زکجا تا کجاست
مرد خردپیشه بجوید نگاه — خاصیت طینت زرین گیاه
مس اگر از بی علفی زر شدی — نرخ زر و خاک برابر شدی
در همه بحری در یکدانه نیست — گنج بهر خانه ویرانه نیست
هر کسی را نشود انگبین — هر تن خود رو نشود شکرین
در همه چیز نیست نه یاری اثر — چشمه زهر خاک نیاید بدر
یار که خود را بوفایت ستود — بایدش از داغ جفا آزمود
جوهر یاری اگرش حاصل است — ره تشنی دیده چشم و دلست

سنگ که کحل بصرش میکنند / اول از آتش خبرش میکنند

آنکه درشتی فن خود ساخته / به که بود از نظر انداخته

سرمه نه زستی پی دیده نور / چونکه درشتست کند دیده کور

رو بدرشتی چو بد اندیش کرد / ناله بسی از عمل خویش کرد

گشته چو سوهان بدرشتی مثل / ناله ازو خواسته در هر عمل

خیز و مکن بد رشتان نظر / زانکه زیان بصر است آن نظر

چشم چو بر خار مغیلان نهی / مردمک دیده بطوفان دهی

صحبت یاران ملایم خوشست / یاری این طایفه دایم خوشست

یابکس از صحبت هر بو الهوس / یار وفادار دست ازو بس

زر بده و صحبت یاران بخر / زر به چه نکوتر که دهی زر بزر

صحبت ما جلس بباید گزید / تا طمع از خویش نباید برید

مار که بر دست خودش جا دهی / زود بری دست و بصحرا دهی

حکایت

جاهلی از گنج خبر داشت / آرزوی گنج بدل نقش بست

در طلب گنج بویرانها / بود سراسیمه چو دیوانها

رفت یکی روز بویرانهٔ / چون دل ویران خودش خانهٔ

خشت میراث درو خانه گیر / گشته بسی خشت در انجا پیر

گشته روان ریگ دل سرزمین / خفت درو بود مرقع نشین

دید برون آمد ماری عجب / بر تن او نقش و نگاری عجب

شکل خوشش در نظرش نقش بست / نقش زدش راه و گرفتش بدست

مهره و سه کامش کف و نیشش دراز / غافل از آن زهر که در نیش اوست

بر کف و نیشش فرو برد مار / نیش کمو دشنه زهر آبدار

دست برافشاند و در آمد ز پای / سر ز زمین برد و برآورد وای
گفت فسوس از من خاکی فسوس / جان بود آخت از این دست لبوس
داشت یکی دشمن دانا رسید / بر سر آن خسته که مارش گزید
چاره آن زهر دل آزار جست / کارد زد و نیچه اش انداخت چست
زهرکش جهل نظر باز کرد / دشمن خود دید سخن ساز کرد
گفت چه از دست من آید کنون / رفت چه سر پنجه زد ستم برون
جز نم خون کامده از تن فرو / آنچه ز دست آیدم امروز کو
یافته دست تو بجان پنجه ام / نیستی تو گر نبری پنجه ام
گفت خردپیشه که خاموش باش / شرح دهم یک دو سخن گوش باش
مار زیاری چو گفت بوسه داد / داد دمش خرمن عمرت بباد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست / داد ترا چشمه حیوان بدست
بوسه آن بخت کشیدت بخاک / زخم منت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر / به که رسد دوستی از اهل شر

روضه من جلد برین

ای علم کبر برافراخته / تاج تواضع ز سر انداخته
هر که باین تاج نشد بهره ور / به که نیابند ز خاکش اثر
خاک ره مردم آزاده باش / بر صفت خاک ره افتاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین / خاکی و از خاک نیاید جز این
سجده که پاکدلان گشته خاک / زانکه شد در ره مردان خاک
گر کست از بوسه کند پای ریش / دست نیازی ز تکبر به پیش
خاک بهر پای بود بوسه ده / خاک نه رفت که ز تو خاک به
خواجه اگنده بکبر منی / گوهرش ار سیکل گردن کنی

شکل اگر مهتری اشتر کم شود | در ره تعظیم قدش خم شود
ای قدرت ار قاف گران تر کسی | کوه بدین پسنگ نیاید بسی
چیز کم از گردن پر زور تست | گو چنین بار بماند درست
بر همه خلقت تقدم ترا | وجه شرف نیست بمردم ترا
گر ز لباس است ترا این سروری | اینکه نباشد بجز فخر آوری
ور تو بگنج و درمی محترم | چون کنی آدم که نباشد درم
جوهر آدم اگر در همت | خر که زرش بار کنی آدمست
رو که زر خر نشود آدمی | هیچ خر از زر نشود آدمی
ران کنی جامه اطلس بدوش | تا نشود اسپ بر ضریت پرده پوش
رو که ترا این حرمی دیگرست | جامه اطلس چه بیزاری ترا
لاف خرد چون زنی از خود برست | گش نیش تنا گر زبردست
خانه تابوت تمنا کند | تا زبردستکیان جا کند
خواجه خرد مست صد احترام | صوف و سقرلاط بدست غلام
شانه زن آن پنجه نطاس خویش | ریش کن از غایت وسواس خویش
سپهد ادست زکف اهل جان | ریش بجز میکند از بهر آن
گرد و رسود ادر کف ابرار | کس نه و صد جنگ و جدل کرده باز
این روش مردم بیدار نیست | خواجه بجو البت خبردار نیست
دیده آخر که چو کس شد بکام | خود بجودش هست عنایات حکام
خواجه بجو الست که خوانش حرام | زان ندهد بار جواب سلام
نشعم بر کبر بجو دپای بند | ساخته در کاه سرا البند
تا چه زند گام برون از سرا | پشت لسارد ز تکبر دوتا
گر به را یام چو رد گوشمال | خشتنش از جواب نماید محال

خواجه که برگشته ز باد غرور … خم کند پشت تواضع بزور
مشک پر از باد کجی خم شود … گرنه ز بادش قدری کم شود
باد بخود کرده ولی وقت کار … پوست کند از سر او روزگار
گشته چو از باد قوی گوسفند … بچه قصاب از و پوست کند
چند باین باد بسر میبری … نیستی آخر دم آهنگری
دم که بباد است چنین پای بست … هیچ بجز باد ندارد بدست
ای ز دمت رفته جهانی برنج … چند توان بود چو دم بادسنج
باد چو بر شمع ره انداخته … تاج زرش خاک سیه ساخته
باد در و پرده هر پاک زاد … هست بلی پرده در غنچه باد
چند شوی همچو گل بوستان … در صفت خویش سراسر زبان
دعوی گل راه ببوئیش بست … زانکه نکو رنگی و بوئیش هست
بخت تو بر چیست چه داری بگوی … کیستی و در چه شماری بگوی
لاف ز بالای پدر میزنی … خود بنما تا چه هنر میکنی
شمع که زائیده ار و گشته دود … خانه کند روشن و آن تیره دود
ناخلفی پا چو نهد در میان … پرده عزت برد از دودمان
چون کند از دود ز نه زاد و دست … شمع فروزنده ز پرتو نشست
پرتو جمعی بسر یک نشست … مجلسی از شعله او روشن است
مجلس جمعیت فروزان شمع … شمع چو بنشست شود تیره جمع
شمع نه ای جامه شمعی چه سود … روشنی شمع نیاید ز دود
نیست ترا اشک خرد در کنار … زان نکنی رسم تواضع شعار
کف چو خالیست شود سرفراز … پر چو شد افتاد بخاک نیاز
پست نشد پایه اهل صفا … گرچه فرودست تو اش گشت جا

هر نفس تسبیح کرد پر پست
گرچه کار او دور و فرو پشت است

خس شود کس بر در مستکبر
آب یمانت و یمالت خس

سر برش تا حق ازین پستی آید
سرکش چو تو عادت بر دوستی

شد نفرو دست چو ساقه مقیم
همچو کرفتند تاش سلیم

گر گست از راه خوش آمد
آنچه ساشی تو نباید شنود

حرف خوش آمد شنوی کان خطاست
مضحکه جان مشو کان بلاست

زاغ گر شد یار سعد ش لقب
عقده سخنه گشاید ز لب

گفت خوش آید بر از چه حال
ای مرضی نیست خوش آمد سکال

زحمت چو در کوی خوش آمد زند
گر ز طمع نیست ز تو در برد

چون جگر شد دل قصاب سیه
تو سر زند در قدم کو سعد

در بدف گربه چو افتاد موش
وصف دگر کرد بهر بار موش

تو همه تن عیب و خوش آمد سگال
نام نهادت همه سر بر شال

آنکه بستاید خوش آمد ترا
از تو نکوتر شناسد ترا

حکایت

بود یکی سفاهت علم
ساخته محکم بجهالت قدم

داشت یکی لاشه خری پشت ریش
بر تن او زخم ز اندازه بیش

روی بدو رحم تن آن حمار
باعث فی کردن مرد از خوار

سیل یکی دست و یک پای لنگ
کور شده سکه زده سر سنگ

گرد رسن در سر و بر دوش کشان
داد ملال سر ریسمان

گفت که از دست عنان داده‌ام
در چو خر اندر وحل افتاده‌ام

زین وحل ار لطف بر آورد مرا
باز خر از خواری این خر مرا

مرد فروشنده زبانی کرد
در صفت خر سخن آغاز کرد

کاین خر صرصر تک آهو نهاد / گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار فیل / سیل صفت بگذرد از رود نیل
دست و دو پا اش که ستون تن اند / چار ستون اند که از آهن اند
گرده حریر سیره خیزد اختیم / با همه اسپان یکرو باختیم
صاحب خر این سخنان چون شنفت / رفت و بدلال خر آهسته گفت
کین همه تعریف تو گر هست راست / هست حماری که مرا مدعاست
داشتم این طور حماری من او / شکر که بی رنج و طلب دست داد
گفت فروشنده که ای قلتبان / خنده دهی درد سر رایگان
لاشه خود را نشناسی که چیست / رو که برین عقل بباید گریست

روضهٔ ثمن خلد برین

ای دل مور دلت شکر تر / حرص تو از مور گران سنگ تر
گر فکند حرص تو بر کوه دست / در کمر کوه در آرد شکست
مور نه این کمر از علت است / کور نه این چه هنر باز علت است
کور که خاکش بدهان ریخته‌اند / لقمه طلب بود از آن ریخته‌اند
آنکه نشد حرص و طمع دور از او / می‌نخورد لقمه لب گور از او
تن که تو اش پرورش از نان دهی / پرورش طعمه موران دهی
دیده گر و مور شود طعمه خوار / چند به خوان نهلش کاسه‌دار
به که چنان دیده نمکدان شود / کو ز طمع کاسه هر خوان شود
نان سر خوان لئیمان مخور / زهر خور و سیری از آن خوان مخور
گرده گرمی که دهد منعمت / داغ جگر سوز نهد بر دلت
آب لقا باد برو ناگوار / گر پی نانست یکی داغ دار
باش چو آهو ز خطا پوست پوش / برگ گیا میکن ازین دست پوش

آهوی چین گشت چنین خوش نفس / زانکه چرید برگ گیاهی و بس

مس که ز اکسیر طلا می شود / از اثر برگ گیا می شود

چند نشینی بسر خوان آز / گر نبود نان بگیاهی بساز

لب بر آن حرص هنی مار را / میل کش چشم بد آز را

ای لعل آب و علف پای بند / چون سگ نفست برساند گزند

مشک سگ آهو که جهان تلف / تا شکمش نیست پر آب و علف

آهو اگر میل گیا می کند / در بدنش مشک خطائی کند

در ره این معده که باد اجرا / فضله مردار شود مشک ناب

آه ازین معده آتش نشان / شعله فروزنده آتش فشان

جاذبه او نفس اژدرست / هاضمه او دم آهنگرست

آتش این هاضمه گیتی فروز / شعله فروزنده آفاق سوز

بس که ز دست واقعه امور کاست / گو نکند فضله کشی اختیار

فضله مردار که دنیائی است / داشتن آن نه ز دانائی است

چند بدین فضله شوی پای بند / چون جعلش گرد کنی تا بچند

بگذر از آلودگی روزگار / دست ازین فضله تو زنهار

مایل سیم و زر عالم مباش / داغ دل از حسرت درهم مباش

از درمی چند که بودش نه نیست / پیش خردمند وجودش نیست

چیست همه این همه تن حرص و آز / با همچو چشم زر دهن از خنده باز

با همه گر صحبت زر دلپذیرست / این همه عجب از دو سه دینار چیست

گر برود ماند غش بجای خود است / گر درمش هست برای خود است

مخزن جمشید و فریدون کجا / گنج کجا رفت و قارون کجا

جمله درین خاک فرو رفته اند / با گنج زیر زمین خفته اند

آنکه فرستاد بدین کشورت / خلق نکرد از پی جمع زرت

گر ز من و تست غرض جمع زر / به که ز ما و تو بود سخت تر

گرچه درم مونس دلخواه تست / دشمن جانیست که همراه تست

آنکه در اول بسرای سپنج / زیر گل و خاک نهان کرده گنج

کرده اشارت که بر هوشیار / گنج عدو نیست بخاکش سپار

زر زنتا علتیست بلائیست زر / الحذر ای زرطلبان الحذر

حکایت

بی‌درمی خارکشیدی بپشت / نامده جز آنکه ازینش هیچ بمشت

بود همین زخم سر نیش خار / آنچه بدستامدش از روزگار

زخم بسی خار بر اندام داشت / خواری بسیار ز ایام داشت

روی بدر قاضی حاجات کرد / دست برآورد و مناجات کرد

کای ز تو خرم شده باغ و بهار / خار ز فیض تو گل آورده بار

چند درین دشت من تیره روز / خرقه صد پاره کنم خاردوز

چند شوم نخل صفت لیف پوش / چند توان بار کشیدن بدوش

نخل که شد خارکشی بار او / هست رطب نیز گهی بار او

وه که من از خارکشی سوختم / جز ضرر خار نیندوختم

جز گل اندوه ازین خار نیست / هیچم ازین خار جز آزار نیست

تیشه بگل میزد و میکند خار / گشت ز گل مشربه‌ای آشکار

مشربه بود درو زر بسی / از مهر زر دار گرانی بسی

چون سر آن مشربه را باز کرد / زمزمه خوشدلی آغاز کرد

رفت و بزن صورت آن را بگفت / صورت آن راز نهان باز گفت

پرده برانداخت چه از روی کار / رفت زن و گفت بهمسایه

آن سخن افسانه بازار شد — والی آن شهر خبردار شد
گفت که از خانه برونش کشند — از سر آزار بکویش کشند
حاجب بنرفت و الم‌بار ساخت — بردکشانش بسوی بارگاه
شاه بروبانگ زد از روی قهر — شربت آن عیش بگرداند زهر
کی شده از خارکشی پشت ریش — جامه زربفت چو پوشی بخویش
گنج برون آرکه رستی زرنج — با صفت کشته شو به گنج
خارکش گفت که ای شهریار — دست ز آزار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس — وز سر آه فقیران بترس
گنج زرم سیطلبی گنج چیست — حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی میتر بر القب — گنج کند خاک بسر زیر سب
شاه زد از خشم گره بر جبین — گفت که بستند دو دستش کمین
از فلکش آه و فغان میگذشت — وز سر دردستش زبان میگذشت
از غم این حادثه گر جان برم — چشم کنم دوش و شب عیالان برم
از سر بیداد رسد بس کسی — قاعده داد بدید اربسی

روضه من خلد برین

ای رطب تازه رس باغ جود — ذات تو تو ما و د باغ وجود
دانه این نخل چو می کاشتند — بر ثمری چون تو نظر داشتند
مهر سحر گردی و بسیار کرد — بر سر این کشته بسی کار کرد
ابر کرم قطره بسی ریخته — تا ز گل این نخل بر انگیخته
جز تو کسی میوه این شاخ نیست — غیر تو رهسپار این کاخ نیست
کاخ فلک را چو برافراختند — خاصلی چون تو کسی ساختند
کشور هستی بمسلم تو را — حکم شده بر همه عالم تو را

[illegible]

هرکه نه از تو سپیدرو تواند / گوش بد و چشم بد او تواند

چرخ خبیث کش فرمان تست / گوی فلک در خم چوگان تست

دور زده دست بفتراک تو / آمده محراب فلک خاک تو

حیف که باشی بچنین آبروی / بر سر این کوی چو طفلان کوی

آب گر از گشته بهر آلوده پاک / میشود آلوده بیکشت خاک

هرکه درین خاک عداوت فکن است / خاک شود آخر اگر آهن است

آینه هرچند بود صاف دل / زنگ بر آرد چو بماند بگل

بگذر ازین خاک و گل عمر کاه / چند کنی آینه دل سیاه

خیز و صفائی بده آینه را / زو ببر از ظلمت دیرینه را

آینه گر زنگ شود تیره رنگ / مالش خاکستر ازو برده زنگ

آتشی از زهد و قنا بر فروز / هرچه سیاهی ز علایق بسوز

زان کف خاکستری او بکف / زنگ از آن آینه کن برطرف

تا چه نظر جانب او افکنی / دیده شود هرچه بود دیدنی

آه که آینه بزنگ اندرست / هر نفسی تیره‌گی دیگرست

بر همه روشن بود آینه‌وار / کز نفس آینه بود در غبار

آینه دل که پر از نور باد / وز نفس تیره‌دلان دور باد

زنگ و غباری چو شود حایلش / رفع نماید دم صاحبدلش

صبح نگر کز نفس جان‌فزا / ز آینه خورشید ظلمت‌زدا

هر نفسی را نبود این اثر / میوزد این باد ز باغ دگر

کی همه عمر دم ما کند / آنچه بیک دم دم عیسی کند

روح فزاید دم روح اللهی / با نفسش روح کند همرهی

از دم ما طایفه بوالهوس / زنده شود مرده چو صبح از نفس

گر تو مرائی که بجائی رسی — رسته ز ظلمت بصفائی رسی

صاف دلی را بمقابل گرای — تا شودت آینه ظلمت زدای

ماه چو با مهر مقابل شود — وارهد از ظلمت و کامل شود

لیک بسی ره اکند طی هلال — تا گذر آرد بمقام کمال

ره بدر کعبه نیارد کسی — تا نکند قطع بیابان بسی

کعبه وصلت بهوای دگر — سیر ره اوست بپای دگر

فیض درو مرحله در مرحله — نور درو شعله در شعله

نوح درین مرحله محمل کش است — این چه فضا وان چه ره دلکشت

آب درین بادیه اشک نیاز — هادی ره مرحمت کارساز

دیده ز بس پرتو خورشید تاب — شب پره در گذر آفتاب

مانده درین ره خرد دوردو — کند درین ره نظر تیزرو

خود بچنین جا که خرد مانده لال — هست زبان را چه مجال مقال

جسم درو راه بجائی نیافت — خواست رود قوت پائی نیافت

جان بتجلی میکند انجا مقام — جسم چه باشد که بود تیز گام

چند توان بود بدوری صبور — دیده برافروز بنور حضور

هر که درین ره بطلب گام زد — گشت لقای بدنش نامزد

خیز که این راه بپایان بریم — رخت بسر چشمه حیوان بریم

کسوت جسم از سر جان بر کشیم — لوح شمار از قمی در کشیم

چند نشینیم درین کنج تنگ — چند توان کرد بیکجا درنگ

در بن این شیشه سیماب گون — بسته چو دیوم بهزاران فسون

آه که دیوانه شدم تا بچند — در بن این شیشه توان بود بند

وای که هر چند کنم اهتمام — جز بن این شیشه نیابم مقام

بود چو در شیشه ما جوهری — تابش از آنجا که آید برون

نور کی از شیشه نماید جهان — تا ندهد بال و پرش را برون

گوهر همت که از آنجا پرید — همت به منزل نتیجی برد

شهپر همت چو بیابد شکست — کی کندش قوت تسبیح بال

همت اگر بال گشائی کند — پشه‌ئی بال همائی کند

همت اگر پای نهد در میان — گوی فلک در خم چوگان نهد

گر نبود همت از این هیچ کس — کو به مقصود که آرد رهش

حکایت

ای به نوای سخن گستران — تا در در سلک سخندان آوران

رفت یکی روز خطائی برون — تا فتن آورد خطائی برون

والی شهرش پی تعذیب خواند — جور گمانش ز بر خویش راند

تند شد و گفت سزایش دهند — وز سر کین بند به پایش نهند

کنده بنه پای که رود ناصواب — تا نکند در ره باطل شتاب

گر چه شب هستیش در رسید — شب بپایان آمد و بازش رسید

صبح گزین مشعل گیتی فروز — شعله کشید شعله آفاق سوز

تیره کند آتش خرمن فروز — دود برآرند از این تیره روز

از ره بیداد فلکش بسی — قاعده داد ندیدا از کسی

بر دکانش عسس کینه جوی — تلخ سخن گشته ترش کرده روی

چوب دو شاخش چو نمود از کمر — دست اجل بود گلوگیر او

خم شد و دستش به طریق کمان — گشته زه از چوب دو شاخش زبان

حلقه کمانی که قدش همچو تیر — گشته از و شکل کمان خم پذیر

چون لب تیری که جهد از زهش — بود نوائی ز سخن سازیش

بر بدنش تیر تمنا رسید | مطلعی از عالم بالا رسید
گشت چو مژگان قلم اشک ریز | تا زد رقم دود اکسیر اگه خیز
سر به بیان کرد دل احوال من | گشته مجسم صفت حال من
جامه او ساخته ام کاغذین | داد ز نازم راست لباس اینچنین
کرده ام از روز سراپا سیاه | تا طلبد داد من از پادشاه
آن سخن تازه و پر شور و درد | بر در دولتشه داد فرستاده برد
شاه چو برخواند در آمد بجای | گفت که مستانندش ز زندان سرای
مژده اش از قفس رهائی رسید | برود پس از آن بند رهائی [illegible]
در قفس آن مرغ خوش الحان که چه | بلبل و محروم ز بستان که چه
حاضر این کس ته دیوان شاه | رفت و بر دامن شدش خار راه
ساخته تشریف خوش بهره مند | کرد سرش افسر خسرو بلند
او که از آن ورطه جانکاه رست | از اثر معنی دلخواه رست
وحشی ازین زمزمه دلنواز | خیز و برین دایره شو دلیم ساز
تو که ز بهر قید خلاصت دهند | خاص تر آن خلعت خاصت دهند

خاتمه

هر که نصیبی ز هنر می برد | بیشتر از فیض نظر می برد
رو نظری جو که هدایت در وست | مایه اکسیر سعادت در وست
از طرف اهل دلی یک نگاه | رهبر مقصود تو صد ساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز | کرده دری بر رخ مقصود باز
آنکه ترا مایه جان می دهد | هر چه طلب میکنی آن می دهد
جان طلب و بگذر ازین آب و خاک | جسم رها کن که شوی جان پاک
وحشی ازین گفته فرو بند لب | روز رهانست و عبادت شب

تمت بالخیر

کتاب فرهاد و شیرین مولانا وحشی

الهی سینه ده آتش افروز — در آن سینه دلی وآن دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست — دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پر شعله گردان سینه پر دود — زبانم کن بگفتن آتش آلود
کرامت کن درون درد پرورد — دلی در وی درون درد و برون درد
بسوزی ده کلامم را روائی — کز و گرمی کند آتش گدائی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه — زبانم را بیان آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد — چکد گر آب از و آبی ندارد
دل افسرده دارم سخت بی‌نور — چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را — برافروزان چراغ مرده‌ام را
ندارد راه فکرم روشنائی — ز لطفت پرتوی دارم گدائی

بشهدی داده جوبان را شکرخند — که دل با دل تواند داد پیوند
نهاده آتشی بر عاشقان داغ — که داغ آورند صد طعنه بر باغ
یکی را ساخت شیرین کار طناز — که شیرینی تو شیرین بار کن ناز
یکی را تیشه بر سر فرستاد — که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد
بهر نا چیز چیزی او دهد او — عزیزان را عزیزی او دهد او
مبادا آنکه او کس را کند خوار — که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت سوزد دهد رو ناز می کن — وگرنه چشم حسرت باز می کن
چو خواهد کس بسختی شب کند روز — ازو راحت رسد چون آهوی یوز
اگر خواهد که با راحت فتد کار — نهد بار سر تخت از سر دار
بلندان سر که او خواهد بلندش — نژندان دل که او خواهد نژندش
بسنگی بخشد انسان اعتباری — که بر تاجش نشاند تاجداری
بخاک تیره بخشد عطایش — چنان قدسی که گردد دیده خاکش
زگل تا سنگ و زگل گیر تا خار — ازو هر چیز با خاصیتی یار
بهر خاری که در صحرا فتاده — دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیاهی — که ننوشته بر برگش دوائی
ز دنیا بسته احسان گشاد دست — بهر کس آنچه می بایست داد است
ضروریات هر کس از کم و بیش — مهیا کرده و بنهاده اش پیش
بترتیبی نهاده وضع عالم — که نه یک موی باشد بیش نه کم
تماشا بخش هر کس هوائیست — جرس جنبان هر دلکش نوائیست
چراغ افروز نار جان گدازان — نیاز آموز طور عشق بازان
کلید قفل و بند آرزوهای — نهایت بین راه جستجوهای
اگر لطفش قرین حال گردد — همه ادبار با اقبال گردد

درش خواهی همانا بود نایاب / شود نابودتر از نقش بر آب

اگر نه رحمتت کردی قلم تیز / که دیدی این همه نقش دلاویز

نقوش کارگاه کن فکانی / بطی غیب بودی جاودانی

که دانستی چنین زد نقش بر هیچ / کسی داند نمود از هیچ بر هیچ

زهی رحمت که کردی نیز دستی / زدی بر نیستی نیرنگ هستی

بر آن صورت که فرمودیش نیرنگ / زدش صد بوسه بر پا نقش ارژنگ

زهر پرده که از ره کردیش پاس / نهفتی صد هزاران چهره راز

کشیدی پرده‌هائی بر چه و چون / که از پرده نیفتد راز بیرون

زهر پرده که بستی یا گشادی / دو صد راز درون بیرون نهادی

اگر بیرون پرده ور درونست / شود از تو خرد را رهنمون او

شناسا گر نمی‌کردی خرد را / کی از هم فرق کردی نیک و بد را

یکی بودی بد و نیک زمانه / تفاوت پا کشیدی از میانه

همای و بوم بودندی بهم جفت / سبک بیضه درون بیخواب هم جفت

نه با اقبال آن را کار بودی / نه این را طعنه ادبار بودی

ز تو اندوخت عقل ار محک را / که می سنجید عیار نیک و بد را

ز چندین زاده قدرت که داری / کفی بر داشتی از خاک خواری

بر آن عزت سرشتی کان کف خاک / که زیب شرفه شد بر بام افلاک

طراز پیکری بستی بر آن گل / که آمد عاشق او جان بصد دل

بدو جا خادمانش داشتی پاک / که گفتی خاک چندین قدر و اعزاز

بخاک آن قدر دادن رمز کار است / که عزت پیش با در خاکساریست

چه شد کو خاک باش از جمله در بست / نفس بر داشتم این عزتش بس

بر آن ده خادمانش داشتی پیش / دوانیدی بخدمت صد حشر پیش

نمودار ابراران کار فرما
بعمد از راه خدمت پای برجا
ازان ده خادم دو دانا فرستاده
[illegible]

همه با بت قدم در راه آزادی / همه با کید کرد در بسیار کاری

یکی آئینه ایشان را سپردی / که خود دانی که در عکسش چون نگری

ز بیرون بر چهره برقع برگشاده / در آن آئینه عکس [illegible] قبا

چنین آئینه ای را که پیشش است / اگر خود بشود برجای خویش است

دماغ عشق را معمار آن هستی تو / دلی داد ایش کین خلوتکده تو

ز دل راهی گشادی در دماغش / فکندی آتش دل را در چراغش

چراغش را خرد پروانه کرده / ز رشکش عالمی دیوانه کرده

اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش / لوای خدمتش دارند بر دوش

بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر / همه پیشش نهاده دست بر سر

بلطف الله الله با کف خاکی / که بر بستی سر چرخش فتراکی

اگر جسمانی ار از جان پاکست / همه در خدمت این مشت خاکست

همه از بهر ما بر یک نگاری / دریغا نیست چشم اعتباری

ز ما گر آشکار و گر نهانست / ز لطف و رحمتت شرح و بیانست

اگر دیدیم ار تمام هستی خویش / نیاید هیچ جز لطف تو ز آن بیش

اگر لطف تو دامن بر فشاند / ز ما جز نیستی چیزی نماند

بود پر رحمتت اجزای مردم / صفتهای بد ما از نیستی هم

ز هستی سراپا گر بپوشند / عدم یابند ما را گر بجوشند

عدم بلکه از عدم هستی از آن کی / بدیهای نهفته در عدم [illegible]

ز ما ناید بجز نابیک دانیم / تو ما را نیک کن تا نیک مانیم

کسی کو گریه کن از خود شب و روز / که بگذاری بد و آتش برآموز

ولی آن گریه را سودی نباشد / که از تو در جگر دودی نباشد

شراری باید از تو در نهادش / که دوزخ سوخته تو از [illegible]

بر آن ما را هوا از دست بسته / که مار انجست دارد سر شکسته

هواهایی که آن ما را است سد / بهشت جسم و دوزخ باب جان شد

ولی چون کعبه را اینجا نه بیند / حریم تست ما بیگانه میبیند

کشتی پر جسم نشد دل صد ناقوس / درو باشم از زنار و ناقوس

هوا بیست تند و هوس نار ما را / ازین زنار و بت باز آر ما را

بت و زنار این کیش بت باطل / بت باشکن و زنار بگسل

زبان هر دو ورد گیست رشته است / که خدمتگار ناقوس گشته است

ولکن بس کی بناقوسش که تن زن / وگر بد چند باور را در تن زن

بتاراج گشت ما بیرون تاز / صلیب هستی ما سرنگون ساز

نه در بگذار و نه دیوار این دیر / بسوزان هر چه پیش آید ز غیر

ز ما در کش لباس بت پرستی / هم این را سوز و هم زنار هستی

اشارت کن که انگشت آزاد / برآریم ازلی عرض شهادت

یا تعلیم نفس ما سوی کن / شهادت در سر تا پای ما کن

شهادت چیز نفی ما سوی چیست / ز بعد لای نفی الا احد کیست

با نخلوت کسی کو محرمی یافت / بتلقین رسول هاشمی یافت

در نعت حضرت رسالت گوید

حکیم عقل کر یونان زمین است / اگرچه بر همه بالانشین است

بهر جا شرع بر مسند نشیند / کس جز در برون در نبیند

بلی شرع است ایوان الهی / نبوت را در و اورنگ شاهی

بساطی کش نبوت مجلس آراست / کجا هر بوالفضولی را در جاست

خرد هر چند پوید گاه و بیگاه / نیابد راه جز بیرون درگاه

بکوشد تا کند بیرون در جای / چو نزدیک در آید کم کند پای

ز شاهانی که تخت و تاج خواهند | ازین ده‌های ویران باج خواهند
از آن شاهان که کشورگیر جانند | ولایت‌بخش ملک جاودانند
عطاهاشان همی برگی بیانی | هزاران روضه پرنعمت مانی
نبود ملکت ابدتر عطاشان | اگر باور نداری شو گداشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه | طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از آفرینش برگزیده | همه از نور یک ذات آفریده
چو ذاتی عین نور ذوالجلالی | چو نوری الله الله لایزالی
ز نورش هر کجا آثار رویست | تجلیست اندرش هر جا فتوحیست
جهان را علت غائی وجودش | وجود جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین | دو کون از روی پر از زیب و زین
چراغ چشم چرخ و انجم افروز | ز تابش چرخ ز طوقش روز
فلک میدان سوار لامکانی | سحر و صولجان آسمان گوی
شکست آموز کار لات و عزی | نگونساری رود در طاق کسری
شد از آب وضوی او سپیک | سرگردون دود از آتشکده زرد
شکوه او صلیب از پا درافکند | گران هیزم بسوز روز عدو بار بند
عرب را زو برآمد آفتابی | که از روی صبح هستی یافت تابی
نه خورشیدی که چون پنهان کند رو | گذارد دهر را ظلمت ز هر سو
فروزان نیری کاندر نقابست | ازو عالم سراسر آفتابست
ز شرع او که بهتر انور آمد | جهان را مهر بالای سر آمد
چنان شد ظلمت کفر از جهان دور | که تا که خال بت رویان شود نور
ز عزت مولدش مکه از آن گرد | که اندر هر شبان روزی ازین درد
سجود از چار حد مرکز کل | برندش پنج نوبت در مقابل

هزاران راه او یکسر بریده
[illegible]
سر و [illegible] سرداران [illegible] بود
همه [illegible] بود
بیابان [illegible] زبانان بود
[illegible] تا آرام
[illegible] و الهام
[illegible]
[illegible] آسمان او
[illegible] فلک [illegible]

ز لقد خود چو دیدش سرفرازی / ودیعتی داشت و کامل عیاری

که یعنی آمدم ای فلک کاران / بکامل کردن ناقص عیاران

گر اقلیت با بعد از شکستش / در پستش کرد و بسپارم بدستش

در دستش همین شوق ظفر بود / بهر کشتن ازین صد بهر بود

بتخت منتهی ز خاص است اگر عام / همه در حیطهٔ فرمان او رام

زمانه خانه زاد مدت اوست / ز خردی یار اندر خدمت او

ز رویش روزه بانی وام کرده / زمانه افشانش نام کرده

چه گویم بخت رحمت تمام / بود بیهوده وام و نسبت وام

شب از گیسوی خود داده قراری / بر او هر شب کواکب زر نثاری

هم از گنجینهٔ جودش ستانند / گهرهایی که بر مویش فشانند

دو دیده آسمان شهری برایش / که کرده ذره وجود خاکپایش

چو ماه ابر کرده اشکباری / که گشته خاص شغل چترداری

ز رشک شغل او خورشید افلاک / زند هر شام چتر خویش بر خاک

سحابش بود بر سر تا زمانه / چو دید آن خلق حسن بی کرانه

سپندی سوخت از داغ گزندش / ببالا جمع شد دود سپندش

کسی از چشم بد خودبینیش پاک / که خواندند آن نکادش نزد پاک

در آن عرصه که نور جاودانست / براق جان در او چابک عنانست

حلیت تا بحدی پیش رانده / که از بی سایه نیز اش باز مانده

بهر جا کافتاب آنجا نهد پای / لیکن بی نور باشد سایه را جای

فتاده سایه اش گر بر سر خاک / زمین سر بر زدی از جیب افلاک

چو راه خدمتش نسپرد سایه / در آن پستی که او بودش بلند پایه

گر از سایه زمین بوسیدی از دور / دو دیدی چون غلامان پیش او نور

در صفت لیلهٔ معراج فرماید

شبی روشن‌تر از سرچشمهٔ نور
رخ شب از دقایق روز مستور

دمیده صبح دولت آسمان را
ز خواب انگیخته بخت جوان را

شبانگه روز زد ... شب آهنگ
شبی شب ... سپیده ... رنگ

میان روز و شب فرق اندر او نی
که هر سیاره خورشید گردی

شده زیر تحت الثری تا اوج افلاک
همه ره چون دل از تیرگی پاک

همه روشن روان آسمانی
روان گرد سرای ام هانی

از آن دولت سرا تا عرش اعظم
ملایک بافته پر در پر هم

زمانه چار دیوار عناصر
حلی بربسته ز انواع نوادر

ز گوهرها که بوده آسمان را
براق را کرده راه کهکشان را

زهی آراسته از عرش تا فرش
براقی جسته بر فرش و در عرش

براقی برق کرده از تکش نام
ز فرشش تا فراز عرش یک گام

ندیده نقش پا چشم کس نشانش
نسوده دست وهم کس عنانش

بمغرب نعلش ار خوردی بخاره
بمشرق بود تا جستی شراره

ز زین روی زمین پر خرم ...
براق سوی زمین جستی ...

چو اوصاف تک و پویش کنم ساز
سخن در گوش ماند پیش از آواز

بهر جا آمده در عرصهٔ کوی
زمین و آسمان طی کرده گویی

ز زیر پاش ... هر گام رفتار
شکر دیده ... خفته بیدار

نبودی چون دل عاشق قرارش
که خواهد جان عالم شد سوارش

شده عالم جان شاه لولاک
شتابان در روش سکان افلاک

... گرامی خلوتگاه یا رب
سوار ره شناس ...

محمد شهر اسری ...
زمان را نظم عقد روز و شب ...

برون تازنده تا از زهره پرواز | که چنگ طاقتش افتاده از ساز

فرو شد دست خورد از زو بست | تو باقی مانی و خور شیار رویست

کشد گر دست بهرامان زین پیش | زند بهرام بر خود خنجر خویش

ز برجیس و ز کیوان خود چه پرسی | که بس کم بدیر ایشان عرش و کرسی

برون تا کام لطفی بارشان کن | نگاه رحمتی در کارشان کن

سریر افروز عرش از خوابگاهش | برون آمد دو عالم خاک راهش

بیک جنبش زمین را دور مان داد | بیک عالم حیات جاودان داد

براقش پیش باز آمد بتعجیل | دوید و در رکاب او فتاد جبریل

رکاب آراست پای اخترانش | عنان پیراست دست آفتابش

بسوی مسجد اقصی عنان داد | بیک دو باد رخش آسمان داد

ز آدم تا مسیحی انبیا جمع | همه پروانه گردیده وا او شمع

در آن مسجد امام انبیا شد | خم ابروش محراب دعا شد

پس آنگه خیمه باز انبیا کرد | براقش رو بمرام کبریا کرد

بزیری نخستین عرصه پیمود | قمر رخ بر رکابش رو نشش بود

فروغی کامدی گرد از رکابش | نه دادی درد و نقصان آفتابش

در آن منزل هما شب گرد تشکیل | دبستان دوم جا ساخت چون تیر

عطارد لوح خود آورد پیشش | که اینم مست کن تعلیم خویشش

چو در بزم سیوم آوازه انداخت | بجا در زهره پیسا زهره جو نهان ساخت

نبودی گر نهان در چادر او | شکستی ساز او را بر سر او

بکاخ چارمین جا ساخت در صدر | نهان شد ز شرم آن مه بدر

مسیح انجیل بر آورد از طاق | که جلد مصحف است این کهنه اوراق

بیک حمله که آورد آن جهانگیر | دل مریخ را فرمود تسخیر

اگر زین تحفه شان بگشود در جیب — نثارش همت شادروان انداخت

گذر بر خشتهای مسند و فرود — بسند در و چتر مثلث کرد بدرود

عماری دار شد و فرو در اینجا — بصحن بارگاه قدس پر زد آ

تو ای مرتفع با فکند بر میان — دو ای شاه محیط وحدت جاودان

زبان بی زبانی را بپیچید گرد — بگوش دلش بشنید در کرد

در آن خلوت که اینجا گم شود هوش — بگرد از جمع کم نامان فراموش

و در آن ایوان بگرد ان یاد ما را — حظی آورد و کرد آزاد ما را

زبان بستم که بس این حکایت — خدا امید اند و شاه ولایت

فی مدح حضرت اسد الله امیر المؤمنین

نه هر دل کاشف اسرار سری است — نه هر کس محرم راز وحی است

نه هر عقلی کشد این بار ... — نه هر دانش باین مقصد دلیل است

نه هر کس در مقام لی مع الله — بخلوتخانه وحدت برد راه

نه هر کو بر فراز منبر آید — سلونی گفتن از وی در خور آید

سلونی گفتن از ذاتی در خور — که شهر علم احمد را بود در

چو کرد و شد نهانی خلوت آرا — نه هر کس را در آن خلوت بود جا

چو صحبت با حبیب افتد نهانی — نه هر کس راست راه همزبانی

چو راه کنج خاصان را امانت — نه هر کس را لب آید در گشاید

چو احمد را تجلی بر سرین شد — نه هر کس را بود ره پیش چون شد

کسی یک نور باید با محمد — که روشن کرد دشمن را ...

بود نفس نبی نقش نگینش — سر آمد لو کشف الغطاء تفلیش

جهان را طی کند ... — کلامش را طراز آمد سلونی

بتاج انما گردد سرافراز — بدین فخر ...

دو انگشتش ز خیبر خیان کند | که پشت دست حسرت آسمان کند
سرانگشت از سوی بالا فتادی | حصار آسمان را در نشاندی
یقین او کرد ظن و شک پاک | کمانش تیر از او یابد ادراک
رکاب دلدل او طوقی از نور | که گردن را بدو زیور دهد حور
دو نوک تیغ او پرگار واری | ز حفظش دور ایمان را حصاری
دو لمعه نوک تیغ او ز رنگ از نور | دو بینا برا از آن چشم دو بین کور
شد آن تیغ دو سر کو داشت | برای چشم شرک و شر دو انگشت
سر تیغش بحفظ گنج اسلام | دهانش اژدهای آتش آشام
چو لای نفی نوک ذو الفقارش | بگیتی نفی کفر و شرک کارش
سر شمشیر او در صفدری داد | ز لای لا فتی الا علی یاد
کلامش نایب وحی الهی | گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج | طلسم آرای راز نقد هر گنج
وجودش ز اولین دم تا بآخر | مبرا از کبایر وز صغایر
تعالی الله زهی ذات مطهر | که آمد نفس او نفس پیمبر
دو نهر فیض از یک قلزم جود | دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
بعینه همچو یک نور و دو دیده | که او را چشم کوته بین ندیده
دوئی در اسم اما یک مسما | دو بین عاری ز فرق یک تسما
نبی و شاه که بودند از دوئی دور | که احمد خواند با خویشش یک نور
گر این یک نور بر رخ پرده بستی | جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ ذو الجلالی | بدو خرم ریاض لایزالی
ز اصل و فرع او عالم خبردار | یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
ورای آفرینش پایه او | نموده هر چه جزوی سایه او

گهر با نه صدف نه خشک دیده ... نه از ترکیب عنصر آفریده
صدف مادر نه و عمان پدر نه ... چو این در یتیم و در پدر نه
در گفتار معانی صدف نیست ... صدف را غیر یادی در کف نیست
درین فانی دیار خشک قلزم ... چو این در که جود نسیم مشوی گم
ز شهر و بحر این عالم بدر شو ... بشهر دیگری بحری دگر شو
دیاری هست نامش ملک آباد ... درو بحری ز جود و موج ایجاد
در آن دریا محال غوص کس نی ... کنار و قعر راهش پیش و پس نی
چو این دریا سپید روبکاره ... بامکان از قدم آرد نثاری
ز در لامکانی هر مکانی ... ز ایثارش شود گوهرستانی
بدان هر حد شرف گر گیرد پای ... به بینی پایه نطق گهر زای
سخن خوش روست آب زندگانی ... نمردات و میت جاودانی
سپهر کهنه و خاک کهن زاد ... سخن نازاده و داده دور را یاد
اگر خاکست در راهش غباریست ... وگر چرخست پیشش پرده داریست
تواریخ حدوثش تا قدم باد ... اگر چون در لطف قسمت بودی یاد
سخن طغرای منشور قدم را ... معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستان ازل را در گشاده ... قلم را لوح در دامن نهاده
جهان او را دبستانی پر اطفال ... الف بی خوان عقل او کهن سال
سخن را با سخن گفت و شنود است ... نمود بود و بود بی نمود است
سخن را رشته زان چرخ است بسیار ... که آمد پرده اش بال فرشته
سر این رشته کم دارد خرد مسلک ... که چون آمیختش با جان یافت پیوند
از این پیوند باید صد گره پیش ... خورد هر دم بتار حکمت خویش
نیارد سر بردن مضراب فکرت ... که پیوند از کجا شد تار این چنگ

گدائی کز پرش سرمایه یابد | بیالش گر افتد پایه یابد

ز بالش چون سر عیوق باشد | به تعظیمش سر عیوق باشد

کسی را کین هما بر سر نشیند | به بالا دست اسکندر نشیند

ز تاجش خسروی معراج یابد | جهان در سایه آن تاج یابد

به منشوری که طغرا شد بنامش | نویسند از امیران کلامش

سخن را من غلامی خانه زادم | ولیکن اندکی کاهل نهادم

به خدمت دیر آیم از آن است | که با من گاه گاهی سر گرانست

کنم این خدمت شایسته زین پس | که نبود بیش خدمت از من کس

بر این در افتاده ام ایستاده | قرار دوری با خویشم داده

کمال است او و من جمله نقیصم | قبولم کرده تا زان بر نهیم

بدین خورشید اگر چه ذره مانند | نخواهم یافت تا جاوید پیوند

ولی این نام بس نزدیک و دورم | که در سلک هواخواهان او یم

چه شد کین کور طبعان نظر بست | کزین خورشید کوری بدنشانست

کنندم زین هواداری ملامت | مرا زین شیوه تا روز قیامت

ایضا در تعریف سخن گوید

سخن پاکست خفاشی که تا چند | سوی خورشید طعنی بیهده در بند

زبین بنگر که سازد چشم خیره | چرا عالم کنی بر خویش تیره

ز نشتر باشکال الماس دیده است | بغیر از تیرگی چشمت که دیده است

چو دیدی کاین چنین بینائی از وی | طپیدن چون ماهی بی آبی از وی

ترا جا در مغاک او را در افلاک | برو کوتاه کن دستش ز فتراک

چو پروانه طلب داری که آن یار | کشی پیرامن خویشت دهد بار

چو نیلوفر ازین سودای باطل | نمیدانم چه خواهی کرد حاصل

بیا جامی ز خسرانی شکم	گرت این نیست دانش سپلم
بخورشید سخن نه دیده دل	مشو خفاش ظلمت خانهٔ گل
گر این بیت بیانی بام جاوید	همایون سکه ات بر نقد خورشید

گفتار در خموشی و شرح نکوئی و حسن گفتار در مراتب عشق

بیا جامی خموشی تا کی و چند	خموشی گرچه پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد	نه با سر سخن عیار باشد
چو دل را محرم اسرار کردند	خموشی را امانت دار کردند
بر آنکس کز همه یکسو نشسته	خموشی چشمهٔ صد عیب بسته
خموشی رخنه گیرد در پستی	بر آسیب زبان گیرد درستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد	کند هنگامه جان بر بدن سرد
خموشی پاسبان اهل راز است	از او گنج امین از آشوب باز است
اگر طوطی زبان می بست در کام	نه چون او را در قفس دیدی سر دام
نه بلبل در قفس باشد ز صیاد	که از فریاد خود باشد بفریاد
اگر ریح قفس بی جوانی دیدی	چو بوتیمار سر در زیر کشیدی
زبان آدمی با آدمی زاد	کند کاری که حسن [illegible] باد
زبان بسیار سر بر باد داد است	زبان سر را عدوی جان نژاد است
عدوی جانه خنجر تیز کرده	تو از خصم درون پرهیز کرده
ولی آنجا که باشد جای گفتار	خموشی آورد صد نقص در کار
اگر بایست دایم بود خاموش	زبان بودی عبث بی حاصل گوش
زبان و گوش دادت کلک نقاش	که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
ز گوش نغمه شنود و زبان سوال	که باشی گوش چون با بد زبان بود
نوا پرداز مرغ نوا سپاز	که مرغان چمن را رفت آواز

قدم بردار و نوک خامه کن تیز | بشیرین نغمه‌های رغبت‌انگیز
نوای عشق را کن پرده‌پرداز | که در طاق سپهرش پیچد آواز
ملک هنگامه کن حرف وفا را | برآر از جیب ناهید این نوا را
حدیث عشق گو کز جمله آن به | ز هر جا قصهٔ آن داستان به
محبت‌نامه از خود برون آر | تو خود دانی نمی‌گویم که چون آر
نمودار می ز عشق پاکبازان | بیانش از زبان جانگدازان
زبان جانگدازان آتشین است | چو شمعش آتش اندر آستین است
کسی کش آن زبان در آستین نیست | زبانش هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتشبار باید | زبان آتشین در کار باید

گفتار در بیان چگونگی عشق

یکی میلیست با هر ذره رقاص | کشان هر ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا بگلشن | دواند گلخنی را تا بگلخن
اگر پویی ز اسفل تا بعالی | نیابی ذره‌ای زین میل خالی
ز آتش تا بباد از آب تا خاک | ز زیر ماه تا بالای افلاک
همین میل است اگر دانی همین میل | جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشته‌های پیچ در پیچ | همین میل آمد و باقی همه هیچ
ازین میل است هر جنبش که بینی | بجسم آسمانی تا زمینی
همان میلست کاهن را درآموخت | که خود را بر در آهن‌ربا دوخت
همین میل آمد و با کاه پیوست | که محکم کاه را بر کهربا بست
بهر طبعی نهاده آرزویی | تکاپو داده هر یک را بسویی
برون آورده مجنون را ز شورش | بلیلی داده زنجیرش که میکش
بشیرین کوهکن را داده شیون | فکنده بیستون بستش بگردن

درین آتش دل ما را کرد است | اگر طوفان شود دریا روا نیست

کسی کشته نیست این آتش و سرد است | سرا پا گر همه حالت مرده است

اگر صد آب حیوان خورده باشی | چو عشقی در تو نبود مرده باشی

هزار زندگان بر چیست بر عشق | مرج پاینده کان یک یست بر عشق

زخود کمتر ولی از نیستان رها | نقش او بر عشق از دست کنار

ببین عشق او که دیده در است | همه عیب جهان پیشش هنر شد

هر کسی کند سنجیده عشق | ببیند عیب هر گردیده عشق

حکایت

به مجنون گفت روزی عیب جوئی | که پیدا کن به از لیلی نکوئی

که لیلی گرچه در چشم تو حوریست | به هر جزوی ز حسن وی قصوریست

ز حرف عیب جو مجنون برآشفت | در آن آشفتگی خندان شد و گفت

اگر در دیدهٔ مجنون نشینی | به غیر از خوبی لیلی نبینی

تو کی دانی که لیلی چون نکویست | کزو چشمت همین بر زلف و رویست

تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز | تو چشم و او نگاه ناوک انداز

تو مو بینی و مجنون پیچش مو | تو ابرو او اشارتهای ابرو

دل مجنون ز شکر خنده خونست | تو لب می‌بینی و دندان که چونست

کسی کو را تو لیلی کرده نام | نه آن لیلی است کز من برده آرام

اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود | ترا رد کردن او حد نمی‌بود

اظهار در استقامت کشش آید عشق

فراغ عشق بس مشکل پسند است | قبول عشق را جائی بلند است

شکار عشق نبود هر هوسناک | نشد در عشق هر بیهوده چالاک

عقاب است آنکه در پرواز باشد | [illegible] انداز باشد

اگر بابینی اعجاز قرآن بر — در این آتش سمندروش سمندر

یکی هست عشق ما لیت سوم — همی خوش در تری روز در روز

فراغ بال اگر داری غنیمت — از این لشکر غنیمت کن هزیمت

ز ما تا شوق بس راه دراز است — یکی کی نشیبی و فراز است

نشیبش چیست تا کی رو گشتن — فرازاو که ام از خود گذشتن

نشان آنکه عشقش کار فرماست — ثبات سعی و قطع تمناست

دلیل آنکه عشقش در نهاد است — زهی آنچه جز ترک مراد است

چه باشد رکن عشق و عشقبازی — بنوش آرد و گشتن نیازی

ز سهم ارامیه یکسو نهادن — عنان خود بدست دوست دادن

اگر گوید در آتش رو زدن خویش — گلستان دانی آتش کار خویش

وگر گوید که در دریا فکن رخت — روی تا رخت و شتابی ز

بگردن بایس داری طوق تسلیم — نیابی فرق از امید تا بیم

به هجرش غم دهد وصلش شادی — یکی دانی مراد و نامرادی

اگر صد سال پامالت کند درد — نیاسید ای بطرف دامنت گرد

بهر شکل و بهر حال و بهر کار — چه در هجر و چه در شکر چه دارد

بهر صورت که بود ناگزیرت — بجز معشوق نبود در ضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در ستون بید — زروضع پستش باز پرسید

نه شیرین بعث در بیستانی — بهر سنگی شیرین داستانی

فلان روز امیر طرف فرمود — فرود آنکه گلگون بر فلان سنگ

فلان جا ایستاد و سوی من دید — فلان نقش فلان سنگم پسندید

فلان جا ماند گلگون ز تنگ پوی — بگردن بردم او را از فلان سوی

برای اکسیر اگر هر دو داری خاک
طلائی گردد از هر تیرگی پاک

اگر زین کیمیا بوئی برد سنگ
عیار سنگ زر باشد زر و سنگ

صفات عشق را اندازه نیست
کجا گر عشق حرف تازه نیست

خواص عشق بسیار است بسیار
که جان از عشق در کار است در کار

ز جام عشق اگر یکجرعه خوردی
کند بسخا چو حاتم طی

نهیب عشق اگر باشد به بال
بتن زالی شود چون رستم زال

گدا را سر فرو ناید به شاهی
اگر عشقش بود صاحب کلاهی

ز بحر عشق اگر باری بیابی
شود هر شوره زاری مرغزاری

همه دشوارها آسان کند عشق
غم و شادی همه یکسان کند عشق

کرت صد قلزم آید بر گذرگاه
بهر گامی همه یکی بسر را

تو چه کس عشق پیش آید بکام
ببین اعجاز عشق قلزم آشام

ور است صد بند بر هر دست و پا
که سربندی ازان دام بلا نیست

برد از عشق چون عشق یاری
ببین وابستگی و رستگاری

گشادی یکبند عشق ارچه بسته است
که حد هر کمال اینجاست اینجاست

اگر اینجا زنی آید مرد گردد
ز پیری درد صاحب درد گردد

بیابی فوقی برآید پیسکه رامام
برو کنجی مگر ریزی ازین جام

مگو نتوان دوباره زندگانی
که گر عشقت مدد بخشد توانی

حکایت

زنی را چون پیری ناتوان کرد
گلش را دست فرسود خزان کرد

ز چشمش روشنائی برد ایام
سیاه‌ش ملکها سر چو بادام

کمان ابروش پستش روی بکار
تحدیک ... عمره رفتش او کار

لبش را خشک شد سر چشمه نوش
گلی و شیحه رشتش فراموش

گفتار در جلوات عشق از حسن هر مه روئی و نیاز عشاق

ز هر جا حسن بیرون نهد پای | رخی از عشق هست آنجا زمین سای
نیاز هست هر جا هست نازی | نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز | که آید چشم لیلی پر ز ناز
ایاز ار جلوه ندهد بر بازار | نیابد همچو محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاد این شور | ز ما غیر نگاهی نیاید از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق | که میگردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته | نه نام و نه نشان هم نشنفته
ز بیرون آگهی نی و ز درون بوی | بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی
نیاز و ناز را آیت بعیوق | نه عاشق زان بسوز آگه نه معشوق
ز راه نسبت هر روح با روح | دری ز آشنائی هست مفتوح
از آن در گاه بروی هر دو باز است | ره آمد شد ناز و نیاز است
میان آن دو دل گر بود باز | بود در راه دایم قاصد راز
همه عالم اگر گردند همدست | گمان این مبر کین در توان بست
بود هر جا دری از خشت و از گل | بر آوردن توان الا در دل
تنی سهلست کردن از تنی دور | دل از دل دور کردن نیست مقدور
در آن قربی که باشد قرب جانی | خلل چون افکند بعد مکانی
تن از تن دور باشد نیست مقدور | بلا باشد که باشد جان ز جان دور
نگر بس کز آشنائیهای جانها | چه غم گر صد بیابان در میانست
که مجنون گاه در حی خواه در دشت | بسوی خرگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجا هست | عجب مهریست محکم بر دهانها
خوش آن صحبت که آن را با تن نیست | کسان را مجال دم زدن نیست

ز شغل عشق پس خسرو گرفتار
بحکم حسن شیرین کی کند کار

نباید جست پرکاری چو فرهاد
که نتوانش پی کاری فرستاد

بعهد حسن اربی کار دلی یاری
که نتواند ستد او را که زرهای

رسید خوبی شیرین چشم ...
کشایش تا نه شهر ها در دو یار

بر آن کش کار فرمائی بود کار
ز سر تا کار کس امریست ناچار

نباید کار ها ی کار کس راست
اگر چه عمده سعی کار فرهاست

گفتار در مراتب ذوق هر کس و اختلاف طبایع

درین حرم اساس دیر بنیاد
ز چیزی خاطر هر کس بود شاد

بود هر دل بذوق خاص در بند
ز مشغولی بشغل خاص خرسند

برون از نسبت هر اشتراکی
سرشته هر گلی از آب و خاکی

از آن گل شاخ امیدی دمیده
ز بوی خاص از آن گل سر کشیده

بود گلشن بهر شاخی برومند
یکی را زهر در بار و یکی قند

مذاق هر کس از شاخی برو بهر
یکی را قند قسمت شد یکی زهر

ولی آن کس که با تلخی کشد خوی
بسازد تلخکامان زهر شش تن کی

کسی کز قند باشد چاشنی یاب
ز اندک تلخی گردد عنان تاب

ترش رویش کند یک تلخ بادام
شکر جوید کز آن شیرین کند کام

چو خسرو را که زهر آلوده شد قند
ز رو هر چشم شیرین شکر خند

نمودش تلخ آن زهر پر از نوش
گردانش عشوه ماه قصب پوش

اگر چه بود شهد زهر ما سید
بحاکش تلخ آن تلخی پر کند

چنان آزرده گشتش طبع نایاب
که عاجز گشت نازک در تدارک

نشد با گریه‌های حسرت آلود
لبش پر زهر و زهرش شکر آلود

دلش پر شکوه جانش پر شکایت
ولی خود دیر بود از در حکایت

گفتار در شرح و بیان عشق و آغاز داستان

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد ‏‏— که دارد نسبت از شیرین و فرهاد

غرض عشق است و شرح نسبت عشق ‏‏— بیان رنج عشق و محنت عشق

درین نغمه که می‌سرایم راست مانند ‏‏— نیست میدهم با عشق پیوند

که هر نوگل که عشقم می‌نهد پیش ‏‏— نوائی میزنم بر عادت خویش

آهنگی که مطرب میکند ساز ‏‏— بیان آتشک می‌آیم باواز

منم فرهاد و شیرین آن شکرخند ‏‏— که زان چون کوهکن جان بایدم کند

چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است ‏‏— سخن این است و دیگر با فسانه است

بیا ای کوهکن با تیشه تیز ‏‏— که دارد کار شیرین شکرریز

چو شیرینی تراشد کار زر تاکی ‏‏— بیا خوش پای کوبان پیش تا کی

سر پرویز کو از کوی شیرین ‏‏— اگر نبود حریف خوی شیرین

که آمد تیشه بر کف سخت جانی ‏‏— که بگذارد بعالم داستانی

کنون بشنو درین دیباچه رازی ‏‏— که شیرین میرود چون پا بسر نازی

تقاضای جمال این است و خوبی ‏‏— که شوقی باشد اندر پای کوبی

چو خواهد غمزه بر جانی زند نیش ‏‏— کسی باید که جانی آورد پیش

وگر گاهی برون تازد نگاهی ‏‏— تواند تاختن بر قلب گاهی

بعشقی گر نباشد حسن مشغول ‏‏— بماند کاروان ناز معزول

چو خسرو جست از شیرین جدائی ‏‏— معطل ماند شغل دلربائی

بغایت خاطر شیرین غمین ماند ‏‏— ازان بی رونقی اندوهگین ماند

زبی یاری دلی بودش چنان تنگ ‏‏— که بودی با در و دیوار در جنگ

دلش در تنگنای سینه خسته ‏‏— بلب جان در خبرگیری نشسته

بجاسوسان سپرده راه پرویز ‏‏— خبردار از شمار گام شبدیز

ز غیرت با دلش میکرد کاری | گر آسیبش توان کردن شماری
وزان غیرت کند روز آزمائی | چنان گیرد کز او نتوان رهائی
کسی کاو نیست عاشق را دو رو | ز شمع وصل بر هم غیر پر نور
بهر جائی که عشق و دو کس باشد | ببین تو گل با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت آید دور | شکست اندر دل آن تیر جگرسوز
بر آن میبود کارد چاره بیش | که بیرون آرد آن از سینه ریش
ولی هرچند کوشش بیش میکرد | دل خود را فزونتر ریش میکرد
که خسرو در دلش جا آنچنان داشت | که آسان مهرش از دل بر توان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای | عجب دانم که بیرون نهد پای
نهالی کاو درخت پر زاید گل | ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش | که با جان داشت پیوندی وصالش
بهر کس حرف گفتی بی شگفتی | و گر گفتی عتاب آلوده گفتی
ز رنجش رفتن پرویز از آن کاخ | بر اهل حرم را ساخت گستاخ
زبان گستاخ گویان پیرائی | نبودش هیچ میل آشنائی
جدائی را بهانه ساز می کرد | بهر حرفی عتاب آغاز می کرد
زبانش همچو خنجر داشت در زیر | چو خنجر زخم زهرآلود شمشیر
کسی کالوده زخمی است حالش | ز تیشه زهر بار دارد ز نالش

گفتار اندر طلب کردن شیرین کسی از محرمان خود را و از گفتن او از جور خسرو و شوق او و فرستادن او را بجستجوی مکانی دلکش

ز بیم پروار اگر مرغی فتد دور | قفس باشد بچشمش تنگ چون گور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز | نماید شاخ سروش چنگل باز

[illegible]

ره ما خوش بانگ آن مرغان گستاخ
بر آن شد تا پرد از گوشه کاخ

نهد بر شاخساری آشیانه
شود ایمن ز دو مرغان خانه

ز کار خویش بردارد شماری
کند کاری که ماند یادگاری

به هر کاری کند طرح اساسی
که از کارش کند هر کس قیاسی

بشغلی خویش را مشغول دارد
ز خسرو طبع را معزول دارد

بگیرا ای پرستاران خود خواند
کشید آهی و اشک از دیده افشاند

که دیدی آشناییهای مردم
بمردم بیوفاییهای مردم

نیامیزد رهی با کس به پیوند
عفا الله زان همه پیمان و سوگند

چه تخمی رست از آب و گل من
دلم کرد این که لعنت بر دل من

تو آوردی که ما را خواند بر خوان
خودش فرمود دیگر جا به مهمان

بیازارش گر خود کرده آهنگ
مرا اینجا نشانده با دل تنگ

چه اینجا پاس این دیوار دارم
همانا فرض تر زین کار دارم

بنجه و ماند این بستان به ارثش
هوایی نیست طبعم را به سویش

در این آب و هوا بوی وفا نیست
به چشم نرگس باغش حیا نیست

قفیر آن بلبل مسکین تندروی
که اینجا با گلی خو کرد و سر وی

یکی تر بتنگی خواهم شکفته
غزالش هر طرف بر سبزه خفته

نم پیر چشمه‌ها پیوسته با نم
بساط سبز با نکهت ارم

صفیر مرغکان بر هر سر سنگ
گلش خوشرنگ و مرغانش خوش آهنگ

چنین جایی برای من بجویید
بپویید و رضای من بجویید

گزین مهمان نوازیهای بسیار
بسی شرمنده‌ام زین روی از یار

ازین مهمانی و مهمان نوازی
توان صد سال کردن عشقبازی

نزیکی کرد و مهمان نگه داشت
چنین وا زد همانا که او داشت

خوشا سرمنزل خوش نیمرنسی | که باشد لایق مسندنشینی
عجب جائی بباید بحث انگیز | که زین سر آید بهر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند | پرستاران ز تنها کشیدند
بکوه و دشت میرفتند بر پشت | رضای خاطر شیرین عنان کش
گر آهوئی بدیدندی بر اسپی | از آن آهو گرفتندی سراغی
به کبکی گر رسیدندی بدشتی | رسیدند از وی سرگذشتی
به هر سرچشمه و مرغزاری | نمیکردند بودن را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند | که تا آخر به دشتی برگذشتند
صفای نوخطان با سبزه زارش | صفای وقت … چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته | نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته
ز نرگس سایه بر برگش فتادی | ز جا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی ز شاخش زد میانه | گشادی سایه اش بال و پریدی
گلش چون لشکر خان پرده دار | نوای بلبلانش عشق پرداز
تو گفتی حسن خیزد از فضایش | فتوح عشق ریزد از هوایش
بشیرین آگهی دادند از آن جای | از آن آب و هوای رغبت افزای
که در دامان کوه و کوهپایه | کزان کوه است از آنجا تا … واری
یکی صحراست پیش او گشاده | فضای او صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه اش … سنگ | سراسر نیلی زعفران رنگ
رسید از سبزه زارش تا کمرگاه | درختانش ز ده سر سبزه خرگاه
گشاده چشمه از قله کوه | ز گل و سنبل گرد چشمه انبوه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار | ز رگ ها ریزد بیداری کهسار
خورد بر کوه و بر سنگ بر سنگ | صدای آن رود و سنگ بر سنگ

اگر گویا بخت شیرین رانده‌ام   که بروی این همه افسانه خواندم
شکر می دید از بخت شیرین   ربی با شیرین و جان بخت شیرین
چو شیرین تلخ بهری تلخ کامی   ز شیرینی بسی قانع بنامی
اگر سوی ارم شیرین بهلودی   ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای   نه عیشش از در دیگر برون پای
اگر چین است گر تنها نه چاین   بود زندان چو خوش دل نیست شیرین
دل خوش باد می آرد ز گلزار   چو دل خوش نیست گل خارست بسیار
اگر دل بود می خوش گوارست   شراب تلخ در غم زهر مارست
دلی دارم که گر بگشایمش راز   بصد درد از درون آید بآواز
غمی دارم که گر گریم شمارش   بترسم از تمار کار و بارش
کدامین دل کدامین خاطر شاد   که آید از گل و از گلشنم یاد
مرا گفتند خوش جایی است دلکش   هوا خوش دشت خوش کهسار خوش
بلی اطراف کوه و دامن دشت   بود خوش گر بذوق خود توان گشت
چو دامان ماند زیر کوه اندوه   چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه
چو خورسندی در امروز غم انجام   که باغ و راغ باید دیدنش از دام
دگر گفتند جای می گسارست   که دشتی پر ز گلهای بهارست
بلی می نوش بود در دشت گلنار   ولی گر یار باشد لیک گو یار
بود در بلبل گل آتشین داغ   کش افتد با قفس نظاره باغ

حکایت

یکی صیاد مرغی بست بر دشت   ز گلستان بر دو بند از پاش برداشت
ز دیدش طایران بوستانی   صلای رغبت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته   عدوی خانه در پهلو نشسته

بت پیش کو و ماه پر شکایت … گل خوش لهجه سرو خوش عبارت

سر و پسر گرد و نازک مزاجان … رواج اموز کار بی رواجان

نمک پاشش جراحتهای ناسور … ز سر تا پا نمک شیرین پر شور

گره در گوشه ابرو فکنده … دهان تنگ بسته راه خنده

مزاجی در تعرض بر جور [illegible] … قبای با عبارت سخت پیوند

بهر فن برو [illegible] گرم مایه … چو داماد در بنای سست پایه

بشارت کرد تا گلگون کشیدند … ز مشکو رخت در بیرون کشیدند

برون آمد ز مشکو دل [illegible] … نهالش صد هزاران [illegible]

[illegible] گفت کز اندر زنهار … که دیگر باشدم انجا سر و کار

بهر جلسی که هست از نازنین یار … برون آید از این [illegible] تنگ

گذار بر عزیزان تنگ شد جا … نمی [illegible] بود دل را درین جای

[illegible] کلید کنج در دشت … فلانا آن قوی دست قوی پشت

درون رفتند و در باز کشادند … متاع جانها بیرون نهادند

[illegible] حرم کین حال دیدند … یکبار از حرم بیرون دویدند

[illegible] شیرین بد خوئی … شتاب [illegible] چنین یکبارگی روی

[illegible] خود [illegible] این آستانیم … چرا بر جا طرف [illegible] کریم

[illegible] عزت دماغ بوده داریم … چرا [illegible] پیش تو جانیم

[illegible] … [illegible] نیست حرفی آشکاری

[illegible] آشنائی … [illegible] نیست عیب بی وفائی

تو در اول بیاری خوش دلیری … ولی بسیار بار رود سیری

تو در آغاز یاری سخت یاری … ولی آخر عجب بی اعتباری

کی باید مردم آشنائی … چه کردی چیست موجب جدائی

[illegible]

ز شیرین این نوا از نو نهادست — گر این آیین نه از خسرو نهادست

سخن و نغمه با بد ردنه بر من — نمیدانستم آنها من زار من

پس آنگه چیر باد یک بیک کرد — ز شورش لعل شیرین پر نمک کرد

نمک میریخت از لعل نمک ریز — در آن دردیده باید شد نمک ریز

ز دنبال وداع گریه آلود — فرو بارید اشک غیرت اندود

که ما رغیم گو با و لیمر او — تماشا بین ناز و عیش خسرو

نگوید بیندش لعیش و نازش پاس — و لیکن گوش بر آواز بپاس

چو لختی گفت از نهاجت ارجا — نهاد اندر رکاب بارگی پا

بحر و جنگ در سیه پسته میراند — گهی تند و گهی آهسته میراند

خود اندر پیش آن پوشیده رویان — بر اکسده زبی تازان و پویان

ملکی آن را که افتد پیش راند — چه داند تا که آید با که ماند

براند القصه تا اندر تب و کسار — بنخچیر مرغ بیدکی بسل بخسرو

هوائی چون هوای طبع عاشق — مزاجش را هوائی بس موافق

لبش را چند لوشید با شکر خند — نگه را غمزه شد با غمزه پیوند

ز چشم خوابناکش فتنه برجست — بخند مکاری قدش کمر بست

دوان شد ناز در پیش خرامش — نیازی بود در هر نیم گامش

غرور آمد که عشقی دیدم از دور — اگر دارد ضرورت حسن معذور

در اندیشید شیرین با دل خویش — که جائی با هر اندیشه ز ریش

چها بیگویدم طبع هوسناک — تفکر چیست با زین طبع بیباک

طبیعت مستعد نازی یافت — در ناز و کرشمه باز می یافت

نسیمی کامدی از دشت و راغش — ز بوی عشق پر کردی دماغش

اگر بر گل اگر بر لاله دیدی — نهانی از خود و شو ناله دیدی

سبک روزیش سازد تا بجائی | که گردد چون فلک عالی بنائی
چو وقت آید که در مینا کنی کام | شراب عیش یابد ریخته در جام
کشد یک خشت از بنیاد هستش | کند ویرانه از رود بختش
بنای حسن را پستی مباد | اساس عشق یارب بی خطر باد
گذشته سالها از عصر شیرین | همان بر جاست نام قصر شیرین
اساسش کاینچنین آباد ماندست | ز محکم کاری فرهاد ماندست
چنین گفت آنکه این طرح او نهاد است | که چون شیرین بهامون رخت افتاد
فضائی دید خوش اندر هوائی | برای کار او فرموده جائی
ز آدمش باعتباری بود مردود | نهادش را گلی آلوده در جوی
بساطش را هوائی زشت اکسیر | طرب بدرود و طرب پیرو طرب خیز
طلب فرمود خاصان کز بسیج | در افشان گشته ز یاقوت گنج
که میخواهم دو استاد چه استاد | دو استاد هنرور سر براد
همه کار هنرمندان سازد از او | بدو تنها در برکات ده
بدست و کار ایشان همت یا | بدیشان همت ها است و هم کار
شنیدستی ز پیشه صنعت پیمائی | که از دست آیدش عالی بنائی
شماری رفته با صنعت شناسی | برون انگیخت و طرح اساسش
به طرحش بو صنع بسیسی | فرو بنیاد ریشش
ولی باید که شیرین کار باشد | شیرینیش چیستی یار باشد
وگر این دل پولاد جای | که برسد مشقت را میانی
بود از سنگ جای سنگ در پای | ز سر کاری سبک دست و سبک پا
بذوق خود کند این سخت کوشی | بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی ز اساسش کار دستان کرد | به قدر کار زر در بارشان کرد

باعجاز هنر بر یک کف دست / برآرایان سقف بر یک پا نمی‌بست

در آن کاری که فکرش دورگرو بود / خیال و نقش لعبت پیشرو بود

که تا در ذهن هیز فکر پرکار / بنجا بیچ بود آخر بود در کار

ز نوک تیز صنعتی گر تیشه بر سنگ / نمودی طرح صیحون نقش ارژنگ

قوی بازو قوی گردن قوی پشت / بنفرباد آهن و فولادش از مشت

بسی بار ار زدی بر سنگ خاره / چو تیشه کردی آنرا پاره پاره

سنگ کردی چو دست تیشه فرسای / تراشیدی کسی را تیشه از پای

اگر گشتی گران تیشه آتش دست / بیاد دست کوهی ساختی پست

هنرمندی که کار خورده کاری / چو دادی تیشه را پیکر کاری

پریدی پشه گر پیشش بتعجیل / نمودی بر پرش صد پیکر پیل

بر آن صنعت گران دانش اندیش / برون داد از ایشان قصه پیش

که زیر پرده ما را حکم پیداست / که چون پرویز او را همتا نیست

ما زین پیکر شاهی نمایش / ولی از ماه تا ماهی عمارش

همایون پیکری طاووس تمثال / بسی مار سپیده زاید دنبال

ز حور درپیش روی نور پاشش / ملرد راه مه از دور باشش

بهشتی طلعتی از جان سرشته / نهفته در پری جان فرشته

جهان در قبضه تسخیر دارد / بسا شاهان که در زنجیر دارد

در آن مجلس که با احسان نشیند / کسی باید که انجاز رنسه بام

مبلی چند زین آب و هوا دور / بهشتی هست و در وی جلوه نور

خوش آفاق هست آنجا عیش رانی / نفروچیده بساط شادمانی

هوس دارد یکی قصر دلفروز / زپی تمثال صنعت آموز

ز چهار و پایه اسپاد دیبایی / ز استادان در او کار آزمائی

اگر خواهی هنر را سخت بازو / ز دل پا سنگ باید در ترازو

بخلق و لطف چون طبعها شود رام / ز روی همت دام افکند دام

دو چیز آمد کمند هوشمندان / گران بند پای ارجمندان

یکی جودی که بی منت دهد کام / یکی خلقی که بی نفرت زند گام

هنرور گر بدین دو آیتی نیست / که در دستش کلید زیرکی نیست

مقلد شد که با صنعت شناسیم / هنر را پایه قیمت شناسیم

تو صنعت کن که زر خود بی‌شمار است / به پیش ما هنر را اعتبار است

هنر کم یاب باشد زر بسی است / هنر چیزیست کان با کم کسی است

بر آن گوهر که نایابست کانش / چو پیدا شد بود ترجیح از آنش

بود ترجیح سیم است از زر دور / چه نیکو گفت آن استاد مشهور

بر آن صنعت که بر سنجی بمالی / بهای گوهری باشد سفالی

تهی سیم و زر سوا قلندیش / بشکل خویش راضی با عندیش

به تعریف و تحسین و به تعظیم / به انعام و به احسان و زر و سیم

هنرمندیش سخت بازو / چو زر گردد به گوهر در ترازو

ز کار کارفرمایان شگفت / گره بر گوشه ابرو زد و گفت

اگر از بهر زر ما کار سنجیم / ز میل طبع خود در میان رنجیم

چه پایه زر که ما بر باد دادیم / از امروزی که بازو بر گشادیم

به ذوق کار فرما کار سازیم / ز مرد کار فرمایی نیازیم

بلی گشته ز پیشانی مرد / نوشته حالت پنهانی مرد

برای صورت باطن نمائی / چنین آئینه باشد جدائی

ز گنج آسوده باشد آن کریمی / که پنهانش بهر بازو صلیحی

تهی دستی خرد شد از غم قوت / که او را نیست بازو سیم یاقوت

ز شها دیده جاسوس حمالت / که راه گوش هم راه خیالت
بکامش در نشست آن نام چون نوش / چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش که جنبش در زبان بود / اثر در حل و عقد استخوان بود
ز آن نامش بجان سیلی در آمد / چه سیلی کز درش سیلی بر آمد
از آن سیلی که در رفت از ره گوش / نگون شد سقف و طاق خانه هوش
نه استادی روان آن سیل می بست / دل خود را که زین سیل می بست
بگفت اکنون بدین شغلم فتد رای / که افتد چشم من بر کار فرمای
بگفتندش چنین باشد بلی خیز / بسست این نازهای صنعت آمیز
گرت حسن هنر ناز دارد / که یارد تا از آنت باز دارد
ز حسن آنجا که باشد لستی نام / بود نازی چنین شد رسم ایام
ولی این ناز هر جا در نگیرد / بود کش نگاری بر نگیرد
سخن در پرده زینسان میگشادند / غرض از پرده بیرون مینهادند
عنایت با کنایت یار می شد / نکته مدعا اظهار می شد
از آن تخمی که میکردند در گل / وفا میرستش از جان مهر از دل
چنانش میل بالا شد در آن کام / که آن بی خواست ظلی سازد به یک گام
هوای دل چه خواهد رغبت انگیز / ز جان فریاد برخیزد که یا ان خیز
تقاضای دل امید پرورد / تن از جان خالی سازد جان ز تن فرد
هوس را در گریبان چنگ اقدام / صبوری را خسک در بستر آرام
دلی پر آرزو جانی هواخواه / سرا پای وجود آماده راه
به ایشان گفت اگر رفتن ضرورست / توقف از صلاح کار دورست
کسی کش عزم راهی جزم شد پیش / چو محبوسان بود در خانه خویش
بزندان گر رود از باغ و بستان / در تنگ بوستان بند است زندان

گر در بزمش بساط آرایی ای کیست	بباغش انبساط افزایی آید
مذاقش را چه زهر است و چه تریاک	نبودش صورت طبعش هوسناک
غروری خواهدش بودن مناجات	که اسباب غرورش هست بسیار
بگویند انکه رخشش پی سپار است	کجا تا زد کجا آرد سپاری
نگفتندش که آری پر غرور است	ولی جایی که استغنا ضرور است
تغافلهای او با تا حد آزان	تواضعهای او با خاکساران
کس ار مسکین بود مسکین نواز است	و گر بیدای استغنا دراز است
سحاب رحمت و بخت آزان	ولی برگشته از عجز کاران
وفا شخمیت رستاز گل او	فراموشی نمی داند دل او
دلی دارد که گر موری شود ریش	بصد خدمت برسد مرهم خویش
بیکجا ما بباید بجهان راز	بیکجایی بدل گوید صد جهان راز
بشوخیها که مخصوص هم است	تو گویی عاشق مرکب ولایت
بخاصان بر نشسته صبح تا شام	ندارد هیچ جا یک دم آرام
از این جانب و اندیشه در دشت	فرس را سوی مرغ گشته در دست
کنون هر جا که هست اندر سوار است	شکار انداز کبک کوهسار است
بگشاده چه خوش باشد که ناگاه	سمندش را گذر افتد بدین راه
بگفتندش که راهی هست پیدا	از اینجا تا بیابان و امان کهسار
عجب بود که آیدار گشت	که نزدیک است این صحرا بیابان دشت
یکی صد گشت ذوق و اضطرابش	ز دل یکباره طاقت رفت و تابش
هجوم آورد رغبتهای جانی	سراپا دیده شد در دیده بانی
بیک دیدن همه دشتش نظرگاه	نشانده صد نگه در رهگذرگاه
نگه و لولی نظر از حد گذشته	در آن صحرا نگاهش پس گشته

[illegible]

هوای ابر قطره قطره باران | که این ابر ابر نو بهاران
بساط دشت و دشتی چون انجم | گذرهائی خوش و مهای پخش
جهان آشوب داو برقع انداز | بگلگون پا در آورد از سر ناز
بصحرا تاخت از دامان کهسار | نه مست مست نه هشیار هشیار
زپی تاران تبان سرخوش مست | یکی شیشه یکی پیاله در دست
ازین صحرا بآن صحرا دوانده | ازین پشته بآن پشته جهانده
گهی تا که بر فراز پشته تاخت | نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشنا روی | بر دهمیز و گلگون تاخت آنسوی
چو شد نزدیک دید آن کاردانان | گروه فتند ازین صنعت نگاران
از آنجانب شبان گیران امید | رخ آورده چون ذره بخورشید
دوانیدند پر وسعت که کام | نیاراند ترقی گام در گام
چو شد نزدیک گرد گرد تکاپوی | فشار دامن فشاندند بانسوی
بخروجستند و رخ بر خاک سودند | بآداب کهتران خدمت نمودند
نگار بوس لب ماه شکرخند | عبارت را بشکر داد پیوند
بشیرین خندهای شکرآمیز | بقدر وسع هر یک شد گهرریز
سخن های میشد از نسبت نسبت | نخستین با صنعت ارباب صنعت
بگفت از اهل صنعت با که پاید | ز صنعت پیشگان با خود که داری
بگفتند از فنون صنعت آگاه | ز صنعت پیشه آوردیم همراه
دو صد کاردان از هر صنعت طاق | ز هر شهر هنر مشهور آفاق
نقش بند رسوم هر شماری | هزار استاد و زیشان هر یکی کار
جدا افسونها که بر هر یک دمیدیم | که اثر بوی تاثیری شنیدیم
نخستین کاردان بنای پرکار | می جنباند از جا پای پرکار

بکار سنگ فرسا کار شد تنگ
که یکسان بود پیش او زر و سنگ

غرور همتش را پایه زان بیش
که سنجد مزد کس با صنعت خویش

بسی کرد ماه و مهر پرورد
که چون خود این سخن باور توان کرد

که مردی کش بود این کار پیشه
که سنگ خاره فرسا بد به تیشه

کند بیهوده جان و سخت کوشی
بود مستغنی از صنعت فروشی

مگر دیوانه است این سنگ پرداز
که قانون عمل دارد نه این ساز

بگفتندش که او دیوانه نیست
که عالم خود چو او فرزانه‌ای نیست

چرا دیوانه باشد کار سنجی
که گوید راه تو بی پا و رنجی

بدان صنعت گرست آتش فروشا
که افتد اری هر کار فرسا

نهاد و سر بیابان گوی خویش
دلش تا با که باشد الفت اندیش

الهی گوهمت که از افسون و نیرنگ
چها گفتیم تا آمد فرا چنگ

ولی این گفتها در پرده او نیست
تو اظهار آن ما کرده او نیست

همه کارا کنهان را بار سر کرد
ز کنج چشم اندر نظر کرد

تبسم گوشه از لب بیرون داد
سخن را شاه سحر و فسون داد

که هوش ما سخن بسیار باشد
که اسرار پرده در کار باشد

اگر روی سخن در نکته دانیست
زبان رمز و ایما جوش تابیست

به مستی داد تن شوخ فسون ساز
به ساقی گفت لب پر خنده باز

که می گفتم چه چندین شادمانم
که خواهی ساختن مست و خرابم

تو لیشی و چیدان می کردی
که عقلم بردی و هوشم ربودی

کنون از بیخودیها انجامم
که از صد داستان حرفی بدانم

چنان بیهوشی می کرد اظهار
که عقل از دست هید هوش از کار

بدستان گفت مستم بیخود و مست
عنان هوشیاری داده از دست

[illegible]

خوشا عشق و خوشا آغاز و انجام | همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق | خوشا آغاز سوز و آتش عشق
اگر چه آتش است آن آتش افروز | مبادا کم که خوش سوزیست خوش سوز
چو خوش عهدیست عهد عشقبازی | خصوصا اول آن جانگدازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه | نهادند از کرانه در میانه
چو یکجا جمع گشت آن شادی عام | نشد بیش آغاز عشق عاشقی نام
شتابان کاردان خوبان پرکار | در آغاز وفا یاری و خوش یار
ولیکن زردی فرسود فرهاد | که عشق ناز و کرد دو بنیاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو | سبک در تاخت گلگون سبکرو
بدان جانب که شد در تنگ تا زو | بجای گرد دستش از ره خواستی تا
برادان غبار تو تیا سا | همه تن چشم مرد حیرت افزای
غبار است گرده لعبت | که آن عاجز بر آن آسان رسد
شکنده مصلحت دیدی فریبش | که چون غارت کند صبر شکیبش
ادا باد ربیان دلربایی | نگهها گرم حرف آشنایی
بهر گامی که گلگون برگرفتی | اسیر نو نیاز از سر گرفتی
باستقبال هر جولان نازی | دوانیدی برون خیل نیازی
کشش بود از دو جانب نیم بازو | میزان محبت هم ترازو
ز سوی حسن در زور آزمایی | ز سوی عشق در زنجیر خایی
از آنجانب اشارتها که پیش آی | ازینسو چاکساریها که گو پای
از آنسو تیغ ناز اندر کف بیم | وزینجانب سر اندر دست تسلیم
بهر گامی شدی نزدیک تر زو لی | نهان از لب گذشتی گفتگویی
بسرعت شوق چابک گام میرفت | صبوری لب پر از دشنام میرفت

فریب از گوشهای چشم ابرو — دو ابروی برون صد مرحبا گو
نکو در حال پرسی گرم گفتار — به گوشش گاه از آن لب خبردار
تواضعها به رسم عادت و بار — به شرم آراسته احکام و آثار
برون آورد مستی از جمالش — ولی بسته به حال بند اقبالش
جمال نازرا پیرایه او کرد — عبارت را به رسم بشیر و کرد
سخن را چاشنی داد از شکرخند — بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگفتا چیست نامت ور کجائی — که گویا سالها شد کاشنائی
جوابش داد کای ماه قصب پوش — مبادت از خوشی پوشانی فرامش
صفت مسکین چو من حالی گدائی — همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام شیرو — غلام تو ولیک از خویش آزاد
فلک یک حلقه ام در گوش بنهاد — طریق بندگی بین تا بجا وید
بیا این بنده را در بیع خویش آر — پشیمان گر شوی آزادش انگار
به شیرین بدله شیرین شکرریز — برون داد از فریب عشوه آمیز
که ما را بنده باید وفادار — که بگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما صعب کاریست — درین خدمت دگرگون شمار است
دلی باید ز آهن جای از سنگ — که بتواند زدن در کار ما چنگ
اگر این جان و دل داری بیا پیش — وگرنه باش بر آزادی خویش
بگفتش کین دل و جان جای عشق است — وجودم جمله سودای عشق است
همیشه کار جور است امتحان باد — دلم را تاب و جانم را روان باد
اگر بر سر زنی تیغ ستیزم — مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی — به وفاداری سخن و سخت جانی
دل و جان کردم از فولاد آهن — که برق این امیدم شد در وسوزش

بگفتش کان چه حرف آشنا بود — بگفتا فرد چندی از وفا بود
بگفت از گلرخان چند و فا کس — بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفتا عشقبازان خود کیانند — بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتش تا کی است این مهربانی — بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند مشتاق — بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتش نخل مشتاقان دهد بار — بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفتش درد حرمان را چه درمان — بگفتا وای وای از درد حرمان
بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست — بگفتا درد حرمان ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره سازی — بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت از عشقبازی چیست مقصود — بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتش میتوان با دوست پیوست — بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتش وصل یا هجر از در دوست — بگفتا هر چه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد — یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان نازی — کزان کوته بود دست نیازی
چو حسن و عشق در جولانگه ناز — عنان دادند لختی در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند — دو مرغ هم نوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته — شکسته مثقبه در نیم سفته
سخن را پرده نو باز کردند — ز پرده نغمه نو ساز کردند
اگرچه ظاهرا صورت دگر بود — ولی پنهان نوائی بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش نوا نیست — که هر آهنگ او را ره بجا نیست
اگرچه شد نوا بیرون ده چنگ — چه نیکو بنگری باشد یک آهنگ

تمت فرهاد و شیرین مولانا وحشی علیه الرحمه

خاتمهٔ طبع

بعد الحمد و الصلوة و التحیات الزاکیات باهرات بر رأی صافی
ارباب ادب پوشیده و مستور نماناد که این کتاب مستطاب
کلیات مولانا وحشی کرمانی رحمة الله علیه که در فنون سخنوری بی نظیر
و عدیل بوده و او را در اشعار سبکی خوش و روشی دلکش است
تمام این کتاب او مختصراً بحلیه طبع آراسته نگردیده بود نسخهٔ کهنه
صحیحی بدست این اقل احباب میرزا محمد ملک الکتاب افتاده
در کمال دقت تمام در بندر بمبئی در مطبع حیدری بزیور طبع در آورد
فی غره شهر ذیقعده الحرام سنه ۱۳۱۲
حرره العبد المذنب العاصی میرزا سید علی الشیرازی المدنی

کتاب ناظر و منظور دیوان قصاید دیوان غزلیات کتاب خلد برین

کتاب فرهاد و شیرین